

داوران، حبیب، ۱۳۰۵ -  
 در میهمانی حاجی آقا: داستان یک اعتراف / مؤلف حبیب داوران، فرهاد بهبهانی -  
 تهران: امید فردا، ۱۳۸۲.  
 ۳۸۶ ص.: مصور.

ISBN: 964-5731-66-6

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.  
 کتابنامه به صورت زیر نویس.

۱. داوران، حبیب، ۱۳۰۵ - محاکمه‌ها، دعاوی و غیره. ۲. داوران، حبیب،  
 ۱۳۰۵ - خاطرات. ۳. محاکمه‌های سیاسی - ایران. الف. بهبهانی، فرهاد،  
 ۱۳۱۸ - ب. عنوان. ج. عنوان: داستان یک اعتراف.

۹۵۵ / ۰۸۴۰۹۲

DSR ۱۶۷۰ / د ۲۵۲

م ۸۱ - ۱۲۸۱۴

کتابخانه ملی ایران

## فهرست

۸۰	..... دستگیری	۵	..... پیشگفتار
۸۷	..... سلول ۱۱۵	۷	..... در میهمانی حاجی آقا
۱۱۸	..... سلول ۴۱۱	۹	..... دستگیری
۱۳۸	..... در باغ سبز	۱۴	..... اولین جلسه بازجویی
۱۵۹	..... باز هم شلاق!	۱۸	..... دومین جلسه بازجویی
۱۸۸	..... استخاره	۲۱	..... سومین جلسه بازجویی
۲۰۹	..... دخترم طویه	۲۴	..... باز هم شکنجه
۲۲۹	..... زیر و بم‌ها	۲۹	..... فرج
۲۶۰	..... سلول ۴۰۵	۳۴	..... دیدار خانواده
۲۹۰	..... آزادی	۳۶	..... جابجایی
۲۹۴	..... زندان اوین	۴۲	..... زندگی در اوین
۳۰۴	..... کلام آخر	۵۱	..... محاکمه
		۵۶	..... مرخصی
۳۰۷	..... ضمیمه	۶۰	..... ملاقات با نماینده حقوق بشر
۳۰۹	..... آخرین برگ بازجویی	۶۳	..... آزادی
۳۱۵	..... پیوست‌ها	۶۷	..... داستان یک اعتراف
۳۸۱	..... نمایه	۶۹	..... سرآغاز

### ■ در میهمانی حاجی آقا ■

- داستان یک اعتراف در سال ۱۳۶۹
- مؤلفان: دکتر حبیب داوران، دکتر فرهاد بهبهانی
- ناشر: انتشارات امید فردا
- حروفچینی و صفحه‌آرایی: حروفچینی هما (امید سیدکاظمی)
- نوبت چاپ: چاپ اول، ۱۳۸۲
- چاپ و لیتوگرافی: سپهر اسکندر
- شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه
- بها: ۲۴۰۰ تومان
- شابک: ۶-۶۶-۵۷۳۱-۹۶۴
- ISBN: 964-5731-66-6

همه حقوق محفوظ است

نشانی: تهران، میدان انقلاب، اول خیابان آزادی، اول خیابان  
 جمالزاده جنوبی، کوچه دانشور، پلاک ۳۲، ساختمان آفاق،  
 طبقه همکف، واحد ۱

تلفکس: ۶۹۴۹۵۷۵ همراهِ: ۰۹۱۳-۲۵۷۴۸۰۹

به نام خدا

## پیشگفتار

خاطره‌نویسی در کشور ما سابقهٔ چندانی ندارد. معدودی از متقدمین چون ناصر خسرو، خاطرات سفر نوشته‌اند و در دوران معاصر نیز به چند زندگی‌نامه از کسانی چون عبدالله مستوفی و یا خاطرات حاج سیاح برمی‌خوریم. رونق خاطره‌نویسی در حد فعلی، در حقیقت از پدیده‌های بعد از انقلاب است و به نظر می‌رسد که همزمان با دگرگونی‌هایی که در شرایط سیاسی و اجتماعی ایران پیش آمد، ایرانیان متعددی به خصوص در خارج از کشور، احساس کردند که حرفی برای گفتن دارند و مقتضی و بلکه مطلوبست که تجارب و برداشت‌های خود را از آنچه دیده‌اند در میان گذارند. البته چه بسا همگی راست نگفتند و انگیزه‌هایی چون شهرت‌طلبی یا استفاده‌های مالی، آنها را به ارائهٔ مجموعه‌هایی از نظر خودشان «خواننده‌جلب‌کن» کشاند.

نوشتهٔ حاضر از جهات گوناگون، با دیگر آثار مشابه در زمینهٔ خاطره‌نویسی، متفاوت است زیرا اولاً زندگی‌نامه نیست و به مقطع مشخصی از عمر نویسندگان که در زندان گذرانده‌اند، مربوط می‌شود. ثانیاً برخلاف بسیاری از این‌گونه مجموعه‌ها، نویسندگان نه مقیم خارج از کشور، بلکه در ایران و شهر پُرماجرایی تهران زندگی می‌کنند. ثالثاً هر دو نویسنده در سنین بازنشستگی و بخش آخرین عمر بوده، انگیزه‌های شهرت‌طلبی را از دست داده‌اند و بالاخره رابعاً اگر در پی استفاده‌های مالی بودند مسلماً می‌توانستند راه‌های مطمئن‌تر و مؤثرتری را برای این منظور انتخاب کنند.

پس منظور نویسندگان از نوشتن این خاطرات چه بوده است؟ پاسخ این سؤال فقط دو کلمه است: «خدمت» و «عبرت». «خدمت» از این جهت که شاید امثال این

این کتاب از سایت کتابخانه‌ی عقیده دانلود شده است.

[www.aqeedeh.com](http://www.aqeedeh.com)

book@aqeedeh.com

آدرس ایمیل:

سایت‌های مفید

[www.aqeedeh.com](http://www.aqeedeh.com)

[www.mowahedin.com](http://www.mowahedin.com)

[www.islamtxt.com](http://www.islamtxt.com)

[www.sadaiislam.com](http://www.sadaiislam.com)

[www.shabnam.cc](http://www.shabnam.cc)

[www.islamhouse.com](http://www.islamhouse.com)

[www.kalemeh.tv](http://www.kalemeh.tv)

[www.bidary.net](http://www.bidary.net)

[www.islamtape.com](http://www.islamtape.com)

[www.tabesh.net](http://www.tabesh.net)

[www.blestfamily.com](http://www.blestfamily.com)

[www.farsi.sunnionline.us](http://www.farsi.sunnionline.us)

[www.islamworldnews.com](http://www.islamworldnews.com)

[www.sunni-news.net](http://www.sunni-news.net)

[www.islamage.com](http://www.islamage.com)

[www.mohtadeen.com](http://www.mohtadeen.com)

[www.islamwebpedia.com](http://www.islamwebpedia.com)

[www.ijtehadat.com](http://www.ijtehadat.com)

[www.islampp.com](http://www.islampp.com)

[www.nourtv.net](http://www.nourtv.net)

[www.zekr.tv](http://www.zekr.tv)

[www.videofarsi.com](http://www.videofarsi.com)

نوشته باعث شود که اصلاحی پیش آید و یا به کلام بهتر، بر روند اصلاحاتی که پیش آمده و تاکنون به لطف الهی منازلی پیموده، اضافه گردد. «عبرت» از آن روی که اولاً شاید برای کسانی که وارد فعالیت‌های سیاسی می‌شوند تجاربی به دست دهد و ثانیاً باعث گردد که بسیاری از کارهایی که تا به حال می‌شده و هیچ اثری جز ضایعات فراوان به بار نیاورده و مطلقاً جز کمکی به استحکام قدرت طالبان قدرت نبوده، از این پس، به عنایت و توفیق خداوند، متوقف گردد و مردم ستم‌دیده ایران بعد از فداکاری‌ها و ناکامی‌هایی که داشته‌اند، به سوی امنیت و آزادی و رفاه پیش روند. نویسندگان این مجموعه جز دو هدف مزبور مقصودی نداشته‌اند و در این راه، ماجراها و برداشتها و حتی فعل و انفعال‌های درونی و برونی را که شاهد بوده‌اند - بی‌هیچ کم و کاست - صادقانه ارائه داده‌اند. بنابراین مستندی بر محتوای این نوشته، جز قول نویسندگان وجود ندارد و اصولاً خاطرات، جز این هم نمی‌تواند باشد.

با آرزوی خیر برای ملت و دولت ایران

تهران - دی‌ماه ۱۳۸۱

حبیب داوران - فرهاد بهبهانی

## در میهمانی حاجی آقا

## دستگیری

ماه خرداد برای من همواره خاطره‌انگیز بوده و اغلب رفتاری‌های سیاسی من در این ماه پیش آمده است. از این رو همیشه در این ماه، انتظار مشکلاتی را با حکام داشته‌ام. خرداد ۱۳۶۹ نیز یکی از همین ماه‌ها بود.

حدود یک ماه از انتشار «نامه ۹۰ امضایی»<sup>۱</sup> می‌گذشت و هرکس از دوستان و آشنایان که مرا می‌دید، راجع به مفاد این نامه سر صحبت را باز می‌کرد و از اینکه در آن جو خفقان و محیط ناامن با چنان شهادتی نوشته شده است مرا که یکی از امضاءکنندگان بودم، مورد محبت قرار می‌دادند. از تمام شهرستان‌ها فقط برای ارسال یک نسخه جهت تکثیر، ما را تحت فشار قرار داده بودند و از همفکران و دوستان آواره‌شده در خارج نیز تلفن‌هایی مبنی بر تأیید این نامه به ما می‌رسید. گسترش بی‌سابقه این نامه بین مردم ایران، با نبود وسایل چاپ و تکثیر، خطری بود که ما را تهدید می‌کرد. به علاوه نامه‌ای به امضاء ۲۵۰ الی ۳۰۰ نفر از دوستان ما در اروپا که اعلامیه نود امضایی را تأیید کرده بودند، به ما رسید که قرار شد آن را تکثیر و در اختیار مردم قرار دهیم. هرچند تمام دستگاه‌های

۱. نامه‌ای که در اردیبهشت‌ماه ۱۳۶۹ به ابتکار جمعیت دفاع از آزادی و حاکمیت ملت ایران به امضای ۹۰ نفر از خیرخواهان سیاسی و مذهبی منتشر شد. متن کامل این نامه را در ریوست شماره ۱ بخوانند.

در شرکت، خانم شریعتمداری به اتاق من آمد. خیلی پریشان بود و می‌گفت چندین دفعه سراغ شما را گرفته‌اند ولی از معرفی خود امتناع می‌ورزند. او برنامه کاری من را تنظیم کرده بود و من می‌بایست در جلسه هیأت مدیره شرکت می‌کردم و سپس ساعت ۵ بعد از ظهر برای حکمیت به دفتری واقع در خیابان شریعتی می‌رفتم. ساعت هفت شب برای جشن تولد یکی از همکاران دعوت شده بودم.

جلسه هیأت مدیره بر طبق برنامه تشکیل و پایان یافت. وقتی از اتاق خارج شدم، آقای دکتر حسین جهانگرد (از مسؤولان شرکت) سراسیمه راه مرا جلو پلکان گرفت و گفت: مأموران امنیتی سراغ شما را می‌گیرند. در همین لحظه مأموران با دستپاچگی به طبقه بالا آمدند، از من پرسیدند: آقای داوران کجا هستند؟ گفتم خودم هستم و بعد به اتفاق یکی از آنها به درون اتاقی رفتیم و او کارت شناسایی خود را به من نشان داد و گفت که می‌خواهیم چند ساعت وقت شما را بگیریم. گفتم آیا به منزل خبر بدهم؟ گفتند لازم نیست به موقع برمی‌گردید، نگران‌شان نکنید. وقتی از اتاق خارج شدیم سوئیچ ماشین خود را به خانم شریعتمداری دادم و گفتم به پسرم اطلاع دهید که بیاید و ماشین را ببرد. چند نسخه اعلامیه تأیید نامه «۹۰ امضایی» را در جیب داشتم که موقع خداحافظی به رفقایم دادم.

وقتی از در شرکت خارج شدیم سه ماشین پیکان یکی دم در، دیگری در ضلع شمالی خیابان و سومی در ضلع جنوبی خیابان پارک شده بود. من همراه سه نفر، سوار پیکانی شدم که دم شرکت پارک شده بود و در صندلی عقب بین دو نفر محافظ قرار گرفتم و فرد دیگری از مأموران در صندلی جلو نشسته بود. بین راه از من پرسیدند: شرکت شما چه تولید می‌کند و وضع آن چگونه است؟ چه سرمایه‌ای دارد؟ چند نفر

تکثیر و زیراکس جمعیت، با یورشی که به محل آورده بودند، به غارت رفته و محل جمعیت لاک و مهر شده بود. از این رو برای تکثیر نامه واصله از خارج کشور، فقط یک دستگاه پلی‌کپی در اختیار داشتیم و من متن نامه را جهت تکثیر به مسؤول مربوطه رساندم و قرار شد که ساعت ۷ صبح ۲۲ خردادماه (سال ۱۳۶۹) در خیابان ۳۱ گیشا اعلامیه‌های تکثیرشده را از ایشان دریافت دارم. ساعت ۷ صبح به محل قرار رفته و حدود ۲۰۰ الی ۳۰۰ برگ از نامه تکثیرشده را دریافت داشتم و قرار شد بقیه را ساعت ۵ بعد از ظهر به من تحویل دهند. وقتی بسته را گرفتم، در بین راه، منشی شرکت محل کارم، خانم شبنم شریعتمداری را دیدم که به اتفاق ایشان به شرکت آمدیم. خانم شریعتمداری اهل سیاست نبود ولی از طرز فکر و فعالیت‌های من آگاه بود. به او گفتم که احساس می‌کنم این روزها سراغ من بیایند و از نظر احتیاط، بسته نامه‌ها را به او دادم که طی روز نگه دارد. همچنین سه نسخه صورت جلسه شورای جمعیت را که در کیفم بود و یک جعبه حاوی نامه‌های خصوصی را که در کشوی میز تحریرم قرار داشت، همه را به او سپردم که به خانه خود ببرد.

بعد از توقف مختصری در شرکت، به داروخانه رفتم و از آنجا به رفقایم تلفن کردم و دیدم که همه نگرانند ولی از اینکه نامه نودامضایی تأثیر بسزایی از خود به جا گذاشته بود، راضی و خوشحال به نظر می‌رسیدند. ساعت ۱۲ تلفن داروخانه زنگ زد. گوشی را برداشتم و سلام کردم، گفتند با دکتر داوران کار داریم. گفتم خودم هستم و صداهایی از آن طرف شنیده می‌شد که می‌گفتند داروخانه است، یکی می‌گفت گوشی را بگذار و مدتی گذشت و کسی با من حرفی نزد. احساس کردم خطر نزدیک است و بلافاصله داروخانه را ترک کرده، به طرف شرکت رفتم.

هستید؟ خود شما در این شرکت چکاره هستید؟ به همه این سؤالات پاسخ‌های مختصری دادم و وقتی از زیرگذر خیابان طالقانی به طرف جنوب سرازیر شدیم، مقصد را دریافتم و فهمیدم که مرا به کمیته مشترک سابق که امروزه «پایگاه توحید» نامیده می‌شود، می‌برند. رفتار مأموران بسیار مؤدب بود و وقتی به مقصد نزدیک شدیم، یکی از آن‌ها به من گفت شما بهتر است سر خود را روی زانوی من بگذارید و چند دقیقه بعد مرا پیاده کردند. هوا تاریک شده بود و مرا به نگهبان سپرده گفتند که این از همان گروه است.

در ورود به «پایگاه توحید» مرا به اتاقی هدایت کردند و گفتند بجز زیرپیراهن و زیرشلوار، هر چه دارید درآورید. سپس برایم لباس زندان آوردند که من آن‌ها را پوشیدم و یک لیوان، یک پارچ آب پلاستیکی و یک کاسه و قاشق به عنوان وسایل، در اختیارم گذاشتند. سپس یک نفر چشمان مرا بست و دستم را گرفت و به سلولی که باید می‌رفتم هدایت شدم. پیش از ورود به سلول، فرد مربوطه پرسید: شام خورده‌ای؟ گفتم نه. سپس وی به متصدی بند گفت: یک جیره بده، هرچند این‌ها باید به گرسنگی و تشنگی عادت کنند! این نوع برخورد، بعد از دفعات زندانی شدن برای من تازگی داشت و هیچ‌گاه نوید گرسنگی و تشنگی در زندان به من نداده بودند! به هر حال، بعد از این مقدمات به سلول افکنده شدم و مواردی را هم که باید رعایت کنم به من گوشزد کردند.

ساعت ۸/۵ شب برنامه دستشویی بود. وضو گرفتم و در بازگشت به سلول نماز خواندم و در فکر بودم که کی و چه وقت مورد بازجویی قرار خواهم گرفت. به روزهای گذشته فکر می‌کردم، به افکار و کرده‌های خود و موردی که بتواند این بی‌لطفی را توضیح دهد، نمی‌یافتم. تشویش

و نگرانیم از خانواده بود که چگونه از خبر بازداشت من مطلع شده و بر سر آن‌ها چه آمده است. در این افکار بودم و خیالی بس مشوش داشتم و چیزی هم برای مطالعه در دسترس نبود. نه کتابی، نه قرآن و نه کتاب دعایی و نه حتی کاغذی و نه مدادی! فکر کردم که باید با این احوال بسازم و خود را آماده ناسازگاری‌هایی که بر من تحمیل شده است بنمایم. مهمتر از همه این بود که به تقویت روحی خود پردازم و فکر کردم که باید ورزش کنم و خاطراتی که از مردان بزرگ مبارز وطنم و یا مبارزان غیر وطنی دارم، در ذهنم تجدید کنم و با مرور آن‌ها مقاومت و فداکاری آن بزرگ‌مردان را الگوی خود قرار دهم.

با این افکار خوابیدم و حدود ساعت ۵ صبح بود که بپا خاسته و به دستشویی رفتم و وضو گرفته و به سلول برگشتم. در تمامی این رفت و آمدها چشم‌پسته بودم و فقط موقع وضو گرفتن اجازه داشتم چشم‌بند را بردارم.

حدود ۸ صبح در سلول باز شد و یک نفر با چرخ‌دستی حاوی مقداری کتاب پدیدار گردید. از او خواستم یکی از کتاب‌ها را برای مطالعه به من بدهد، گفت اجازه ندارم. گفتم یک جلد قرآن بدهید، گفت اجازه ندارم و در را به روی من بست. از رفتاری که با من می‌شد فهمیدم روزگار سختی در پیش دارم. به فکر مردانی که جان خود را در راه عقیده از دست داده‌اند افتادم و به مردانی که برای چند روز زندگی دنیا، عزت و شرف خود را به ننگ و عار فروختند می‌اندیشیدم. با خود می‌گفتم باید کاری کنم که مورد لعن و نفرین مردم کشورم قرار نگیرم و تصمیم گرفتم که جز حقیقت چیزی نگویم و در مقابل تهدیدها و تطمیع‌ها و شکنجه‌ها، هر قدر هم سخت باشد، مقاومت کنم و خوشبختانه هر روز که می‌گذشت از روز قبل آماده‌تر بودم.

به عهده شما است. من در جواب گفتم که از من جز حقیقت و صدق نخواهید شنید. او بلافاصله گفت: حرف مرا نبرید، منظور فقط راستگویی نیست، همراهی کجا رفت؟ جواب دادم که باید بدانم تا کجا، با کی و چگونه؟ آن‌گاه وی گفت این گفتگو ضبط نمی‌شود فقط خواستم قبلاً به جهت تکلیف شرعی که دارم راه را نشانان بدهم. یکی از دو نفر که پشت سر من ایستاده بود، گفت: حاجی آقا بگذارید حقیقت و صداقت ایشان ثابت گردد و بعد راجع به همراهی صحبت کنیم.

در این موقع آقای سر بازجو گفت: از این به بعد گفته‌های شما ضبط می‌شود، درست پاسخ بگویید و در گفته‌های خود صادق باشید. بی‌جهت از زیر سؤالات طفره نروید، زیرا ما تمام اسناد و مدارک لازم را درباره اعمالتان در دست داریم، فقط اقرار شما به این اسناد و مدارک، بار گناه شما را کمتر می‌کند و در استخلاص شما مؤثر خواهد بود.

آقای داوران، راجع به رابطه خودتان با نماینده کارتر در سفارت آمریکا در کشور فرانسه برای ما حرف بزنید!

من فکر کردم که آقای سر بازجو با من شوخی می‌کند، زیرا اگر من چنین ارتباطی با نماینده کارتر در فرانسه داشتم، باید خیلی چیزها از من پرسیده شود تا به این مرحله برسیم! روی این اصل گفتم: حاجی آقا شماره تلفن آقای کارتر را من در منزل دارم و حتی حفظ هستم اگر ممکن است به من کمک کنید و شماره ایشان را بگیرید تا من در حضور شما با ایشان صحبت کنم! وقتی حرفم تمام شد، حاجی آقا شروع به فحاشی کرد و به آن دو نفر گفت که این را به سلول برگردانید تا من شیوه باجویی خودم را با او برای روزهای بعد ترتیب دهم!

مرا چشم‌پسته به سلولم برگرداندند و وقتی در سلول تنها ماندم، از آن

### اولین جلسه بازجویی

بعد از ظهر ۲۷ خرداد مرا احضار کردند و با چشمان بسته از پلکان بالا بردند. با آن مکان آشنا بودم و کمیته مشترک را می‌شناختم. بالاخره در اتاقی در طبقه سوم، مرا روی یک صندلی دسته‌دار نشانده. بعد از ۲۰ دقیقه که تنها در آن اتاق بودم، در باز شد و فکر می‌کنم که واردین سه نفر بودند. یکی از آن‌ها را «حاجی آقا» می‌نامیدند که بعدها فهمیدم سر بازجوست. او روبروی من نشست و دو نفر دیگر پشت سر من ایستادند. سر بازجو گفت خودت را معرفی کن. من بر طبق معمول نام و نام فامیلی، اسم پدر و شماره شناسنامه، تاریخ تولد و غیره را به ایشان گفتم و ظاهراً یادداشت می‌کردند. بعد از معرفی، آقای سر بازجو چنین آغاز سخن کرد: آقای داوران، صدها نفر مجرم و ضد انقلاب را در همین جا باجویی کرده‌ام. از این اتاق دو کانال جدا از هم وجود دارد که یکی از آن کسانی است که با گفتار و رفتار خود توانسته‌اند از مهلکه نجات پیدا کرده و به اجتماع و خانه و کاشانه خود با سرافرازی بازگردند و دیگری متعلق به کسانی است که رو به نیستی و نابودی می‌روند. اگر شما در گفتار خود صادق باشید و با ما همراهی کنید که حتماً همین‌طور خواهد بود، به زندگی خود بازمی‌گردید ولی اگر صادق نباشید و با ما همراهی نکنید جزو کسانی خواهید بود که به دَرک واصل شده‌اند! انتخاب هر یک از این دو راه

رفتار و گفتار سربازجو به حیرت رفتم که این چه نصیحتی در اول و چه تهدیدی در آخر بود؟ به راستی درباره من چه فکر می‌کند؟ آیا می‌خواهد چیزی جز حقیقت بگویم؟ آیا می‌خواهد مرا آلت دست قرار داده و دیگران را تباه کند؟ آیا باید آنچه که نکرده‌ام - به خواسته آن‌ها - بپذیرم؟ ضمناً در فکر فرورفتم که این سؤال سربازجو از کجا آب می‌خورد؟ من سال ۱۳۶۳ جهت دیدار فرزندانم به آمریکا رفتم که آن زمان اساساً کارتر رئیس‌جمهور نبود، پس چگونه می‌توانستم با نماینده او در فرانسه ملاقات کرده باشم؟ هر قدر به ذهنم فشار آوردم که منشأ این سؤال را در کارهای خود در سنوات بعد از سال ۱۳۵۷ بیابم، چیزی به ذهنم نرسید. فقط یادم آمد که در جلسه شورای جمعیت، مکالمه تلفنی خود را با برادرزاده‌ام که استاد دانشگاه برکلی در آمریکاست، بازگو کردم و درخواست او را که آیا می‌توانند شعبه‌ای از جمعیت دفاع از آزادی و حاکمیت ملت را در آنجا تشکیل دهند، مطرح ساختم. روی این گفته در جلسه شورا بحث گردید و به اتفاق آراء قرار شد که جمعیت در خارج از ایران هیچ‌گونه نمایندگی و یا شعبه‌ای نداشته باشد و دلیل آن هم متفاوت بودن ماهیت مبارزه در داخل با خارج از کشور در نظر گرفته شد. غیر از این، چیزی به خاطر من نرسید و بالاخره بعد از فکر زیاد، به این نتیجه رسیدم که شاید آقایان می‌خواهند به کاری که نکرده‌ام اقرار کنم؟! داستانی از خود بسازم که موجب رضایت آن‌هاست؟ و در آن صورت، مسلماً داستانم خود سرچشمه‌ای برای گفتار و اتهام‌های دیگر خواهد شد! روی این اصل تصمیم گرفتم که خیلی سرسختانه در این مقطع ایستادگی کنم و کوچکترین ضعف نشان ندهم و به آن چیزی که اتفاق نیفتاده است تن در ندهم. با این افکار عذاب‌دهنده، در یک جنگ روانی به سر می‌بردم

و فقط در نمازها بود که با خدا به راز و نیاز می‌پرداختم و از او می‌خواستم که در این موقعیت مرا یاری دهد و به من توان بخشد تا از این آزمایش دشوار، روسپید بیرون آیم و ضعف و سستی را از من دور کند و شجاعت و شهامت اخلاقی را بر روح من مستولی گرداند. متعاقباً روحیه خود را در روزهای بعد خوب یافتم و دلهره و ترسم ریخته بود. مثل یک مرد مبارز آماده رویارویی بودم.



(نمی دانم پزشک بود یا نه) مرا صدا کرد که آقای دکتر داوران، حالتان خوب است؟ درد پاهایت را حس می کنی؟ گفتم نه. ولی بعد از چند ساعت دردها را حس کردم. او مرا بلند کرد. از زیر ناخن هایم خون می چکید و پاهایم ورم کرده بود. به من گفت راه برو. خیلی مشکل راه می رفتم. به من توصیه می کرد: کوشش کن تند راه بروی و من در آن طبقه ای که مداوا می کردند، روی سنگفرش های ایوان که کاملاً داغ بود، به راه رفتن اجباری وادار شدم. بعد از چندساعتی به سلول بازگشتم و دراز کشیدم. برایم شربت آوردند و فشار خونم را اندازه گرفتند و به من توصیه می کردند که نخوابم و هر چه می توانم، ولو به سختی، راه بروم. من هم این کار را می کردم چون از عواقب پزشکی آن باخبر بودم. با اینکه سخت در عذاب بودم، افکارم متوجه عملکرد بازجوها بود، برایم کاملاً آشکار شده بود که می خواهند با زجر و شکنجه مرا وادار به اقرار به کارهای غیر واقعی نمایند.

□

به شکلی توانستم وضو بگیرم و در نماز که انجام آن با پاهای ورم کرده و زخمی بسیار مشکل بود، از خدا خواستم که مرا یاری دهد. برای تقویت روحی خود، مردان مبارز کشورم را در ذهن مرور می کردم. کاری نداشتم که آن ها با من هم عقیده بودند یا مخالف، فقط به این مطلب فکر می کردم که آن ها بر روی عقیده خود جان باختند و مردانه از آنچه معتقد بودند، دست برنداشتند. اعدام شده ها، زندان رفته ها و زجر کشیده ها را در ذهنم مرور می کردم. هر قدر این افراد را به خاطر می آوردم، به همان اندازه به روحیه بهتر دست می یافتم. خواندن نماز با آن پاهای ورم کرده و خون آلود هر چند مشکل بود، ولی این مشکل در مقابل خدایی که مرا یار و یاور بود برایم آسان می نمود.

### دومین جلسه بازجویی

صبح ۲۹ خردادماه بود که در سلول باز شد و مرا چشم بسته به طرف حیاط بردند. این دفعه از پلکان به جای بالا رفتن پایین رفتیم و مرا به طرف یک اتاق هدایت کردند. موقعی که به طرف اتاق می رفتم، یک نفر با مشت به شکم کوبید و گفت: حال کارتر چطور است؟ وقتی وارد اتاق شدم یک نفر که در دست خود مقداری اوراق بازجویی داشت و صورتش کاملاً نمودار نبود و سری تراشیده داشت، به تخت چوبی قرارگرفته در اتاق اشاره کرد و به من گفت: روی این تخت بر شکم دراز بکش. این کار را انجام دادم. سپس او دست و پاهای مرا به وسیله طناب به تخت بست. آن گاه از من پرسید که موضوع ملاقات خود را با نماینده کارتر در سفارت آمریکا در شهر پاریس به طور تفصیل بیان کنید. من گفتم: چیزی را که اساس ندارد چگونه به آن پاسخگو باشم؟ در این وقت روی تختی که دراز کشیده بودم، زیرم خالی شد و من، دست و پا بسته با تنه خویش، در هوا بودم و حائلی بر بدنم نبود. فشار دردناکی مچ دست هایم را آزار می داد و سر بازجو که به محل آمده بود، خطاب به همکارش گفت: شروع کن و سپس زدن شلاق (کابل) بر پاهای من شروع گردید. تا ضربه ۱۲ شمردم ولی بعد نفهمیدم چه شد، چون از حال رفته بودم. بعد از مدتی وقتی چشم باز کردم، دیدم مرا زیر سِرْم قرار داده اند و یک نفر با روپوش سفید

در این اثنا در سلول باز شد و این دفعه نگهبان برایم جای اضافه بر جیره‌ام آورده بود و به من می‌گفت: عذاب تو بیش از این سزاوار نیست، هر چه می‌دانی بگو، در این افراد رحم و شفقت وجود ندارد، بیا کمک کنم بروی دستشویی، صورت و دست‌های خود را مجدداً بشوی، صورت خود را پاک کن ولی به پاهایت آب نزن. اما رفتن به دستشویی خالی از اشکال نبود. مثل گربه با دست و پا حرکت می‌کردم. او مرا یاری کرد تا بتوانم دست و روی خود را بشویم.

فردای آن روز مرا صدا کردند و همان دکتر پاهای مرا با محلولی ضد عفونی کرد و خون‌های مرده را از لای انگشتان و زیر ناخن‌های من پاک کرد و بعد پایم را با کیسه پلاستیک پوشاند و گفت امروز حمام برو، ولی پلاستیک‌های بسته شده به پاهایت را باز نکن. آن‌گاه مرا به حمام بردند و حدود ۲۰ نفر به صف حمام ایستاده بودند. به طرف دوش‌ها هدایت شدم. از زیر چشم‌بند نگاه می‌کردم. در این صف سه چهار نفر مثل من با پای پلاستیک بسته بودند. فهمیدم که آن‌ها نیز مانند من شکنجه دیده‌اند. سه چهار روز که گذشت ورم پاهایم کم شده بود ولی وجود تاول‌های متعدد، کف پایم را عذاب می‌داد.

### سومین جلسه بازجویی

چهارم تیرماه بود که در سلول باز شد. دوباره همان بازجو، با همان قیافه ظاهر شد و به من گفت: با من بیا. از پلکان پایین رفتم. فهمیدم باز مسأله شکنجه در میان است. مجدداً همان وضع قبلی تکرار شد. این دفعه شلاق‌زن، خود بازجو بود و هر ضربه‌ای که می‌زد من می‌گفتم خدایا کمکم کن و او شلاق را محکم‌تر می‌زد. به من می‌گفت بگو بازرگان در ارتباط تو با نماینده کارتر چکاره بود؟ گفتم اصل قضیه بیهوده است تا چه رسد به رابطه بازرگان با نماینده کارتر! گفت بگو بازرگان با آمریکایی‌ها چه رابطه‌ای داشت؟ گفتم من از همچون رابطه‌ای خبر ندارم و به من در این خصوص حرفی نزده است. گفت او به تو دروغ گفته است. گفتم من از بازرگان دروغ نشنیده‌ام. هر گفته‌ای را که مطابق میل او نبود، او با فحاشی جواب می‌داد و ضربه شلاق را شدیدتر می‌نواخت. در این بین صدایی به گوشم رسید که می‌گفت: حاجی آقا لطفاً بدهید چند ضربه هم من دشت کنم و این زدن‌ها برای من عافیتی برای آخرتم است.

□

باز چشم باز کردم و خودم را زیر سِرْم دیدم. چشم‌بند نداشتم. همان دکتر مرا با دستپاچگی صدا می‌کرد و می‌گفت دکتر داوران، درد را حس می‌کنی؟ گفتم نه. هر ده دقیقه یا یک ربع به یک ربع می‌آمد و از من

می پرسید درد را حس می کنی؟ بالاخره گفتم بلی، کمی حس می کنم. او به من گفت وضع پاهای شما خطر جدی دارد. من خواهش می کنم به هر طریق ممکن راه بروید، اگر غیر از این بکنید، شما را خطر جدی تری تهدید می کند. آیا شما فشارخون دارید؟ مرض قلبی دارید؟ داروی مخصوصی می خورید؟ همه این پرسش ها جوابش منفی بود. پاهای مرا پانسمان کرد و گفت از بازجو خواسته ام که مهلتی بدهند تا زخم شما مرمت گردد، به شرطی که گوش کنند. فقط توصیه من این است که راه بروید، راه بروید.

مرا مجدداً به سلولم بازگرداندند. وقتی که به سلول بازگشتم و قساوت بی حد عاملان شکنجه را دیدم، فکر کردم که نکند خدای ناکرده عجز روحی بر من غلبه کند و گرفتار وسوسه شیطان شوم و گفته هایی را بر زبان آورم که صحت نداشته ولی خوشایند آن ها باشد و موجب سرافکنندگی خود و گرفتاری دوستانم شوم؟ در این افکار بودم که به ذهنم رسید اگر چنین اذیت شوم، ممکن است خدای ناکرده طاقت نیاورم و به قول معروف بژم، پس بهتر است درباره خودکشی فکر کنم. این فکر در من تقویت گردید تا جایی که تمام راه های رسیدن به آن را فراهم کردم تا در موقع لزوم، جهت تدارک چگونگی اجرای آن، صرف وقت نشود. مطالعه من به طور دقیق و برنامه ریزی شده پیش رفته بود، حتی اینکه چه موقع و چه شب هایی این امر ساده تر انجام می شود.

روز ۷ تیرماه بود که سر و صدا و رفت و آمدهای تند و تیز و طرز برخورد نگهبانان با زندانیان، نشان می داد که فرد مهمی برای دیدار از زندان به این پایگاه خواهد آمد. ساعت ۱۰/۵ صبح بود که انتظار به پایان رسید و در سلول من باز شد. بازجوی شکنجه گر با دو فرد دیگری که

معلوم بود در مقام بالاتری هستند، روبرویم قرار گرفتند و بازجو شرح حال مرا به آن دو نفر چنین گزارش داد: این آقای داوران است که کارش به آن سرباز ژاپنی که سال ها بعد از اتمام جنگ جهانی دوم در جنگل های فیلیپین پیدایش کردند، می ماند. او از خاتمه جنگ و سقوط امپراتوری خبر نداشت و وقتی اسیر شد، باز نسبت به امپراتور ژاپن و مقامات بالای آن زمان دولت ژاپن، خاضعانه سخن می گفت. این آقای داوران نیز هنوز در اول خط است. یکی از آن ها بعد از شنیدن این حرف گفت: مگر به ایشان نگفته اید همه حرف ها را رفقاییش گفته و اقرار کرده اند و عده ای از آن ها به جاسوسی برای آمریکا، معترف و به ذرک واصل شده اند؟ عیب ندارد، صبر می کنیم، بالاخره آقای داوران به حرف می آید. ما فرادهای زیادی در پیش داریم. خیلی ها می خواستند قهرمان شوند ولی بعد تنزل مقام پیدا کردند که هیچ، حتی حرمت یک سرباز ساده را نیز نصیب خود نکردند.

من این حرف ها را شنیدم و هیچ نگفتم و آن ها در سلول را بستند و رفتند. فقط درخواست کردم که دستور دهند یک جلد قرآن در اختیار من گذاشته شود. آقای بازجو این درخواست مرا به مسخره چنین پاسخ داد: به آقای داوران قرآن بدهید، شاید خداوند در این زمان به ایشان سعادت رسیدن به حق را عطا فرماید.

بعد از رفتن آن ها بلافاصله یک جلد قرآن مجید برای من آوردند. از این عمل به قدری خوشحال شدم که حد و حصر نداشت و مؤانست با قرآن در آن موقعیت برایم فرصتی طلایی بود.

نجات بده، تو اشتباه کردی، اشتباه مجازاتی ندارد. گفتم: اگر مرا نکه نکه هم کنی جز حقیقت چیزی نخواهم گفت. ماجرای بازرگان و دیگران به خود آن‌ها مربوط است. تا زمانی که من با او بوده‌ام او را یک مرد متدین و ملی می‌شناختم و می‌شناسم، اگر برای من ثابت شود که او آن باشد که شما می‌گویید، من به دوستی با او تأسف خواهم خورد. او با عصبانیت گفت تو آدم بشو نیستی تو را زنده به گور خواهم کرد. آماده بشو!

این دفعه از دست‌هایم آویزان کردند و دو پایم را به هم بستند و شلاق را بر پشت من می‌زدند. دست‌های من آویزان بود، آن قدر درد داشت که درد شلاق‌های پشتم را کمتر حس می‌کردم. اما بدون اینکه از حال بروم مرا پایین آوردند. دست‌های من ورم کرده بود و از پشت من خون می‌آمد. مجدداً مرا به اتاقی که بهداری بود هدایت کردند. همان آقای دکتر پشت مرا با محلول‌های ضد عفونی پاک کرد و به من توصیه کرد که زیر پیراهن خود را در سلول دریاورم و به روی شکم بخوابم و گفت خودم ویزیت می‌کنم. ۱۲ عدد کپسول سفالکسین به من داد که هر شش ساعت ۲ کپسول با هم بخورم و روزی سه بار از من دیدن می‌کرد. عجیب این بود که آقای بازجوی شکنجه‌گر هم حداقل روزی دو بار دریچه سلول را باز می‌کرد و مرا صدا می‌کرد و حال مرا می‌پرسید!

دکتر معالجم مجدداً ۱۲ کپسول دیگر برایم داد و گفت این دفعه هر شش ساعت ۱ کپسول بخورم و بعد از معاینه گفت خوشبختانه زخم‌های شما چرک نکرده است. من نگران بودم و از این شکنجه‌ها خسته شده بودم. مجدداً مسأله خودکشی در ذهنم سایه افکنده بود. شب‌ها را با این افکار و سوسه‌انگیز شیطنی به سر می‌رسانیدم. یک روز صبح که برای ادای نماز بپا خاستم و نماز را خواندم، با خدای خود

## باز هم شکنجه

از اینکه مدتی بود به سراغم نمی‌آمدند و از شکنجه و بازجویی خبری نبود، در تعجب بودم. در همین دوران، ساعت ۵ صبح شانزدهم تیرماه، در سلول باز شد و آقای برای من یک بسته همراه با ۵۰۰۰ ریال پول آورد و رسید طلب کرد. من رسید را نوشتم و خانواده‌ام را از اینکه سالم هستم مطلع گرداندم و این اولین تماس غیر مستقیم من و خانواده‌ام بعد از ۲۵ روز بود که از زندانی شدنم می‌گذشت. از آن روز به بعد هر ۱۵ روز یک بار چنین ارتباطی پیش می‌آمد. البته از نظر لباس و غذا کم و کسری نداشتم، فقط پول برای پرداخت به سلمانی لازم می‌شد.

سی و یکم تیرماه ساعت ۱۰ صبح مجدداً در سلول باز شد. همان شکنجه‌گر سابق بود و مرا مجدداً به همان اتاق شکنجه هدایت کرد. گفت بالاخره کار من با توبه کجا باید ختم گردد؟ شما این عناوین روزنامه‌ها را بخوانید. آری، با حرف درشت نوشته شده بود: در رابطه با دستگیری عده‌ای از ورشکستگان سیاسی که ارتباط آن‌ها با آمریکا مسجل شده است سه نفر صبح امروز تیرباران شدند.

او بعداً رو به من کرد و گفت: آیا شما باز تردید دارید که آلت دست بوده‌اید و ملاقات را با نماینده کارتر در پاریس که نقشه پلید شیطنی بازرگان بوده است انکار می‌کنی؟ آقای عزیز خودت را از این مهلکه

بود که آفتاب را می دیدم. چند دقیقه ای ناراحت بودم و بعد به حال عادی برگشتم. سپس در محوطه هواخوری شروع به راه رفتن کردم و چند نفس عمیق کشیدم و از این فیضی که بعد از ماه ها به من داده شده بود خوشحال بودم. در موقع بازگشت به سلول، دیدم یک نفر در راهروی زندان دراز کشیده است. بعد که وارد سلول شدم صدای او را شنیدم که به فردی می گفت: خودت آمریکایی هستی، خجالت بکش من یک ایرانی هستم و مسلمان. این صدا برایم آشنا بود و بلافاصله متوجه شدم که صدای دکتر عابدی است. آری او را حدود ۳ یا ۴ روز در راهروی زندان که بسیار جای بد و سردی بود، نگه می داشتند و از این همه بی عدالتی درباره افرادی که در سنین بالای عمر بودند و دورانی را در خدمت به کشور سپری کرده اند، بسیار متأسف شدم.

ساعت ۱۰ صبح هشتم مردادماه در سلول باز شد و بازجوی شکنجه گر ظاهر گردیده مرا به طبقه سوم هدایت کرد. همان اتاقی که با سربازجویی به نام حاجی آقا ملاقات داشتم. بعد از ۲۰ دقیقه حاجی آقا وارد شد و پس از احوالپرسی به بازجوی شکنجه گر گفت که من با آقای داوران کاری ندارم. آن گاه آقای بازجوی شکنجه گر مرا به طبقه دوم و به اتاقی هدایت کرد که در آنجا لوازم فیلمبرداری و عکاسی و از این قبیل بود. مرا روی صندلی نشانند و خود پشت سر من ایستاد و گفت: ناگفتنی ها را بازگو کن. گفتم در چه خصوص؟ گفت: ده ها مرتبه برای تو تکرار کرده ام که «شما در سال ۱۳۶۵ به پاریس رفته و در سفارت آمریکا با فرستاده کارتر ملاقاتی داشته ای و او تمام برنامه هایی که باید به وسیله جمعیت انجام گیرد به شما داده است تا آن ها را به بازرگان بدهی و قرار بوده برای فعالیت شما پولی نیز به وسیله شخصی که حساب ارزی دارد

راجع به این عمل خودکشی خلوت کردم و توفالی به قرآن زدم و از خدا خواستم که مرا از این دودلی نجات دهد. وقتی قرآن را باز کردم این آیه جواب من بود: «لا تخافا اننی معکما اسمع و رای = مترسید، من همراه شمایم، می شنوم و می بینم». وقتی که به آیه های قبل و بعد آن نظر افکندم و خواندم، دیدم موضوع فرعون با موسی است. خداوند به موسی امر می کند که جهت هدایت فرعون به دربار او برو و بگو که تو خدا نیستی و خدای من همان خالق عالم و قدرت فائق بر هستی است. موسی از این امر در دل و حتی به ظاهر، مشوش می شود و خداوند برای اینکه دودلی و ترس را از او بزداید، آن آیه را نازل می کند.

من از این توفال و از اینکه احساس کردم خداوند مرا هم تأیید خواهد کرد، قدرتی مجدد یافتم و مثل اینکه هیچ چیز بر من نگذشته است، به خود گفتم، خداوند خواسته است که من در مقابل این سختی ها ایستادگی کنم و او خود مرا یار و یاور خواهد بود. نتیجتاً با روحیه ای قوی در انتظار سرنوشت ماندم.

□

دوم مرداد ساعت ۱۰ صبح در سلول را باز کردند. نگهبان به من گفت: با من بیا، نیم ساعت هواخوری داری. وقتی که به سالن رسیدم یک نفر دیگر نیز در جلو من به همان طرفی که من هدایت می شدم می رفت. او لباس زندانی ها را نپوشیده بود و اگر فراموش نکنم یک روبندوشامبر به تن داشت و یا شاید روبندوشامبر را روی لباس زندان پوشیده بود. وقتی خوب دقت کردم دیدم فرهاد بهیسانی است. از آن ساعت به بعد فهمیدم که وی نیز در این بند زندانی است. بعد از ماه ها این اولین روزی

واریز کنند که به دست شما برسد و شما بعد از آن دیدار به ایران مراجعت کرده و بازرگان را در جریان امر قرار داده‌اید. ما برای این گفته اسناد و مدارک لازم را داریم، فقط می‌خواهیم شما اقرار کنید». گفتم چرا این مدارک را به من نشان نمی‌دهید تا با دیدن آن‌ها، هم اقرار کنم و هم نزد شما شرمسار و گناهکار باشم؟ هنوز حرف من تمام نشده سلیلی‌ها یکی بعد از دیگری از پشت سر به صورتم حواله گردید تا وقتی که من بی‌حال در کف اتاق افتادم. او با دستپاچگی یک نفر را صدا زد. مرا برداشتند و به کمک هم به اتاق بهداری رساندند. خون از دماغ و دهان و حتی گوش من بر بدنم می‌ریخت. دکتر بعد از معاینه مرا روی تخت خواباند و چندساعتی استراحت کردم و به طور مداوم برایم شربت قند می‌آوردند. بعد از چندساعتی استراحت به سلولم بازگشتم، ولی چون سریا نمی‌توانستم بایستم مرا کشان‌کشان در سلولم انداختند و رفتند. هر نیم ساعت به نیم ساعت دکتر می‌آمد و می‌گفت بلند شو راه برو، ولی بیش از ۲۰ دقیقه نمی‌توانستم روی پاهایم بایستم و سرم بسیار سنگین شده بود. آن شب نتوانستم به درستی بخوابم چون سرم را که به زمین می‌گذاشتم از درد بی‌تاب می‌شدم و آن قدر سرم سنگین بود که نمی‌توانستم سرم را بلند کنم.

بالاخره ساعت ۵ صبح در سلول باز شد. مجدداً خانواده‌ام لباس زیر و پول فرستاده بودند. آورنده این اثاث از من پرسید: شما داوران هستید؟ گفتم بلی. گفت: من که شما را با این سر و وضع دیدم خیال کردم اشتباهی به این سلول آمده‌ام. گفتم: خیر، خودم هستم. گفت: باز چه کرده‌ای که اینچنین با تو کرده‌اند؟ آقا خودت را به کشتن نده، اگر چیزی می‌دانی بگو، حالت صورتت عوض شده است، من از دیدن سر و وضع تو یکه خوردم، اگر خودت نمی‌گفتی من شما را نمی‌شناختم.

### فرج

حدود ۱۰ الی ۱۵ روز در وضع نابسامانی به سر می‌بردم. ولی قرآن برایم نعمتی بود که مرا به لحاظ روحی شارژ می‌کرد. همچنین ۴ کتاب به من دادند که غنیمتی بود. هر قدر روزها می‌گذشت بر سلامتی جسمی من افزوده می‌شد. هر دو هفته یک بار جهت هواخوری به همان پشت بام هدایت می‌شدم که دور آن به وسیله دیواری محصور بود و هر هفته نیز کتاب‌ها را عوض می‌کردند. عجیب بود که مدتی از شکنجه و بازجویی خبری نبود. یکی از روزها که جهت استحمام در صف قرار گرفتم، چند نفر از رفقایم را مثل آقای شاه‌حسینی، بنی‌اسدی و نعیم‌پور از زیر چشم‌بند شناسایی کردم و فهمیدم که عده قابل توجهی از دوستان دستگیر شده‌اند. در این مواقع هر وقت که برای هواخوری، حمام یا سلمانی می‌رفتم، آقای شکنجه‌گر با من سلام و علیک می‌کرد و به مزاح می‌گفت آقای داوران خوب چاق و چله شده‌ای! من هم جواب می‌دادم که عدالت جمهوری اسلامی چنین اقتضاء می‌کند!

روز ۷ مهرماه، ساعت ۴ بعد از ظهر که مصادف با ولادت حضرت رسول (ص) بود، در سلول باز شد و آقای شکنجه‌گر به من گفت با من بیا. با خود گفتم خدایا در این روز عزیز آیا امکان دارد که باز هم بساط شکنجه برای خلق خدا بگسترند؟ در همین فکر بودم که نامبرده دست

مرا گرفت و به طبقه دوم برد. به اتاقی هدایت شدم که برعکس اتاق‌های دیگر خیلی مرتب و منظم بود. یک تلفن روی میز قرار داشت و صندلی پشت میز گذاشته بودند. بازجو در مقابل من نشست و برایم شیرینی تعارف کرد. بعد گفت شماره تلفن منزل را بگو. من شماره را گفتم. تلفن زنگ زد، من گوشی را برداشتم، البته صحبت‌های ما ضبط می‌شد. چند لحظه بعد صدای دخترم را شنیدم. خود را معرفی کردم. او با گریه همراه با خوشحالی از حالم پرسید. من هم مثل او احساسی شده و با اینکه کوشش می‌کردم خود را کنترل کنم ولی خواه‌ناخواه حرف‌هایم در گلویم گیر می‌کرد. گفتم مادر را بگو بیاید. گفت مادر منزل آقای مهندس موحد است. با دخترم خدا حافظی کردم و گفتم عجب شانسی دارم که بعد از ۴ ماه که می‌خواستم صدای همسر را بشنوم، او خانه نبود. بلافاصله آقای بازجو گفت: شماره تلفن مهندس موحد را بگو و بالاخره آنجا من توانستم با همسر صحبت کنم. همسر با نگرانی از من پرسید: شکنجه شده‌ای؟ حالت خوب است؟ ناقص نشده‌ای؟ من هم جواب می‌دادم از این حرف‌ها در اینجا خبری نیست، من سالم هستم، خوب هستم، انشاءالله رفع تکدر می‌شود و به منزل بازمی‌گردم. با یک دنیا خوشی از این تماس تلفنی و شنیدن صدای همسر و دخترم به سلول بازگشتم.

روز ۱۶ مهر ماه ساعت ۲ بعد از ظهر در سلول باز شد و مرا به اتاقی که سر بازجو مرا بازجویی می‌کرد هدایت کردند. نیم ساعت تک و تنها در آن اتاق بودم که در باز شد و سه نفر وارد شدند. یکی از آن‌ها پشت همان میزی که سر بازجو می‌نشست قرار گرفت و دو نفر دیگر در پشت سر من ایستادند. آقای بازجو سلامی کرد و گفت: آقای داوران تمامی بازجویی‌هایی که تابحال از شما شده است، بیخود و بیجا بوده است.

بازجویی شما قانوناً از حالا شروع می‌شود و بهتر می‌دانم که قبل از پرسش و جواب، ساعتی با هم گفتگو کنیم تا مسیر کار برای شما روشن گردد و من نیز به روحیات شما آشنا شوم و بعد شروع به کار رسمی می‌کنیم. حتماً بدانید که کیفرخواست شما روی این بازجویی تهیه و تدارک خواهد شد.

بعد وی اینچنین آغاز سخن کرد که من پرونده شما را در ساواک و همچنین فعالیت شما را به شکل گزارش در اطلاعات، مطالعه کرده‌ام و همچنین پرونده زندانی شدن شما را در سال ۱۳۵۹ دیده‌ام. من کارهای قبل و بعد از انقلاب شما را به طور تفصیل خوانده‌ام و با هیچ‌یک از آن فعالیت‌ها کاری ندارم و فقط درباره فعالیت‌های شما در جمعیت دفاع از آزادی و حاکمیت ملت که عضو آن بوده‌اید، حرف‌هایی خواهم زد و از شما حرف‌هایی خواهم شنید. در این باره می‌خواستم بدانم که آیا این جمعیت، استقلال فکری و عملی داشته است یا اینکه حمایت‌هایی چه از خارج و چه در داخل کشور آن را همراهی می‌کرده است؟

او راجع به جبهه ملی، حزب ایران، نهضت آزادی، و بعضی از شخصیت‌های وابسته به این تشکیلات نیز حرف‌هایی زد و حتی از افرادی که در خارج از کشور به سر می‌بردند مانند آقایان مدنی، حاج سید جوادی، لاهیجی، فرید، ارفع‌زاده و آخر الامر آقای مستظری سخن به میان آورد. بدین ترتیب می‌خواست و انمود کند که شخص با اطلاع و آگاهی است و سپس گفت که قبل از من بازجویی‌هایی از مهندس سبحانی، دکتر صدر، شاه‌حسینی و برخی دیگر به عمل آورده و همگی به اشتباهات خود معترف بوده‌اند و بنابراین بهتر است که من نیز در گفتار خود صادق باشم و در غیر این صورت اگر مشکلاتی در کارم

پیش آید به عهده خودم خواهد بود. سپس سؤال و جواب‌های زیر بین ما رد و بدل شد:

س: آقای داوران آیا شما تابحال با خانواده تماس داشته‌اید؟

ج: چند روز قبل با همسر و دخترم تلفنی صحبت کردم.

س: ملاقات چگونه؟

ج: خیر.

س: انشاءالله اگر خوب پیشرفت کنیم ترتیب آن را می‌دهم. آیا بعد از انقلاب به خارج از کشور سفر کرده‌اید؟ اگر چنین است، مسیر حرکت، کسانی را که ملاقات کردید و همین‌طور دوستان خارج از کشور که با آن‌ها تماس تلفنی یا مکاتبه‌ای دارید، همه را کامل شرح دهید.

ج: من در پاسخ این سؤال، ماجرای سیاسی خودم را به تفصیل بیان کردم و راجع به مسافرت خارج از کشور گفتم که در سال ۱۳۶۳ به آمریکا رفتم و مسیر حرکت من ایران، سوئیس، آمریکا بوده است. در سوئیس هم به جهت ویزا توقف داشتم و نشانی منزلی را که در آن اقامت داشتم حفظ بودم و برایشان گفتم. در آمریکا نیز جا و مکانی را که وارد شده بودم برایشان تشریح کردم.

آقای بازجو گفت: ما نفهمیدیم این همه جار و جنجال و گفتگو درباره ملاقات شما با نماینده کارتر در پاریس در سال ۱۳۶۵ چه صیغه‌ای بوده است که محور اصلی این همه بازپرسی‌ها قرار گرفته است؟ جواب دادم: آیا به نظر شما در سال ۱۳۶۵ من به طور قاچاقی و غیرقانونی از ایران خارج شدم یا قانونی و با گذرنامه؟ کلامم را قطع کرد و گفت: از شما بعید است غیرقانونی رفته باشید. گفتم: پس اگر شما به این امر یقین

دارید، گذرنامه من پیش شماست، می‌توانید مهر ورود و خروج مرا از کشور در آن ملاحظه کنید. و اگر می‌بینید که من در سال ۱۳۶۵ از کشور خارج نشده‌ام، این خود می‌رساند که تمام آن مطالب مربوط به ملاقات با نماینده کارتر در فرانسه در سال ۱۳۶۵، بی‌اساس بوده است. پس از این مرحله، پرسش و پاسخ کتبی آغاز شد. آقای بازجو سؤال را می‌نوشت و من نیز جواب آن را می‌نوشتم. این جریان حدود ۴ ساعت طول کشید. بعد خود او با مهربانی مرا تا سلولم مشایعت کرد و این جمله را در حین خداحافظی بر زبان راند که آقای داوران مصلحت کشور از مصلحت من و شما بالاتر است و من هم گفتم که حتماً همین‌طور است.



نزدید، چشم‌بندها را جابجا نکنید. به راه افتادیم و در راه که می‌رفتیم، یک نفر که پهلوی من نشسته بود گفت: من نعیم‌پور هستم. در جواب گفتم من هم داوران هستم. پرسید تو را کتک زدند؟ گفتم بیش از توانایی‌ام. گفت مرا هم خیلی اذیت کردند. یکی از زندانی‌ها با صدای بلند سؤالی از راننده کرد. صدای دکتر صدر بود. بالاخره بعد از طی طریق به اوین رسیدیم و ما را به یک سالن هدایت کردند. چشم‌بندها را برداشتم و من، آقای نعیم‌پور و دکتر صدر را بین حاضران تشخیص دادم ولی بقیه را نشناختم. آقای دکتر صدر ملاقات حضوری داشت ولی من و نعیم‌پور از پشت شیشه حایل با خانواده به وسیله تلفن گفت و شنود کردیم. خدا را شکر کردم که بعد از پنج ماه و اندی همسر و دخترم را از پشت شیشه دیدم و با آن‌ها صحبت کردم. حدود ۲۰ دقیقه مهلت این دیدار و گفت و شنود بود. سپس از هم جدا شدیم و مأموران با همان ماشین مجدداً ما را به زندان توحید برگرداندند. از اینکه دیدم رفقایم زنده هستند خوشحال شدم زیرا به من القاء شده بود که عده‌ای را اعدام کردند و از این جهت دیدار آن‌ها برایم بسیار ارزنده بود و خصوصاً دیدار خانواده بر روحیه من بسیار اثر مثبت گذاشت.

### دیدار خانواده

چهارم آبان، حدود ساعت ۱۱ شب، مرا از سلول مجدداً به اتاق بازجویی بردند. تک و تنها در تاریکی، در حالی که از اتاق مجاور صدای ضجه و ناله خانمی را می‌شنیدم در انتظار ماندم. اعصابم از داد و فریاد این خانم در آن وقت شب متشنج شده بود. تا اینکه در باز شد و آقای بازجو وارد شد و به من گفت از اینکه این موقع شب مزاحم شما شدم معذرت می‌خواهم ولی فرصتی جز این نداشتم. مجدداً سؤال‌هایی نوشت و پیش روی من گذاشت و من هم جواب آن‌ها را نوشتم و بعد از ساعتی گفت که فعلاً این پرسش‌ها را کنار می‌گذاریم و بهتر است به طور شفاهی با هم گفتگو کنیم. فیلم‌های ویدئویی که از مصاحبه با دوستانان تهیه شده است را تماشا کنید، بعد یک جلسه بازپرسی با هم می‌گذاریم و کار مختومه خواهد شد. همچنین وعده داد که برای ملاقات من با خانواده‌ام اقدام خواهد کرد. حدود ساعت ۱/۵ بعد از نیمه‌شب بود که به سلول بازگشتم.

روز هفتم آبان‌ماه که از حمام بر می‌گشتم شخصی پیش من آمد و گفت لباس تازه و تمیز برایت در سلول گذاشته‌ام، آن‌ها را بپوش و حاضر باش تا برای بردنت بیایم. من با شوق لباس پوشیده و آماده شدم. مرا به حیاط بردند و سپس با چند نفر دیگر به یک ماشین استیشن سوار شدیم. چشم‌هایمان بسته بود. ولی مرتب تذکر می‌دادند که با هم حرف

«تخلیه اطلاعاتی» می نامند و طی آن، رابطه شخص را با هر یک از افراد جويا می شوند. اغلب این افراد را می شناختم ولی بعضی از آنها در قید حیات نبودند، به مانند صالح، حسینی، قاسمی و سایرین. عده ای نیز بعد از سال ۱۳۳۲ تقریباً مبارزات سیاسی را کنار گذاشته بودند. نوع آشنایی خودم را با تک تک آنها تا آنجا که می دانستم، تحریر کردم. بعد از چند روز سر و کله آن کمک بازجوی شکنجه گر پیدا شد و نوشته ها را از من تحویل گرفت و سپس سؤالاتی آورد و جواب خواست. قسمت عمده آن سؤالات به جمعیت مربوط می شد و پرسش هایی بود که من در بازجویی ها چندین بار پاسخ داده بودم. سپس پرسش هایی از احزاب قبل از انقلاب از من کردند و اینکه حالا چه کسانی آنها را اداره می کنند و اغلب این پرسش ها از حیثه آگاهی من خارج بود. اگر اطلاعاتی هم در این خصوص داشتم همان چیزی بود که از خود آنها شنیده بودم. سرانجام آقای شکنجه گر نزد من آمد و گفت تو خیلی رندی. نوشته های پیشیزی نمی ارزد!

□

چند روز گذشت و سوم آذرماه حدود ساعت ۴/۵ بعد از ظهر بود که احضارم کردند و مرا به اتاقی بردند که زیلویی در آن بود و کتاب هایی همراه با مقداری بسته های کاغذ به طور نامرتب در سطح اتاق پراکنده بود. همچنین مقداری نارنگی و پرتقال در گوشه ای از این اتاق همراه با یک کتری و چند لیوان، اثاث این اتاق را تشکیل می داد. برای چشم بند اهمیتی قائل نبودند. هوا سرد بود. در اتاق باز شد یک نفر وارد شد و سلامی کرد و احوالپرسی نمود. از صدایش شناختم که سربازجو، همان حاجی آقای معروف است. گفت چند روز دیگر شما جایجا می شوید و

### جایابی

از روز ۷ الی ۱۲ آبان ماه، هر روز صبح از ساعت ۹/۵ الی ۱۲ و عصرها از ساعت ۴ تا ۶ مرا به اتاقی هدایت می کردند که در آن تلویزیونی به دیوار وصل بود و آنجا من تصاویری را که از رفقایم گرفته بودند می دیدم.

روز دوازدهم آبان ماه در حدود ۸ بعد از ظهر به بازجویی نهایی احضار شدم. این دفعه برعکس دفعات قبل، بازجو پیش از من در اتاق پشت میز نشسته بود و به من گفت: شما گفت و شنود رفقایان را دیدید و شنیدید؟ گفتم به دقت گوش کردم ولی هیچ گونه گفته های آنها با عملکرد من نه توافقی داشت و نه تفاهمی. آنها هر کدام حرف های خودشان را زده اند. من هم حرف های خودم را زده و خواهم زد. سؤالاتی را مطرح کردند که من جواب دادم. بعضی ها تکراری بود. بالاخره آخرین امضاء را از من گرفتند و آقای بازجو گفت: دیگر من با شما کاری ندارم، فقط بعد از تهیه کیفرخواست، شما هستید و دادگاه... خیلی مؤدبانه از من خداحافظی کرد و من نیز حدود ساعت ۱۰/۵ بعد از ظهر به سلول باز گشتم. ضمناً نامبرده دستور داد ساعت میچی مرا به من پس دهند و اگر خواستم کاغذ و خودکار نیز در اختیارم گذارند.

از روز ۱۴ آبان به بعد هر روز اسامی ۵۰ نفر را به من می دادند و راجع به آنها اطلاعات می خواستند در اصطلاح امنیتی ها این نوع خواسته را

احتمال دارد که آزاد شوید یا اینکه تا تشکیل دادگاه در اوین باشید، این مطالب به من مربوط نیست. امروز می خواستم شما را ببینم و موضوعی را با شما مطرح سازم اول اینکه از شما حلالیت بطلبم و دوم اینکه ببینم آیا حاضرید از شما نواری ضبط کنیم یا نه؟ من گفتم: حاجی آقا راجع به موضوع اول از نظر شخص خودم خواسته شما اشکالی ندارد و من در مقابل شکنجه و آزار کینه‌ای به دل ندارم. ولی شما خوب می دانید که غیر از ما مقامی شاهد و ناظر جریانات این دنیا هست و شما باید برای عملکرد خود به آن مقام پاسخگو باشید. او گفت آقای داوران بدانید من کاری را که به عهده دارم به هیچ وجه نمی پسندم. ولی مسأله تکلیف در میان است. گفتم من نمی گویم که شما ترک شغل کنید ولی می گویم در هر دستگاهی که انسان مشغول کار است، می تواند آدم مفید و نیکی باشد. من در زمان شاه رفتاری ها کشیدم. اتفاقاً در این رفتاری ها و در آن دستگاه ظلم و جور که همه از آن شاکی بودند، افرادی را یافتم که بعداً دوست من شدند. چند نفر از بازجوها و چند نفر از وکلای تسخیری من برایم الگو شدند و به من یاد دادند که چگونه می توان حتی در دستگاه های امنیتی، مفید واقع شد و در حد توانایی به داد مردم رسید. شما هم می توانید در همین دستگاه برای اعمال خودتان با دیگران خدا را ناظر قرار دهید و حتی المقدور کوشش کنید که ظلم و ستم بر مردم بی پناه حداقل باشد.

اما درباره خواسته دوم شما مبنی بر پر کردن نوار مشکلی ندارم، فقط بدانید اگر به صورت سؤال و جواب باشد همان هایی را خواهم گفت که در بازجویی ها گفته ام ولی اگر گفتاری بخواهید، من آن را به طور مکتوب تهیه می کنم و شما اگر خواستید از روی نوشته می خوانم و ضبط کنید.

به من گفت بروید و آن را تحریر کنید و بعد از خواندن متن نظرم را خواهم گفت.

من به سلول بازگشتم و نوشته ای را تهیه کردم که صبح روز بعد آن را از من دریافت کرد. بعد از ظهر به سلول من آمد و گفت آقای داوران شما بیانیه انتخاباتی برای خودتان تهیه کرده اید. این نوشته شما را حاکم و حاکمیت را محکوم می کند. گفتم حاضرم جمله ای را هم به آخر آن گفتارم اضافه کنم. گفت انجام بده و نامه را به من پس داد. من این جمله را بر نوشته ام اضافه کردم که «اگر روزی فرارسد که من ببینم کس یا کسانی در هیأت اجرایی و شورای جمعیت، قدمی بر علیه منافع ملت و نظام برداشته اند که من از آن بی خبر بودم، از ملت شریف ایران طلب بخشش و گذشت برای فعالیت هایی که در جمع آن ها داشته ام خواهم کرد». روز بعد دوباره نوشته را با جمله اضافی خواند و پرسید آیا با همین وضع نابسامان پشت دوربین قرار می گیرید یا اینکه می خواهید سر و وضع خودتان را سامان بدهید؟ گفتم می خواهم اصلاح کنم. ایشان قبول کرد و بعد از نیم ساعت نگهبان برایم خمیر ریش و ریش تراش یکبار مصرف آورد و مرا به دستشویی که دارای آب گرم بود، هدایت کرد. من صورتم را اصلاح کردم و پیراهن خود را که از دفتر نگهبانی آوردند پوشیدم و به اتافی که در آنجا ضبط بود رفتم و دیگر از چشم بند اثری نبود. پروژکتورها روشن شدند، فقط صدایی به وسیله بلندگو به من فرمان می داد که چگونه بایستم و به کدام دوربین توجه کنم. من بعد از آمادگی، مطالب نوشته شده روی نامه را قرائت کردم و مجدداً به سلول بازگشتم.

اما پیش از مراجعت به سلول به حاجی آقای بازجو گفتم: شما از من

دو موضوع را خواستید که جواب دادم و موجب رضایت شما گردید. حال اگر امکان دارد به تک سؤال من جواب دهید. گفت: بگو. گفتم: این بگیر و ببندها بهر چه بوده است؟ اگر مسأله نامه به رئیس جمهور بود و یا مسأله تشکیل جمعیت، این قدر ضبط و ربط نمی خواست، شما قدرت داشتید جایگاه ما را مهر و موم کردید و اجازه انتشار خبرنامه را نیز از ما سلب کردید، دیگر چه احتیاجی به این کارها بود؟ او گفت: آقای عزیز راستش را بخواهید ما یک فیلم نامه برایتان تنظیم کرده بودیم و بازی هر قسمت از آن را به یکی از شماها واگذار کرده بودیم. یعنی در این فیلم نامه بازیگران نسبت به زلی که باید بازی کنند انتخاب شده بودند. اگر این بازیگران ایفای نقش می کردند فیلم نامه تنظیمی به صورت یک فیلم موفق تهیه و منتشر می شد و دیگر از ملی و ملی گرا در این مملکت اثری باقی نمی ماند. ولی کارگردان در انتخاب بازیگرها اشتباه کرده بود و آن‌ها نتوانستند نقش خود را به خوبی ایفاء کنند. بنابراین فیلم، چنان که باید پیش نرفت و آنچه را که فکر کرده بودیم در عمل به ظهور نرسید. از این بابت شماها از خطر جستید و آبروی سیاسی شما حفظ گردید.

□

شانزدهم آذرماه بود که به من گفتند خود را برای جابجایی آماده کنم. در این فکر بودم که کجا باید بروم؟ در همین هنگام نگهبان سراغ من آمد و به التماس خواست که دیگر گرد این فعالیت‌های سیاسی نگردم. من از او تشکر کردم، یادداشت‌های خود را جمع‌آوری و همراه با یک کیسه انجیر خشک و سایر وسایل، روانه اتاق نگهبانی شدم. بر طبق صورت مجلس، کیف و لباس‌های مرا تحویل دادند و من همان لباسی را که شش ماه قبل با آن به زندان توحید آمده بودم، مجدداً پوشیدم. مرا با سه

نفر دیگر سوار ماشین کردند و بدون چشم‌بند راهی اوین شدیم. در اوین، به قسمت بازجویی هدایت شدیم. در آنجا پشت اتاق بازجو نشستیم. در این موقع آقای مهندس سحابی و دکتر صدر را نیز بین منتظران دیدم. آقای مهندس سحابی مرا صدا کرد و احوالپرسی نمود و ضمناً از من خواست که اگر خوراکی همراه دارم در میان گذارم. بسته انجیر را باز کردم و هر کس چندتایی برداشت. بعد از یک ساعت انتظار آقای مهندس سحابی به اتاق بازجو احضار شد و حدود ۱ بعد از ظهر بود که از اتاق بیرون آمد. گفتند برای ناهار و ادای نماز فعلاً تعطیل است. ما را به سائنی که عده دیگری نیز بودند بردند. ناهار خوردیم و نماز به جای آوردیم و ضمناً فرصت احوالپرسی پیش آمد. حدود ساعت ۲/۵ بعد از ظهر مجدداً ما را به قسمت بازجویی برگرداندند. مجدداً آقای سحابی احضار شد و حدود ساعت ۴/۵ از اتاق بیرون آمده و پهلوی من نشست و گفت به احتمال قوی من با دادن وثیقه آزاد می شوم و ضمناً به منزل تو نیز تلفن کردند و فکر می‌کنم حتماً برای وثیقه بود و بنابراین تو نیز به احتمال قوی آزاد می شوی. اما ساعت ۶/۵ بعد از ظهر بود که مرا بدون اینکه برای بازجویی احضار کنند، از آقایان سحابی و صدر جدا کردند و به قسمت بازداشتگاه انفرادی اوین بردند. شب را بدون غذا خوابیدم. صبح بعد از نماز، نگهبان در سلول را باز کرد و یک نان لواش همراه با پنیر و یک لیوان چای به من داد و سپس در را بست و رفت.

داشت و زندانی بود. بقیه اتهاماتی چون سرقت مسلحانه، قتل عمد و شرارت و چاقوکشی داشتند.

در آن اتاق دو نفر نماز می خواندند، یکی من و دیگری آقای که به شکایت بانک ملی در زندان بود. مسؤول اتاق با احترام خاص که از جانب دیگران هم تأیید شد، جای خوب با مساحت بیشتر برای من تعیین کرد و پتوی مرا آنجا پهن کردند. برنامه روزانه ما به این ترتیب بود که در ۲۴ ساعت، ۴ بار و هر بار به مدت ۲۰ دقیقه به دستشویی می رفتیم و یک بار در ۲۴ ساعت نیز به مدت یک ساعت در حیاط هواخوری داشتیم. موقع رفتن به حیاط جهت هواخوری، دو به دو یا هر سه چهار نفر با هم راه می رفتیم و صحبت می کردیم. بعد از چند روز من پیشنهاد کردم برای هواخوری برنامه ای داشته باشیم و حداقل نیم ساعت ورزش دسته جمعی کنیم. این پیشنهاد مورد قبول قرار گرفت. از آن روز به بعد ورزش دسته جمعی انجام می دادیم.

اما در چند روز اولیه که برای دستشویی می رفتم، متوجه شدم که اتاق روبروی ما دَرَش باز است و یکی دو نفر آنجا ساکن هستند. از نگهبان پرسیدم که این اتاق از آن کیست؟ گفت در این اتاق آقایان کیانوری و عمویی اقامت دارند و اضافه کرد که اتاق آن‌ها داری یخچال و اثاثیه اولیه زندگی است و در آن‌ها همیشه باز است و هر روز دو نوبت برای هواخوری به حیاط می روند. من یکی از روزها که برای بهداری می رفتم آقای کیانوری را دیدم. با هم سلام و علیک کردیم و از آن وقت به بعد هر موقع که من به دستشویی می رفتم، ایشان نیز به بهانه شستن مواد غذایی از اتاق خود بیرون می آمد و با من در حد امکان گفتگو می کرد. گفت که شکنجه اش داده اند و اضافه می کرد که اعترافات من به علت ناتوانی

## زندگی در اوین

چند روز سپری شد. جز رفت و آمد نگهبان‌ها و صدای گفتگوی آن‌ها با هم، صدایی شنیده نمی شد. نه کتابی، نه قرآنی و نه هیچ چیز دیگر که انسان را مشغول کند، در دسترس نبود.

روز چهارم ساعت ۶ بعد از ظهر، مرا به ساختمان دیگری که بعد فهمیدم نام آن «آموزشگاه» است منتقل کردند. در اتاق نگهبانی، بعد از ثبت مشخصات، مرا به بند ۳ انتقال دادند و وقتی که آنجا رسیدم متصدی آن بند مجدداً مشخصات مرا پرسید و در دفتری ثبت نمود و از علت گرفتاری من سؤال کرد. گفتم زندانی سیاسی هستم. گفت ما زندانی سیاسی نداریم، به من بگو تو را در چه رابطه ای گرفته اند؟ دزدی، آدم کشی، قیام مسلحانه، چک برگشتی، قتل و یا چیز دیگر؟ گفتم آقای محترم من هیچ یک از این اعمال را که شما نام بردید مرتکب نشده ام، علت گرفتاری من عضویت در جمعیت دفاع از آزادی بوده است. گفت پس از اول بگو که من ضد انقلاب هستم! سپس دستور داد مرا به اتاق شماره ۳ بردند. وقتی در را باز کردند و چشم بند را برداشتند، دیدم وارد جمعی شده ام. خود را به هم اتاقی ها معرفی کردم. مسؤول اتاق به ترتیب افراد را با نام و نشان و حتی بعضی را با القابی که داشتند معرفی کرد. بین ۲۵ نفری که در این اتاق زندانی بودند، فقط یک نفر به علت ندادن ضمانت نامه های بانکی، از طرف بانک ملی مدعی

جسمی و روحی بوده است. می‌گفت در ملاقاتی که «گالین دوپل» (فرستاده ویژه سازمان ملل) با او داشته از شکنجه‌های جسمی و روحی خود برای وی شرح داده است.

من ضمناً با داروخانه اوین همکاری داشتم و در طبقه بندی داروها و سایر امور کمک می‌کردم. این فرصت خوبی بود که توانستم رفقای خود را که زندانی بندهای دیگر بودند، ببینم و از حال آن‌ها باخبر شوم و در سفارش آن‌ها به دکترهای معالج و داروخانه، مؤثر باشم.

چندی که از هواخوری و ورزش دسته جمعی سپری شد، محبوسین در اتاق ما پیشنهاد کردند دو تیم فوتبال درست کنیم. این پیشنهاد مورد تأیید قرار گرفت ولی من جزو لیست هیچ کدام از دو تیم نبودم و بعد از اعتراض، مرا با تعجب در یکی از تیم‌ها قرار دادند. آن‌ها تعجب می‌کردند که چطور من با سن و سالم درخواست عضویت در تیم فوتبال داشتم؟! اما وقتی که بازی را شروع کردیم و یکی دو جلسه را پشت سر گذاشتیم، روی من حساب باز کردند. عده‌ای از آن‌ها خوب بازی می‌کردند و بعضی مواقع با من درگیر می‌شدند و زمانی که در درگیری‌ها موفق می‌شدم، به رگ غیرتشان برمی‌خورد! ولی به هر حال ملاحظه مرا می‌کردند تا اینکه روزی آن ملاحظات کارگر نشد و خطای من باعث شد که بر زمین اسفالت سرنگون شوم و دستم آسیب ببیند. مرا کول کرده و نزد نگهبان آوردند و او هم به مقام بالاتر تلفن کرد و نتیجتاً ابتدا به بهداری و سپس به بیمارستان طالقانی روانه‌ام کردند. من با پرسنل و دکترهای بیمارستان طالقانی آشنا بودم. همین‌که مرا دیدند یکی از دکترها که دوستم بود گفت بدون معطلی باید به بیمارستان اختر معرفی شوید چون آنجا از نظر ارتوپدی مجهزتر است. وی با من روبوسی کرد و رفت و

نگهبانان موضوع را با بی‌سیم به مرکز خودشان اطلاع دادند که بلافاصله با انتقال من به بیمارستان اختر موافقت شد و مرا به بیمارستان اختر بردند.

با اقدامات به عمل آمده و همکاری دوستم در بیمارستان طالقانی، مسئولان بیمارستان اختر منتظر من بودند. به مجرد ورود، اغلب دکترها، دانشجویان و پرستاران، شروع به احوالپرسی از من کردند و هر یک با مهربانی کمک می‌کرد. بلافاصله از نگهبانان تحویل گرفته و به اتاق رادیولوژی بردند و به نگهبان‌ها اجازه ندادند که به دنبال من آیند. بعد از عکسبرداری معلوم شد که دستم شکسته است و نتیجتاً به اتاق عمل احاله شدم. اما وقتی که روی تخت بخش دراز کشیدم، نگهبان من آمد و دست سالم مرا با دست بند به تخت بست و خارج شد. این وضع غیرعادی در بیمارستان اثر عجیبی گذاشت و باعث شد هر کس به بهانه‌ای برای دیدن من به بخش بیاید. پیش از عمل یکی از پرستارها نزد من آمد و نشانی خانه و شماره تلفن مرا گرفت و گفت: وقتی شما را از اتاق عمل بیرون می‌آورند خانم شما روپوش پوشیده مانند یک پرستار بالای سر شما خواهد بود، هول نکنید و آزاد هستید هر چند ساعت که خواستید با او حرف بزنید. به او گفتم که این کار برای شما خطرناک است و صلاح نیست که خود و کارت را در این راه به خطر بیندازی. گفت به آنچه از شما خواسته شده است عمل کنید بقیه را به عهده خودم بگذارید و من در این موقعیت پندپذیر نیستم.

در اتاق عمل، یک جراح و چند نفر دیگر منتظر من بودند و تک‌تک آن‌ها خود را معرفی کرده و از احوالم پرسیدند. آقای جراح با حالت تأثر و گریه از رفقای خود خواست که او را کمک کنند، من هم دستخوش

احساسات شده بودم و به سختی بر خود مسلط می شدم. بعد از عمل و آن گاه که به هوش آمده چشمان خود را باز کردم، همان خانم پرستار را بالای سر خود دیدم. گفت هر قدر به خانم اصرار کردم که روپوش پوشیده و به مانند پرستارها به اتاق «ریکاوری» بیاید قبول نکرد اما وقتی که شما را به بخش می برند ایشان را خواهید دید.

من را به بخش بردند و آنجا سرباز کشیک انتظار مرا می کشید و از من دلجویی کرد. حدود ساعت ۵/۵ بعد از ظهر رئیس گروه (سرنگهبان) همراه چند نفر به اتاق من آمدند تا ترتیب انتقال مرا به اوین فراهم کنند. دکتر کشیک را صدا کردند، چون خانم پرستار اجازه جابجایی مرا بدون اجازه رئیس بخش نمی داد. دکتر کشیک آمد و به رئیس گروه گفت که من باید حداقل ۲۴ ساعت بعد از عمل در بیمارستان تحت مراقبت باشم و بعد از عکسبرداری مجدد، اگر عمل رضایت بخش بود، انتقال مرا از بیمارستان ایرادی ندارد. ولی این حرفها برای کسانی که سالها با خشونت خو گرفته اند، سنگین می آمد و سرگروه به دکتر گفت برای خودتان در دسر درست نکنید. دکتر جواب داد من مسؤلیت این بیمارستان را به عهده دارم و تمام کارهای درمانی این بیمارستان به من سپرده شده و مسؤل پاسخگویی به مافوق خود هستم. خواهش می کنم کاری را که خلاف مقررات است از من نخواهید و این را بدانید که امکان حرکت این بیمار از این بیمارستان ممکن نیست مگر به یک صورت و آن اینکه من اکنون رابطه تلفنی با رئیس بیمارستان برقرار کنم و شما موضوع را با ایشان در میان گذارید و اگر ایشان دستور داد من از آن پیروی می کنم. آقای رئیس گروه همراه دکتر کشیک خارج شدند. بعد از نیم ساعت او خیلی عصبانی به اتاق برگشت و دستور داد دست سالم مرا

با دستبند به تخت بیندند و ضمناً به سرباز امر کرد که بالای سر من به کشیک بپردازد.

خوشبختانه ماندگار شدیم. از آن ساعت به بعد من مورد محبت تک تک اداره کنندگان بیمارستان بودم و برای پذیرایی از من هر آنچه می توانستند انجام می دادند. در مقابل این محبتها سرباز کشیک در حدود ساعت ۸ بعد از ظهر پیش من آمد و گفت آقای دکتر من دست شما را باز می کنم و خودم می روم به راهرو شما راحت باشید. گفتم برای مشکل ایجاد نکند؟ گفت نه من از آنهایی که برای عیادت شما می آیند و می روند شرمنده می شوم. بالاخره با اصرار این کار را کرد.

فردای آن روز ساعت ۵ بعد از ظهر برگ مرخصی من آماده شد و مرا به زندان اوین برگرداندند. به محض اینکه وارد اتاق هم زندانیانم شدم، با فرستادن صلوات به پیشوازم آمدند و دو سه نفر نیز جای خود را خالی کردند تا من راحت تر استراحت کنم. آنها بین خود قرار کشیک مراقبت گذاشته بودند تا دست من که باید آنرا آویزان می کردم از طناب رها نگردد. در مدتی که نمی توانستم دستم را حرکت دهم آنها لباس های مرا می شستند و مرا در حمام کردن کمک می کردند. واقعاً در آن چند روز و وقایعی که در بیمارستان برایم رخ داد - از فداکاری آن پرستار گرفته تا محبت هم زندانیان - از عمق محبت و عشق مردم کشورمان به عناصر ملی و مبارزات حق طلبانه، احساس غرور می کردم و خود را در مقابل آن همه گذشت و صمیمیت حقیر می دیدم.

بعد از چند روز در اتاق باز شد و زندانی دیگری به ما ملحق گردید. او دکتر غروی از همرزمان ما بود که مردی مبارز، قرآن شناس و صدیق است و بعد از احوالپرسی گفت ماجرای شکستن دست تو در بندهای

دیگر منعکس شده و رفقا از این جهت نگران بودند. دکتر غروی از هم‌زندانی‌ها بابت مراقبت از من تشکر کرد و گفت: بعد از این من مراقبت ایشان را به عهده خواهم گرفت. آمدن دکتر غروی در اتاق برای من بی‌نهایت ارزنده بود. همفکر و همدرد بودیم و هر دو برای یکدیگر هم صحبت.

اواخر دی ماه مجدداً ما را به بازپرسی فراخواندند. جلسات اول یک یا دو نفره بود، ولی در جلسات بعد تعدادمان به ۵، ۶ و یا حتی ۸ نفر می‌رسید. مانند جلسات آزمون امتحانی در دبیرستان‌ها، ما را روی تک‌صندلی‌های دسته‌دار می‌نشاندند و سؤالات یکنواخت می‌پرسیدند و برای هر یک جواب می‌خواستند. این کار تا نزدیکی‌های عید نوروز ادامه داشت. در این جلسات رفقای دیگرمان را نیز که در بندهای دیگر بودند می‌دیدم و احوالپرسی می‌کردیم. روزی از این روزها دکتر غروی را احضار کردند. من ساعت‌ها در انتظار برگشت او بودم. ساعت ۳ بعد از ظهر برگشت و گفت بعد از چند سؤال قرار شد فردا مرا به اصفهان بفرستند. از این گفته هم شاد شدم و هم غمگین. شاد برای اینکه نزدیکان او جهت دیدارش تا تهران نخواهند آمد و غمگین از این بابت که در شهرستان‌ها به علت کوچک بودن محیط، دشمنی‌ها بیش از تهران اعمال می‌شود. صبح روز بعد با دکتر غروی روبوسی کردیم و دیدار بعدی را به روزهایی که سرنوشت رقم خواهد زد سپردیم.

سوم بهمن ماه بود و چند روز از رفتن دکتر غروی به اصفهان می‌گذشت که نگهبان اطلاع داد اثاثیه خود را جمع کنیم. با تک‌تک هم‌اتاقی‌ها روبوسی کردم و بیرون آمدم. نگهبان مرا به اتاق دیگری در همان بند هدایت کرد. وقتی که وارد اتاق شدم نمی‌دانستم از خوشحالی

چه کار کنم. مهندس صباغیان، مهندس توسلی و منصوریان در آن اتاق بودند. واقعاً برایم نعمت بزرگی بود که بعد از رفتن دکتر غروی، به آن جمع و دوستان ملحق شدم. در آن اتاق غیر از ما ۴ نفر، کسانی دیگر نیز زندانی بودند، با این تفاوت که اغلب آن‌ها به خاطر اختلاس از بانک‌ها یا قاچاق ارز و حیف و میل از اموال دولتی، زندانی بودند. در واقع آن افراد دزدهای متمدن و با کلاس بودند.

در آن اتاق ما چهار نفر توانستیم برنامه روزانه اتاق را تنظیم کنیم. روزها را با مطالعه و خواندن قرآن و گفتگو با هم می‌گذراندیم و در انتظار روزی بودیم که نوبت ملاقات ۱۵ روزه با خانواده سر برسد. از همه‌جا بی‌خبر بودیم، نه کتابی و نه روزنامه‌ای و جز قرآن چیز دیگری در دسترس ما نبود. یکی از روزها در باز شد و زندانی جدیدی وارد اتاق شد که عبدالعلی بازرگان بود. دیدن او و پیوستنش به جمع، کلی ما را خوشحال کرد. بعضی از روزها نیز یکی از ماها را برای بازجویی می‌بردند و سؤالاتی جهت تکمیل پرونده می‌پرسیدند.

در همان روزها به من اجازه داده شد جهت باز کردن گچ دستم به بیمارستان اختر بروم. کار به سرعت انجام گرفت و مرا به بیمارستان رساندند و بعد از عکسبرداری، گچ دستم را باز کردند و دکتر معالج دستور فیزیوتراپی داد که قرار شد در خود اوین انجام گیرد. از این رو هر ۱۵ روز یکبار حدود دو ساعت به قسمت فیزیوتراپی می‌رفتم. آقای منصوریان نیز که از ناحیه کتف دچار آسیب دیدگی شده بود همراه من جهت فیزیوتراپی به اتاق مربوطه می‌آمد. این ساعات برای من و منصوریان منتهم بود زیرا در آنجا غیر از ما دو نفر ۱۰ تا ۱۲ نفر دیگر نیز در یک زمان و یک سالن مورد فیزیوتراپی قرار می‌گرفتند. مسئول



فیزیوتراپی جوانی مؤدب و مهربان بود و دلش می خواست با ما بحث کند و از این رو مدت فیزیوتراپی ما حدود نیم ساعت یا سه ربع بیش از دیگران طول می کشید.

### محا کمه

روز دهم اردیبهشت ماه ۱۳۷۰ بود که ساعت ۴ بعد از ظهر ما را به سرسرای آموزشگاه با تمام لوازم فراخواندند. وقتی آنجا رسیدیم، بقیه دوستان را که در بندهای دیگر بودند ملاقات کردیم. مرحوم اردلان، زرینه باف و آقای مهندس موحد و شهشهانی، همگی آنجا بودند. به ما گفتند تسویه حساب کنید. همه شاد بودیم و تصور می کردیم زمان آزادی ما فرارسیده است و حتی رفقای ما در بندهای دیگر اثاث زیادی خود را به دیگر زندانیان داده بودند. تسویه حساب ما تا حدود ساعت ۸ بعد از ظهر به طول انجامید و هوا تقریباً تاریک شده بود. ما را سوار مینی بوس زندان کرده و بعد از مدتی برخلاف تصور، مینی بوس در مقابل ساختمانی که روی آن نوشته شده بود «اتباع خارجی» ایستاد. متصدی جابجایی ما به درون ساختمان رفت و بعد از مدتی برگشت و معلوم شد که متصدی آن قسمت از پذیرفتن ما در آنجا امتناع می کند. نتیجتاً دوباره ما را به آموزشگاه آوردند. در آنجا متصدی آموزشگاه با تلفن با مقامات مربوطه تماس گرفت و بعد از نیم ساعت معطلی در کریدور، مجدداً ما را سوار مینی بوس کرده و به همان ساختمان مخصوص زندانیان خارجی بردند. این بار متصدی ساختمان ما را تحویل گرفت و به یک اتاق بزرگ در بسته هدایت کردیم. خوشبختانه در آنجا مزاحمی نداشتیم و به علاوه، اتاق دارای یک

تلویزیون بود. همچنین هر ۲۴ ساعت ۱/۵ ساعت هواخوری برایمان در نظر گرفته بودند و روزی ۲ روزنامه جمهوری اسلامی و کیهان در اختیارمان می گذاشتند که بسیار مغتنم بود زیرا حدود ۱۱ ماه از روزنامه‌ها بی خبر بودیم.

□

روزها می گذشت تا اینکه ۲۸ اردیبهشت ماه ما را به اتاق سرپرست زندان اتباع خارجی فراخواندند و کیفرخواست مشترک را (اردلان، زرینه باف، داوران، شهشانهی، صباغیان، توسلی، بازرگان و ممیزی) به ما ابلاغ کردند و از ما خواستند که لایحه دفاعی خود را به طور جداگانه تهیه کنیم. بلافاصله به اتاق خود برگشتیم و کیفرخواست توسط آقای شهشانهی خوانده شد. این کیفرخواست از دو قسمت تشکیل یافته بود. قسمت مهم و مفصل آن عمومیت داشت. یعنی برای هر ۸ نفر ما یکسان آمده بود. سپس برای هر یک از متهمین که از یک تا ۸ درجه بندی شده بودند، اتهام‌های دیگری نیز که با هم متفاوت بود، نوشته بودند. پس از بحث و گفتگو قرار بر این شد که برای قسمت اول کیفرخواست یک جواب دسته جمعی تهیه گردد و برای اتهام‌های فردی هر کس نسبت به اتهامی که بر او بسته‌اند پاسخ دهد و بر لایحه اضافه نماید و سپس آن را تقدیم دادگاه کنیم. در بین ما متهمین هشت نفره، آقای ممیزی نبود و کیفرخواست آقای مهندس موحد و منصوریان نیز علیحده تنظیم شده بود که مفاد آن با کیفرخواست ما یکسان نبود. به طور کلی ما عدم صلاحیت دادگاه را برای رسیدگی به این امر سیاسی گوشزد کردیم و از اینکه وکیل نداشتیم اعتراض نمودیم و از آنجا که پرونده‌ها مورد مطالعه قرار نگرفته بود، شرکت در دادگاه را به عنوان دفاع از کیفرخواست صادره، موجه ندانستیم.

در اوایل خردادماه دادگاه تشکیل شد و به ترتیب آقایان صباغیان، توسلی، بازرگان، اردلان، اینجانپ، شهشانهی و زرینه باف به دادگاه فراخوانده شدند. جلسات دادگاه تشکیل می گردید و عجیب آنکه هرچند کیفرخواست مشترک برای ما تنظیم کرده و حتی متهمین پرونده را به عنوان متهم ردیف ۱، ۲، ۳، ۴، ۵ و... تقسیم بندی کرده بودند، اما هر یک از ما را به طور انفرادی و حتی در روزهای متفاوت به دادگاه فرامی خواندند!

اولین نفر که به دادگاه رفت صباغیان بود. همه ما با بی صبری، در بند، انتظار بازگشت صباغیان از دادگاه را می کشیدیم تا اینکه ساعت ۳ بعد از ظهر او را آوردند. وی توضیح داد که رئیس دادگاه آقای ... بود و من (صباغیان) بعد از قرائت کیفرخواست گفتم که صلاحیت دادگاه را قبول نداشته و بنابراین دفاعی ندارم. آن گاه از من سؤالاتی کردند که جواب دادم و سپس نگهبان مرا بازگردانید.

من روز ۲۷ خرداد به دادگاه فراخوانده شدم. از ساعت ۹ صبح با چشمان بسته در کریدور، انتظار تشکیل جلسه دادگاه را می کشیدم که حدود ساعت ۱۱ مرا صدا کردند و به اتاقی که دادگاه در آنجا تشکیل شده بود هدایت شدم. در آن اتاق علاوه بر رئیس دادگاه، نماینده دادستان و منشی، چند نفری نیز به عنوان شاهد پشت سر من نشسته بودند. رسمیت جلسه با خواندن آیاتی از قرآن کریم اعلام گردید. رئیس دادگاه از من خواست خود را معرفی کنم. سپس خطاب به من گفت که شما می توانید راجع به اتهاماتی که بر شما وارد شده است، از خود دفاع کنید. کیفرخواست خوانده شد و آن گاه نوبت به دفاع من رسید. گفتم من به صلاحیت دادگاه معترضم، اگر اعتراضم را وارد می دانید، اجازه بدهید

درباره عدم صلاحیت دادگاه صحبت کنم. رئیس دادگاه پرسید: به چه دلیل این دادگاه صلاحیت ندارد؟ گفتم به دلیل اینکه اتهام من جزو اتهام‌هایی نیست که در دادگاه انقلاب مطرح گردد، به فرض آنکه اتهام ثابت گردد، رسیدگی به آن در صلاحیت دادسرا می‌باشد، نه دادگاه انقلاب. بعد از چند دقیقه سکوت رئیس دادگاه اعلام کرد: اعتراض شما وارد نیست، دادگاه رسمی است و اگر شما صلاحیت دادگاه را قبول ندارید به این سؤالات جواب دهید. من تمام آن پرسش‌هایی را که آن روز از من شد، به یاد ندارم. ولی عمده سؤالات مربوط به نامه «۹۰امضایی» بود. مثلاً رئیس دادگاه از متن آن نامه جمله‌ای را خوانده و می‌گفت: به چه دلیل می‌گویید آزادی نیست؟ من گفتم بلی، برای ما آزادی نیست. حتی آزادی درج آگهی‌های ترحیم در روزنامه‌های دولتی مثل اطلاعات و کیهان را نداریم و اگر مجلس ختمی گذاشته شود که ما چند نفر آگهی آن را امضا کنیم از قبول و درج آگهی در آن روزنامه‌ها خودداری می‌شود. در اینجا یکی از شهود گفت: حاجی آقا اجازه بفرمایید مطلبی را به عرض دادگاه برسانم. صدای او برایم آشنا بود و بلافاصله لحن آن شکنجه‌گر را تشخیص دادم. او گفت: حاجی آقا این فرد در خبرنگارنامه جمعیت برای مشوش کردن اذهان مردم در تمام شماره‌ها، لیستی از قیمت‌های اجناس پر مصرف تهیه می‌کرد و با قیاس آن با سال‌های گذشته نتیجه می‌گرفت که تورم بالا رفته و اجتماعی ضربه‌پذیر شده است. رئیس دادگاه بدون توجه به گفته‌های آن شکنجه‌گر گفت: متهم جواب دهد. گفتم: آقای رئیس دادگاه این اقلامی را که من در خبرنگارنامه جمعیت منعکس می‌کردم مطالب و آمارهایی بود که از طرف بانک مرکزی در روزنامه‌های کثیرالانتشار دولتی مانند اطلاعات و کیهان درج می‌شد. آقای رئیس

دادگاه! آفتاب آمد دلیل آفتاب، در کشوری که حتی ارائه قیمت اقلامی مانند خیار و خربزه و انگور جرم باشد، شما می‌فرمایید در همچو محیطی آزادی هست؟ رئیس دادگاه بلافاصله از شهود خواست که دیگر سؤال نکنند چون سؤال‌ها از مسیر اصلی خارج است و سپس به من گفت شما به روحانیون توهین کرده‌اید. پرسیدم کجا و چگونه؟ پاسخ داد که در نامه «۹۰امضایی» توصیه کرده‌اید که مسئولیت امور را انحصاری نکنید و در اختیار یک گروه خاص قرار ندهید و منظور شما از این عده انحصارگر روحانیون بوده‌اند. گفتم اولاً، توصیه در مورد هر مقام، هرچند والا باشد، جرم محسوب نمی‌شود و از طرف دیگر آقایان روحانیون با سایر افراد این کشور، بر طبق قانون اساسی، تفاوتی ندارند و در قانون اساسی جایگاه مخصوص برای آن‌ها لحاظ نشده است. با این گفته من دادگاه تمام شد و مرا به بند بازگرداندند. جلسات محاکمه سایرین نیز به قراری که گفتند شبیه محاکمه من بوده است و حدود او آخر تیرماه این رفت و آمدها به دادگاه خاتمه پذیرفت.

و اجازه چنین عملی را به مأموران ندادیم. مأموران به زور متوسل نشدند و موضوع را با بی سیم به رؤسای خود خبر دادند و با دستور مافوق از زدن دستبند صرف نظر کردند. سپس ما را به دادستانی انقلاب در خیابان معلم آوردند و در آنجا احکامی را که دال بر محکومیت ما بود و قبلاً برای ما خوانده شده بود و نظریه تأیید دیوانعالی کشور نیز ذیل اوراق رأی نوشته شده بود، به تک تک ما ارائه دادند و امضا گرفتند. ضمناً فردی که ذیل آن ورقه‌ها از ما امضا می گرفت، گفت معمولاً محکومیت به شلاق را برای متهمین قبل از اتمام دوران محکومیت اجرا می کنیم، ولی درباره شما مراعات کرده و اجرای آن را به روزهایی که آزاد می شوید موکول کرده ایم. و واقعاً محبت بیش از آن نمی شد!

مجدداً به زندان برگردانده شدیم و روز از نو و روزی از نو! روزها سپری می شد و یک هفته بعد ما را از زندان مخصوص اتباع خارجی به بند ۳ آموزشگاه منتقل کردند و یک اتاق کوچک برای ۸ نفرمان در نظر گرفته بودند. زندانیان بند ۳ از اینکه ما را مجدداً در جمع خود می دیدند، تعجب کردند. زیرا آن‌ها خیال می کردند ما را آزاد کرده اند، ولی به زودی رفع تعجبشان شد.

باری تکلیف ما معین شده بود و برنامه‌های روزانه خود را به روال همیشگی ادامه می دادیم. ورزش، مطالعه، ساعتی با قرآن و بحث آزاد درباره مسائل اجتماعی و علمی، در آن برنامه گنجانده شده بود. ضمناً ساعتی را در اختیار کسانی گذاشته بودیم که می خواستند برای رفع مشکلات خویش با ما مشورت کنند. اوایل آبان ماه نماینده دادستان به اتاق ما آمد و ساعتی با ما احوالپرسی کرد و ضمناً گفت آقایان می توانند از مرخصی استفاده کنند و من به اطلاع خانواده‌ها رسانده‌ام تا وثیقه لازم

### مرخصی

روزها سپری می شد و ضمناً در آن فرصت آقای شهشهانی مقدمه اعتراض ما را نسبت به احکامی که می دانستیم در آینده صادر خواهد شد، تهیه می کرد. اوایل شهریورماه بود که برای هواخوری به محوطه‌ای که از حیاط بند بزرگتر بود، رفته و

به بازی فوتبال می پرداختیم. چند نفر از بچه‌های سپاه نیز با ما هم بازی شده بودند. نزدیکی‌های ظهر که به اتاق برگشتیم رئیس زندان ما را صدا کرد و در اتاق خود به ما گفت که احکام شما از دادگاه انقلاب رسیده است و دستور داد آن‌ها را برای ما خواندند. احکام به طور دسته جمعی و در یک متن صادر شده بود. محکومیت‌ها بدین قرار بود: آقای مهندس صباغیان ۶ ماه، مهندس بازرگان و مهندس توسلی هر یک به دو سال و بقیه به سه سال زندان محکوم شده بودند. همه محکومین علاوه بر حبس، به سی ضربه شلاق نیز در ملا عام محکوم گردیده بودند. ما این احکام را گرفته و به اتاق آمدیم و برای دیوانعالی کشور اعتراض نوشتیم. بعد از ۵ روز که از تسلیم اعتراضیه ما گذشته بود، نماینده دادستان انقلاب در زندان به ما اطلاع داد که نامه اعتراضیه شما به شعبه دوم دیوانعالی کشور ارسال شده است و بعد از یک ماه، ساعت ۸/۵ صبح در اوایل مهرماه، به محوطه زندان فراخوانده شدیم تا نتیجه را بشنویم. چشم‌پند نداشتیم ولی می خواستند به ما دستبند بزنند که اعتراض کردیم

رسانده‌ام تا وثیقه لازم را فراهم کنند. اضافه کرد که ما می‌توانیم درخواست بدهیم و به نوبت از مرخصی استفاده کنیم. در عرض یک ماه ۲ یا ۳ نفر از ما جهت مرخصی برای دیدار خانواده و دوستان به بیرون از زندان رفتیم. این مرخصی حداکثر ۴ روز بود. وقتی که یکی از ما از مرخصی برمی‌گشت ساعت‌ها از تعریف‌های او در ایام مرخصی و دیدارش با دوستان استفاده می‌کردیم. روزی که نوبت من شد، بعد از خروج از زندان با پای پیاده تا بزرگراه مدرس رفتم و آنجا منتظر ماشین بودم که یک ژبان نمره شخصی جلو من ایستاد و گفت کجا می‌روید؟ گفتم اول آفریقا. سوارم کرد. پرسید کجایی هستید؟ خود را معرفی کردم و او خیلی با محبت از من استقبال کرد و مرا تا درب منزل رساند. وقتی که جلوی در پیاده شدم، اغلب اهل محل به خیابان آمده نسبت به من ابراز محبت می‌کردند.

در سه روزی که مرخصی داشتم فقط یک روز از منزل خارج شدم و آن هم برای «چکاپ» در بیمارستان پارس بود. بقیه ایام را در منزل بودم و از ۸ صبح الی ۱۰، ۱۱ شب پذیرای دوستان و آشنایان. روز دوم مرخصی، ساعت ۸ صبح زنگ در به صدا در آمد و آقای مهندس مهدی بازرگان و دکتر سبحانی به دیدارم آمدند. دیدار آن دو بزرگوار منقلبم ساخت و پس از روبروسی و شمه‌ای گفتگو از احوال زندان، خداحافظی کردند و رفتند.

سه روز مرخصی خیلی زود تمام شد و در انتهای آن ساعت ۶ بعد از ظهر همراه پسر روانه اوین شدیم و هوا تاریک شده بود که به اوین رسیدیم. با پسر روبروسی کردم و مرا روانه بند کردند. اثاث کمی داشتم که اغلب آن خوراکی بود. اجازه دادند که به داخل بند ببرم. وقتی که در

اتاق خودمان وارد شدم، رفقا دور و برم جمع شده و از هر جا و از هر کس سؤال می‌کردند. من تمام ماجراهای ۳ روز را برای آن‌ها شرح دادم. مخصوصاً شرکت خودم را در مجلس ترحیم مرحوم دکتر صدیقی بیان کردم و از تمام دوستانی که دیده بودم و سفارش‌هایی که برای آن‌ها داشتند شرح دادم.

اواخر آبان‌ماه موعد آزادی مهندس صباغیان بود. او را صدا کردند و گفتند اثاثیه خود را جمع کند و ما بی‌نهایت خوشحال شدیم که بالاخره این دوران برای یک نفر از ما به سر آمد. البته ایشان را به عنوان مرخصی آزاد کردند ولی دیگر از مرخصی برنگشت.

(نه لباس زندان) به دفتر رئیس زندان هدایت شدیم. در اتاق انتظار، آقای مهندس امیرانتظام نیز بود و حدود ده دقیقه بعد، او را خواستند که ملاقاتش با آقای گالین دوپل حدود ۱/۵ ساعت طول کشید و بعد از وی من احضار شدم. وقتی وارد اتاق شدم آقای گالین دوپل جلو آمد و با من دست داد و آقای دیگری نیز همراه او بود که اسمش را نمی‌دانم. همراه این دو نفر دو خانم منشی هم در اتاق نشسته بودند. قرار شد سؤال و جواب‌ها به فارسی باشد و آقای دوپل پرسید در همین اتاق به سؤال‌ها جواب می‌دهید یا ترجیح می‌دهید به فضای آزاد برویم؟ گفتم همین اتاق خوب است و تا آنجا که به ذهنم می‌رسد سؤالات و پاسخ‌های من این چنین بود:

س: آیا شما غیر از اوین در جای دیگر هم زندانی بوده‌اید؟

ج: آری، من حدود ۶ ماه در زندانی که زمان شاه به آن کمیته مشترک می‌گفتند و امروز «پایگاه توحید» نامیده می‌شود، به طور انفرادی زندانی بودم.

س: آیا شما را شکنجه کرده‌اند؟

ج: آری.

س: آیا وکیل داشتید؟

ج: خیر.

س: آیا دادگاهتان علنی بود؟

ج: خیر.

س: آیا علت گرفتاری به شما تفهیم شده بود؟

ج: مرا به چند اتهام در زمان‌های متفاوت بازجویی و بازپرسی کردند. اول جاسوسی برای آمریکا بود، سپس عامل نفوذی آمریکا در ایران و

اواخر آذرماه بود که از ۷ نفر زندانی باقیمانده گروه ما، جز ۴ نفر در بند نبودیم و سه نفر از رفقای ما آقایان اردلان، مهندس بازرگان و مهندس موحد، در مرخصی بودند. از طرف رئیس زندان دستور داده شده بود که در نظافت اتاق‌ها و کریدور و

### ملاقات با نماینده حقوق بشر

همچنین دستشویی‌ها به دقت اقدام گردد و معلوم بود که وضع عادی نیست. تصور کردم شاید برخی مسؤولان بالا مقام کشور برنامه و یا قصد بازدید از زندان را دارند و بعد از برو بیاها، نماینده زندان به اتاق ما آمد و گفت شما ۳ نفر (مهندس توسلی، منصوریان، داوران) لباس تمیز بپوشید و آماده‌باشید تا صدایتان کنم. مدتی بود که نماینده دادستانی انقلاب نیز در زندان به اتاق ما می‌آمد و ساعتی را با ما می‌گذراند و صحبت‌هایی می‌کرد که در آن جملاتی مانند «در حق شما اشتباه شده است و همه می‌دانند که شما از خادمین در انقلاب بوده‌اید»، را می‌گفت و از ما دلجویی می‌کرد. شاید این رفتارها برای چنین روزی بود زیرا وقتی که ۳ نفر ما را صدا کردند، گفتند که شما را جهت دیدار با نمایندگان حقوق بشر خواسته‌ایم و نماینده دادستان نیز با محبت به ما گفت: گفت و شنودی است که با شماها خواهند کرد و القاء می‌کرد که جهت‌گیری‌ها تند نباشد.

حدود ساعت ۹/۵ صبح بود که بدون چشم‌بند و با لباس‌های خودمان

بالاخره در کیفرخواست توهین به مقامات رژیم آمده بود. البته کلیه اعلامیه‌ها و اعتراضات ما نزد آقای بازرگان موجود است و شما با مراجعه به ایشان می‌توانید اطلاعات کامل در این باره دریافت کنید. بعد از این سؤال و جواب‌ها خدا حافظی کردیم و دیدارهای بعدی را رفقای دیگرم انجام دادند و وقتی به بند بازگشتیم، همه از آن ملاقات بسیار خوشحال و راضی بودیم و فکر می‌کردیم صحنه دیگری بر مظلومیت ما بوده است.

از آن روز به بعد، مخصوصاً بعد از آزادی آقای مهندس صباغیان، رفتار متصدیان زندان با ما تفاوت اساسی کرد و تماس‌های مکرر نماینده دادستان انقلاب و همچنین تسهیلات بیشتری که در ملاقات‌های خانوادگی روا می‌داشتند، همه حاکی از این بود که تحولی در وضعیت ما در پیش است.

## آزادی

در اواسط بهمن ماه بود که به ما اطلاع دادند نماینده دادستان می‌خواهد به طور دسته‌جمعی ما را ببیند. در همان روز دور هم جمع شدیم و فکر کردیم که باید این احضار مربوط به آزادی ما باشد و به این نتیجه رسیدیم که احتمالاً نام ما در لیست عفوشدگان شب عید است و تصمیم گرفتیم هیچ نامه‌ای را به عنوان درخواست عفو، به هیچ مقامی انشاء نکنیم. قرار شد آقای مهندس توسلی از طرف همه صحبت کند.

روز موعود فرارسید و همگی در دفتر نماینده دادستان حاضر شدیم. در صندلی‌ها نشستیم و به چای پذیرایی شدیم. نماینده دادستان مثل همیشه بعد از تعارفات معمولی عنوان کرد که آقایان به احتمال قوی در لیست آزادشوندگان، قبل از اتمام ایام محکومیت، قرار خواهند گرفت و البته در زندان، رسومی است که در این خصوص اجرا می‌شود و من خواستم که آقایان امروز اینجا بیایند و فرم‌های مربوطه را امضاء کنند. سپس نامبرده یکی از فرم‌ها را به ما داد. همان‌طور که حدس می‌زدیم، در آن فرم، زندانی از کرده‌های خود اظهار ندامت کرده و عفو خود را از مقامات مسئول خواسته بود. آقای مهندس توسلی بر طبق قرار قبلی چنین گفت: آقای نماینده دادستان شما هم فردی مذهبی هستید و هم فردی حقوقدان و بنا به هر یک از این خصایص، امضاء ما در زیر این ورقه،

مورد قبول شما واقع نخواهد شد. زیرا حتماً قبول دارید که در دین مبین اسلام اگر شخصی به شخص دیگر اتهامی وارد کند و بعد معلوم گردد که تهمتی بیش نیست، به ناحق کسی را متهم کرده و بلافاصله شخص از اتهام وارده تبرئه می شود. شما اطلاع دارید که آقای هاشمی رفسنجانی در خطبه نماز جمعه، گرفتاری ما را ارتباط با آمریکا اعلام کردند، ولی بعداً بر طبق کیفرخواستی که جنابعالی نیز از متن آن بی خبر نیستید، ما را به عنوان توهین به مقامات مسؤول کشوری مجرم شناختند. بنابراین اگر احکام شرع اجرا گردد، لازمه اش این است که آقایان در محضر مردم در نماز جمعه، به اشتباه خود اقرار نمایند و از ما دلجویی کنند. اگر از دید حقوقی بر خطبه بنگریم، با کنار رفتن اتهام ارتباط با آمریکا، شخص اتهام زنده بر طبق قانون قابل تعقیب است.

آیا شما با این صراحتی که در شرع و قانون نسبت به این امر وجود دارد راضی می شوید ما از گناهی که مرتکب نشده ایم تقاضای عفو کنیم؟ آقای نماینده دادستان که مرد تیزهوشی بود موضوع را قطع کرد و گفت: من جریان این جلسه را به آقای دادستان انقلاب اطلاع می دهم و بعداً نتیجه را خدمت آقایان توضیح خواهم داد. جلسه پایان یافت و ما مجدداً به بند برگشتیم.

روزها گذشت و خبری از آقای نماینده دادستان به ما نرسید. هرچند از عملکرد خودمان نادم نبودیم، فقط نامه ای تنظیم کردیم که تاریخ زندانی ما از روز گرفتاری ما محسوب گردد، نه از روزی که حکم دادگاه به ما ابلاغ شده است. خوشبختانه مجال تنظیم این نامه هم پیش نیامد زیرا در اواسط اسفندماه مجدداً به دفتر معاونت دادستانی انقلاب در زندان فراخوانده شدیم و بعد از تعارفات عادی آقای نماینده دادستان گفت که ماحصل

گفتگوی آن جلسه را به سمع اولیاء قضایی رساندم، فعلاً آقایان می توانید عید را در جوار خانواده تان باشید و این مرخصی از ۲۰ اسفند برای شما اجرا خواهد شد. پرسیدیم چه زمانی باید مجدداً به زندان برگردیم؟ گفت اواخر هفته اول فروردین یکی از آقایان با من تماس تلفنی بگیرید، خواهم گفت.

با شنیدن آن سخنان به بند بازگشتیم و روز بیستم اسفندماه همه ما جهت مرخصی به خانه و کاشانه خود بازگشتیم. از اینکه عید را با خانواده و دوستان خواهیم بود همه خوشحال بودیم و اواخر اولین هفته فروردین بر طبق قرار، به نماینده دادستان تلفن کردیم و جواب دادند که مرخصی ما تا ۱۴ فروردین تمدید شده است. روز چهاردهم فروردین همگی به دفتر زندان مراجعه کردیم. نماینده دادستان نزد ما آمده مژده آزادی ما را داد و گفت جهت تسویه حساب به بند بروید و اثاث خود را جمع کنید و به منزل های خود برگردید. ما راهی بند شدیم، آن هایی که ماه ها با ما بودند، از آزادی ما باخبر شده و همه در کریدور با ما روبوسی کردند و ما را با صلوات بدرقه کردند.

و از دورانی که پشت سر گذاشتیم سرافراز بیرون آمدیم. ولی در عوض، آن هایی که به چنان رفتارهای ناخوشایندی نسبت به ما دست زدند، اگر وجدان داشتند باید از کرده خود شرمنده و شرمسار می بودند و ما حسابمان را با ایشان به خدا واگذار می کنیم.



# اظهارات عضو شورای مرکزی جمعیت به اصطلاح دفاع از آزادی پیرامون ارتباط مستقیم این گروهک با آمریکا

فرهاد بهبهانی: ما دقیقاً در آمریکا زندگی می‌کنیم و در حالی که از آزادی شورای مرکزی جمعیت روانه شدیم، در آمریکا و در میان دانشجویان و فعالان دانشجویی می‌توانیم به راحتی به این عقیده برسیم که این گروهک با آمریکا ارتباط مستقیم دارد و این ارتباط را از طریق روش‌هایی که آمریکا قتران می‌سازد می‌توانیم به راحتی دریغ کنیم.

ما با ناطقه جمعیت در آمریکا در تماس بودیم و در هم‌ردهای آمریکا بودیم و از طریق وی ارتباط میکردیم.

فرهاد بهبهانی یکی از مؤسسان و عضو شورای مرکزی جمعیت به اصطلاح دفاع از آزادی طی اعترافات که در شب از سیمای جمهوری اسلامی ایران پخش شد وابستگی فکری اعضای جمعیت موسوم به دفاع از آزادی و نیز ارتباطات آنها با سازمان جاسوسی آمریکا را فاش کرد... و ...

داستان یک اعتراف  
از: فرهاد بهبهانی

## ... حال داستانش را بخوانید

### سرآغاز

گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار  
صاحب‌دلان حکایت دل با خدا کنند

زندان کمیته مشترک<sup>۱</sup>، نوشته شده بر دیوار سلول ۱۱۵<sup>۲</sup>

امروز ۱۸ اسفند ۱۳۶۹ و قریب ۴ ماه از آزادی من می‌گذرد. آنچه بر من در این مدت گذشته است، یا قابل توصیف نیست و یا من قدرت بیانش را در این موقعیت، چنان که باید، ندارم. نوار موسیقی آرامی بر پخش صوت گذاشتم تا در نوشتن کمکم باشد. نوار انتخابی، تصادفاً ترانه «مرا ببوس» با صدای گل نراقی از آب درآمد. وقتی می‌خواند «بهار من گذشته» به نظرم آمد که این قطعه شعر، تا حدودی وصف حال من است. بهارانی بر من گذشت، زمانی که با دوستان جمعیت<sup>۳</sup> بودم. همه دور هم بودیم و در آن جمع، من همیشه

۱. زندان کمیته مشترک، در رژیم سابق محل شناخته شده‌ای بود که در جوار ساختمان قدیمی شهربانی، در میدان معروف به «باغ ملی» قرار داشت. بعد از پیروزی انقلاب این زندان «پایگاه توحید» نامیده شد.

۲. نگارش این خاطرات طی حدوداً ۴ ماه بعد از رهایی از زندان، از اواخر اسفند ۱۳۶۹ تا اوایل سال ۱۳۷۰، انجام گرفت و به منظور رعایت اصالت، به همان صورت حفظ و با حداقل ویراستاری و اصلاح، به خوانندگان عرضه می‌شود. به عبارت دیگر، متن ارائه شده معرف روحیه‌ای است که به تازگی شرایط زندان را پشت سر نهاده و لزوماً احوال طبیعی شخصی را ارائه نمی‌دهد.

۳. جمعیت دفاع از آزادی و حاکمیت ملت ایران، که در سال ۱۳۶۴ با شرکت عده‌ای از اعضای نهضت آزادی و جبهه ملی ایران و گروهی از منفردین تشکیل شد، در سال ۱۳۶۹ با دستگیری وسیعی از فعالان جمعیت عملاً از کار افتاد.

صفایی احساس می‌کردم که به زندگی من هدف و معنی می‌بخشید. من همه را دوست می‌داشتم و از اینکه متقابلاً احساس می‌کردم نزد همه مورد علاقه و محبت، حرارت و پشتگرمی و امید خاصی در زندگی با خود داشتم. اکنون همه آن‌ها به نظرم یک‌باره از دست رفته و من به کلی بی‌کس شده‌ام. گرچه از زندان به درآمده و معنی آزادی را چشیده‌ام، ولی در تنهایی عمیقی فرورفته‌ام که رفته‌رفته احساس می‌کنم از زندانی که در آن بودم بدتر است. آن افراد، همه از شریف‌ترین کسانی بودند که در زندگی با آن‌ها آشنا شده بودم. مهندس بازرگان برایم همانند پدر عزیزی بود که متانت و آزادی آن بزرگ مرد همیشه جلوی چشمانم است. چقدر مدیون محبت‌های دکتر عابدی هستم! به یاد دارم زمانی مریض شدم و او با چه مهربانی به احوالپرسی‌ام آمد و همیشه با یکدیگر به خیلی جاها می‌رفتیم و بین ما چنان انس و الفتی برقرار بود که هرگز فکر نمی‌کردم خللی در آن وارد شود. و بالاخره نگاه مهربانانه و محبت‌آمیز همه همفکران وقتی در جلسات به هم می‌رسیدیم، این روزها مرتب آن نگاه‌ها جلوی چشمانم است و همه‌جا مرا دنبال می‌کنند. گویی از آنچه من کرده‌ام مات و مبهوتند و متعجبانه می‌پرسند چگونه آن حرف‌ها از دهان او (در آن مصاحبه تلویزیونی) درآمد؟ این سوالی است که خودم نیز اکثراً از خود می‌کنم. بعضی اوقات به نظرم می‌آید شاید همه چیز یک کابوس و وحشتناک بود، ولی رفته‌رفته متوجه می‌شوم که خیر، حقیقت داشت. در قرآن خوانده بودم که خداوند حوادث را پیش می‌آورد تا جوهر رذات انسان‌ها بروز کند و هم خود را بهتر بشناسند و هم سایرین با آن‌ها بهتر آشنا شوند. شاید حکمت این پیشامد زندان نیز همین بود،

باید پیش می‌آمد تا نه من و نه سایرین در مورد واقعیت فرهاد بهبهانی خیال‌های کاذب نکنیم و او را چیزی که نیست، ندانیم. آری، قضاوت‌ها درباره من بیش از لیاقتم بود و خدا خواست که این قضاوت‌ها تصحیح شود. ولی چه تصحیح دردناک و غم‌انگیزی! اکنون درست حالت تاجری را دارم که همه چیز خود را از دست داده و نمی‌داند از کجا شروع کند؟ و یا به مانند مردی که همسرش مرده و بچه‌هایش بزرگ شده و رفته‌اند و او، بازنشسته و بی‌کار، بلد نیست که چگونه زندگی کند؟ هر روز این طرف و آن طرف می‌رود، اما جسم متحرک بی‌روحي است که فقط به چهره‌ها نگاه می‌کند و هیچ چیز نمی‌شنود. حال و روز من نیز واقعاً چنین است. در زندان همواره فکر می‌کردم، اگر روزی من از اینجا خلاص شوم و به زندگی بازگردم و بتوانم هر وقت می‌خواهم مادر و زن و بچه‌هایم را ببینم، دیگر چه غمی خواهم داشت؟ حتی یک بار به درگاه خدا قول دادم که خدایا، اگر مرا از این محنت برهانی، دیگر هیچ چیز برای خودم از تو نخواهم خواست، ولی اکنون به نظرم می‌آید که تمام غم‌ها اینجا است. هیچ‌گاه چنین بار سنگینی از اندوه و ناراحتی وجدان، در خود احساس نکرده بودم. صدمات زیادی دیدم و خیلی چیزها از دست دادم، ولی بزرگترین چیزی که از کفم رفت «خودم» بود. خودم را گم کردم و اکنون دیگر نمی‌دانم با که زندگی کنم؟ هرگز چنین سرنوشت و عاقبتی برای خود تصور نمی‌کردم. تقریباً دو هفته بعد از آزادی، روزی در پارک میرداماد، مصلحی<sup>۱</sup> را دیدم. خیلی رسمی از آزادی‌م اظهار خوشحالی کرد. سردی مخصوص او در برخورد، شاید معرفت و نمونه

۱. آقای مصلحی از تجار نیک‌نفس و قدمای مبارزات ملی-مذهبی ایران است. نم‌دانم اکنون کجا است؟ خدا هر کجا هست، به سلامت دازش.

۱. دکتر رحیم عابدی، از مبارزان با سابقه ملی، عضو شورای مرکزی جمست بود.

تمام محبت‌هایی بود که من از دست داده‌ام. گفت: در آلمان شما را نمی‌شناختند و من از دیانت و پاکی و خلوص نیت و فعالیت‌های شما صحبت کردم و گفتم این‌ها (مسئولان امنیتی رژیم) خیلی زرنگانند چون بین همه، بهترین را زدند! هیچ پاسخی ندادم و با عجله خداحافظی کرده و از او دور شدم. اما تجربه غم‌انگیزتر، ملاقات با عابدی بود. یک هفته‌ای بود که شنیده بودم آزاد شده اما با تمام اشتیاقم، جرأت اینکه بروم و او را ببینم نداشتم. شرمساری من در برابر او بیش از سایرین است، چون علاقه و نزدیکی من به وی و عدم انتظار اینکه چنین حادثه‌ای در رابطه با او برایم پیش آید، بیش از سایرین بوده است. در زندان من تا مدت‌ها اطمینان داشتم که دکتر عابدی به علت کبر سن و اینکه قریب ۸۰ سال از عمرش می‌گذرد، مصون مانده و او را دستگیر نخواهند کرد. از این رو وقتی فشار می‌آوردند که باید تسلیم درونی خود را از راه بازگویی عیب و نقص سایرین، به اثبات رسانم، در مورد عابدی احساس آزادی بیشتری می‌کردم و گفتم که او از جمله افراد لائیک در جمعیت بود که یک بار من به او نامه نوشتم و خواهش کردم که مرا از شرکت در میهمانی‌هایش معذور دارد. اما بعد از گفتن این حرف همواره احساس درد عجیبی می‌کردم و تنها دلداریم این بود که اولاً، او را نخواهند گرفت و ثانیاً، مشخص است که آن‌ها (بازجویان) از زندگی داخلی من و درون جمعیت، به قدری اطلاع دارند که من چیز تازه‌ای به آن‌ها نگفته‌ام.

اما در ملاقاتی که مرا به خانه آوردند، در فرصتی که به هنگام خداحافظی پیش آمد و مأموران زندان فاصله داشته و به کنار در خروجی رفته بودند، آهسته از همسرم فرشته پرسیدم: عابدی را گرفته‌اند؟ گفت:

آری همه را گرفته‌اند، بنابراین تو نگران مباش! پرسیدم: روشن اردلان<sup>۱</sup> چگونه؟ گفت: نه او را نگرفته‌اند. خدا می‌داند که از آن لحظه به بعد تمام افکارم متوجه عابدی بود و هر شب در زندان به این فکر فرو می‌رفتم که او اکنون درون یکی از سلول‌ها، چه می‌کشد؟ تمام مدت قیافه عابدی در نظرم بود و صدای گرم و لحن محبت‌آمیز او را که همیشه با خصوصیت خاصی با من صحبت می‌کرد، در گوش خود احساس می‌کردم. اگر بگویم بیش از خودم نگران عابدی بودم، خدا می‌داند که این سخن گزافی نیست. وقتی هم شاه‌حسینی<sup>۲</sup> را به سلول من آوردند، اول سؤال از او درباره عابدی بود و متأسفانه او نیز اطلاعی بیش از من نداشت. ولی یک سخن عابدی در ملاقات او بعد از آزادی، خیلی دلم را سوزاند و در حقیقت محرک من برای نوشتن این خاطرات شد. در مسجد و مراسم شامی که دوست مشترکمان حسین (مزدا) هاشمی به مناسبت فوت دخترش برپا ساخته بود، به هم رسیدیم. از دیدن او سخت متقلب شدم و از اینکه او نیز متقابلاً برایم آغوش باز کرد، اطمینان خاطری یافتم. هریک، از ماجرای دستگیری و احوالات کلی خود سخن گفتیم. دکتر عابدی گفت: تا چهار ماه بعد از دستگیری به کلی از خانواده‌اش بی‌خبر بوده و دوران بسیار سختی را گذرانده است و بعداً نیز تا آخرین لحظه و حتی وقتی که از او امضا می‌گرفتند، نمی‌دانسته که می‌خواهند آزادش کنند. تعریف کرد که نوار مصاحبه من و دکتر صدر و شاه‌حسینی و عزت‌الله سبحانی را دیده بود. گفت که از حرف‌های شاه‌حسینی هیچ چیز

۱. یدالله روشن اردلان عضو شورای مرکزی و در آخرین دوره، مسئول تشکیلات جمعیت بود.  
۲. حسین شاه‌حسینی از پیشکسوتان مبارزات ملی، عضو هیأت اجرایی و مسئول امور مالی جمعیت بود.

نفهمیدم و دکتر صدر را شنیدم که گفت آقای بازرگان می خواستند همان جریان دموکراسی غربی در ایران پیاده شود و از روحیه غربی برخوردارند. از پنج نوار مصاحبه عزت الله سبحانه نیز فقط همین قسمت را دیده بود که سحابی گفته بود هیچ گاه نسبت به جمعیت و نهضت و نشریات آن ها علاقه ای نداشته است. سپس دکتر عابدی نگاه تندی به من کرده گفت: تعجب می کنم از مسلمانی مثل تو که چگونه این طور به افراد تهمت زده و مقدم مراغه ای را عامل سیا معرفی کردی و جمعیت را دارای برنامه براندازی دانستی، حال آنکه می دانی ما چنین برنامه ای نداشتیم؟! و چرا گفתי عابدی سفرهای متعدد به آمریکا داشت؟ من فقط دو بار به آمریکا سفر کردم! دکتر عابدی چنان این جملات را بر زبان می راند که گویی تمام آن مطالب حرف های طبیعی خود من بوده است و من عاجز از هر گونه توضیحی، فقط به وی نگرستم. آن گاه او سکوت مرا با مطالبی از جانب خود پر کرد که: من هیچ مطلبی درباره هیچ کس نگفتم و در مورد جمعیت نیز موضع این بود که تمام فعالیت ها و کارهایش جمعی بوده و من فقط سهم خود را از تصمیمات مشترک داشته ام و به اندازه سهم مسؤولم، نه بیش. من همچنان ساکت و در عوالم خود غوطه ور بودم و برای نمی دانم چندمین بار در ذهن خود محاسبه می کردم که آیا می شد من نیز با همین روش ها امر خود را برگذار می کردم؟ اگر می توانستم بدون آن مصاحبه لعنتی از آن زندان بیرون آیم، حالا همه به دیدنم می آمدند و همچنان محبوب همه بودم و... افکارم با این جمله عابدی از هم پاره شد که: می دانی، من فکر می کنم سایر دوستان نیز همه از تو دلگیرند. آیا بازرگان به دیدنت آمد؟ گفتم: خیر، آیا شما ایشان را دیده اید؟ گفت: بله، او و دکتر سحابی و دکتر یزدی روز

دوم به دیدنم آمدند. باز سکوتی برقرار شد و سپس وی بالحن گرفته ای گفت: مطلبی که من هیچ گاه تو را به خاطر آن نمی بخشم، آن نامه ای بود که یک وقت برای من نوشته و خواسته بودی تو را در مجالسم دعوت نکنم. چرا کپی آن را نگه داشته بودی که به دست این افراد بیفتد؟ آن را گذاشتند جلوی من که این سند مکتوب از مشروب خواری شما است و به خاطر آن من خیلی زجر کشیدم. باز من سکوت کردم، حتی نتوانستم توضیح بدهم که آنچه آن ها در اسباب های من یافته بودند، کپی یک نامه عمومی بود که من خطاب به «آشنایان و دوستان و اعضای محترم فامیل» نوشته و برای عده ای فرستاده بودم و مطلب اختصاصی در مورد او نبود. آنچنان بار سنگینی بر روح و وجدان خود احساس می کردم که هر گونه توضیحی را بی فایده می دیدم و اساساً با درد و فشاری که در دلم بود، انرژی توضیح یک موضوع بخصوص را نداشتم. ولی یک سخن عابدی خیلی دلم را سوزاند و توقع شنیدن این مطلب را از زبان او نداشتم که گفت: من گمان نمی کنم تو را هیچ گونه شکنجه ای داده باشند، با تو معامله کرده اند که این مطالب را بگو تا آزاد شوی و تو هم پذیرفته ای! از شنیدن این سخن در عین آنکه عمیقاً سوختم، مبهوت شدم. خیلی ها بودند که وقتی به من می رسیدند با نگاهشان می فهماندند که می دانند چه باید کشیده باشم و عده ای نیز صریحاً می پرسیدند: شما را چگونه شکنجه دادند؟ ولی هیچ کس به مانند عابدی، چنین با اطمینان از عدم هیچ گونه شکنجه ای سخن نگفته بود. از آن شب به بعد احساس کردم لازم است ماجرای خود را بنویسم و نسبت به همه کسانی که مرا می شناسند این دین را دارم. حتی بچه های من حق دارند و باید بدانند که چه شد؟ وقتی در زندان بودم تصور می کردم بعد از آزادی، آن قدر همه از

دیدن من خوشحال خواهند شد که هیچ کس به علت و چگونگی آن فکر نخواهد کرد. ولی این یک اشتباه بود، حتی خود من بعد از مدتی به این ارزیابی پرداختم که آیا ارزش داشت؟ دخترم طیبه برایم تعریف کرد که: روز بعد از دستگیری شما، خاله سهیلا به اینجا آمدند و به ما گفتند که تو و برادرت بهزاد باید هر لحظه این انتظار را داشته باشید که پدرتان بیاید در تلویزیون و تمام اعمال گذشته خود را محکوم کند، از این رو وقتی آن روز آن حاجی آقا با عده‌ای برای بازرسی خانه و بردن اسباب‌ها به خانه ما آمدند و شما در زندان بودید، به او گفتم شما خیال نکنید اگر پدر من بیاید در تلویزیون و بگوید من جاسوس بودم کسی باور خواهد کرد، تمام کسانی که او را می‌شناسند و حداقل من یکی، می‌دانم که این دروغ است و شما پدرم را شکنجه داده‌اید. حاجی آقا به او گفته بود: بالاخره در آینده نزدیک مطالب در تلویزیون و رادیو و روزنامه‌ها روشن خواهد شد و دخترم به من گفت که با شنیدن این مطلب از زبان وی، همان موقع حدس زدم که ممکن است شما را به تلویزیون بیاورند.

همین‌طور، تصور می‌کنم حدود دو ماه بعد از آزادی‌ام بود که یک شب با همسر فرشته و بچه‌ها نشسته و صحبت می‌کردیم و پسر بهزاد اصرار می‌ورزید که اگر من در مسابقات ۲۲ بهمن مقام آوردم، می‌خواهم پسر و دخترهای همسرم را اینجا برای یک میهمانی دعوت کنم. من و مادرش مخالفت کرده و مثال می‌آوردیم که چگونه به فلان میهمانی نظیر آن، از سوی دایره منکرات یورش برده و افراد را دستگیر کرده و برده بودند و عده‌ای را شلاق زدند. اما او با کمال بی‌اهمیتی پاسخ می‌داد که مهم نیست ما هم شلاق می‌خوریم، چند ضربه شلاق که آدم را

۱. فرزندم بهزاد آن زمان عضو تیم ملی شنای نوجوانان کشور بود.

نمی‌کشد، به علاوه آن‌ها قرآن زیر بغل خود می‌گذارند و سپس برای آنکه به قرآن فشار نیاید محکم نمی‌زنند. من گفتم: آخر شما فکر مرا هم بکنید، می‌دانید اگر چنین اتفاقی در خانه ما بیفتد چقدر با وضعیتی که من دارم گران تمام خواهد شد؟ بهزاد بلافاصله پاسخ داد: ما فکر شما را بکنیم؟ چرا شما وقتی آن مصاحبه را کردید فکر ما را نکردید؟ این جمله او بمانند پتکی بود که بر سر من فرود آمد و برای چند لحظه وحشت‌زده به وی نگاه می‌کردم. این جمله‌ای که او بدون هیچ فکری ادا کرد، روحیه واقعی او را نسبت به دوران زندان پدرش نشان می‌داد. منعکس می‌ساخت که زندان رفتن من و امثال من برای بچه‌هایمان مهم نیست، بلکه چگونه از زندان بیرون آمدنمان مهم است. چقدر من در زندان اشتباه می‌کردم که تصور داشتم حالا بچه‌های من خیلی غصه می‌خورند، آن‌ها آن موقع غصه نمی‌خوردند. غصه آن‌ها وقتی شروع شده بود که پدر خود را با آن وضعیت در تلویزیون دیدند و من با تلاشم برای رهایی از زندان، هیچ لطفی در حق آن‌ها نکرده بودم، بلکه بر عکس با آن مصاحبه، غرور و حیثیت آن‌ها را لکه‌دار ساخته بودم، به طوری که دیگر آزادی‌ام برایشان چندان مفهومی نداشت.

□

تا به اینجای مطلب را چندی پیش نوشتم و امروز که یازدهم فروردین سال ۷۰ است به شرح اوضاع و احوالی که بعد از دستگیری بر من گذشت می‌پردازم.

تذکر چند نکته را پیش از آغاز مطلب، به خود و به هر خواننده‌ای که زمانی این سطور را خواهد خواند، ضروری می‌دانم:

۱. مسلّم است که گذشت زمان مقداری از مطالب و رویدادها را از یاد

من برده و موفق نخواهم شد تمام آنچه را که دیده‌ام به خاطر آورده و ثبت کنم، اما امیدوارم از محورهای اصلی چیزی از قلم نیفتد.

۲. باید مراقب باشم که گرایش به تبرئه خود و روحیه‌ای که اکنون دارم، باعث نشود که حقایق را تحریف کنم و مطابق با دلخواه خودم و دلخواه نوع خواننده‌ای که این سطور را خواهد خواند، سخن بگویم و در نتیجه خویشتن را سراپا مظلوم و دیگران را سراپا ظالم جلوه دهم!

۳. هرگونه نکته مثبتی را که در رفتار و نهاد سازمان مقابل دیده‌ام، نباید حذف کنم و باید این نوشته کاملاً منصفانه و به دور از هرگونه تعصبی باشد.

۴. در حال حاضر وصیت من این است که این نوشته تا زمانی که من زنده‌ام در هیچ کجا منعکس نگردد و بعد از مرگ من، با نظر هر یک از افراد رأس جمعیت که آن زمان حیات داشت، به نحو مقتضی منتشر گردد. اگر آقای کاظم حقیقت<sup>۱</sup> زنده بود، حتماً در این امر دخالت داده شود. برای خانم دکتر نهضت صالحیان (فرونودی)<sup>۲</sup> و دوستم دکتر علی دولتداد در آمریکا نسخه‌هایی ارسال شود و آن‌ها آزادند که به هر ترتیب صلاح

۱. کاظم حقیقت همکار وفادار و صمیمی من در بخش انتشارات جمعیت بود.

۲. خانم دکتر نهضت صالحیان (فرونودی) از شخصیت‌های مورد احترام و محبوب جمعیت بود. خصوصاً من با توجه به رشته تخصصی ایشان (روانشناسی) همواره از گفتگو و تبادل نظر با نامبرده در مسائل اجتماعی و خانوادگی، بهره می‌بردم. متأسفانه در جریان بازجویی‌ها در زندان و مصاحبه تلویزیونی، من - به غلط یا صحیح - خود را ملزم به گفتن مطالبی در مورد ایشان دیدم که صحت نداشت و برای آنکه تکذیب‌نامه رسمی مرا از آن مطالب در دست داشته باشند، نسخه دستنویس خود را از این خاطرات، بلافاصله بعد از تکمیل، برای نامبرده به آمریکا پست کردم. خوشبختانه بعدها امکاناتی پیش آمد که توانستم مطالب مزبور را طی نامه‌ای به رئیس‌جمهور وقت (آقای هاشمی رفسنجانی) و همچنین طی مقالات در روزنامه‌هایی که بعد از تحولات «دوم خرداد» منتشر شد، تکذیب کنم و امیدوارم این امر مایه آرامش ایشان شده باشد. متن آن نامه و برخی مقالات، در بخش بیوست‌ها آمده است.

می‌دانند این مطالب را منعکس سازند. اما ممکن است در دوران حیات من شرایطی پیش آید که من خود این نوشته را برای عده‌ای بازگو کنم و انعکاس آن امکان‌پذیر گردد، تا خدا چه خواهد؟

و یکی از آن‌ها به خیال اینکه می‌خواهم با ماشین از خانه خارج شوم، جلوی حرکت خروجی ماشین را می‌گرفت. یکی از سه نفر که به نظر می‌آمد نسبت به دو تن دیگر ارشد است، جلو آمده و پرسید: شما آقای فرهاد بهبهانی هستید؟

گفتم: آری. کارت شناسایی خواست، گواهینامه رانندگی خود را نشان دادم. آن‌گاه کاغذی با آرم دادستانی انقلاب اسلامی از جیب خود به درآورد که حکم جلب بود و روی آن نوشته شده بود: «به برادران عملیات مأموریت داده می‌شود به خانه فرهاد بهبهانی واقع در ... مراجعه نموده پس از بازرسی منزل، نامبرده را دستگیر و تحویل نمایند» (قریب این مضمون).

چاره‌ای جز تسلیم نبود. به اتفاق به درون خانه رفتیم. فرشته را از خواب بیدار کردم که با عجله پوشاک مناسبی دربر کرده به اتاق نشیمن آمد. آقایان مشغول جستجوی خانه شدند و به من حکم می‌کردند که از هرگونه صحبت پنهانی با همسرم پرهیزم. فرد ارشد گفت: آقای بهبهانی شما خودت می‌دانی که در چه ارتباطی دستگیر می‌شوی، برای آنکه زحمت ما و خودت را کم کنی هر چه در آن ارتباط داری خودت ارائه بده تا مجبور نباشیم خانه‌ات را به هم بریزیم. من هم پوشه‌ای از اعلامیه‌های اخیر جمعیت را (همراه با چند شماره خبرنامه) که در خانه داشتیم، تسلیمشان کردم. ولی این کار مانع از ادامه جستجوی آن‌ها نشد، مقداری از کتاب‌ها، محتویات کیف دستی و دفاتر تلفن و پاره‌ای اقلام دیگر را که به خاطر ندارم، انتخاب کردند که با خود ببرند. فرشته برایشان چای آورد و در همین اثناء تلفن زنگ زد. خودم گوشی را برداشتم. خانمی از آن طرف خط گفت: من ملک هستم. فهمیدم خانم مستندس

## دستگیری

«حقیقت و گل سرخ هر دو صاحب خارند» (۱)

سه‌شنبه ۲۲ خرداد ۱۳۶۹ من تازه از یک مأموریت اداری برای شرکت در سمیناری در جزیره خارک به تهران بازگشته بودم. صبح در اداره (برنامه‌ریزی تلفیقی شرکت ملی نفت ایران) از سفر خود و جریان‌های سمینار برای همکاران تعریف کردم و قرار شد گزارش کوتاهی در این باره برای معاون مدیر تهیه کنم. هرگز فکر نمی‌کردم که این گزارش هیچ‌گاه تهیه نخواهد شد و آن روز، آخرین روز خدمت من در شرکت ملی نفت ایران خواهد بود. عصر که به خانه آمدم بر طبق معمول سه‌شنبه‌ها، خود را برای رفتن به خانه قاسمیان<sup>۱</sup> و شرکت در جلسه تفسیر قرآن آقای طباطبایی<sup>۲</sup> آماده ساختم. در این موقعیت نیز اصلاً به فکرم خطور نمی‌کرد که این، آخرین جلسه تفسیر ما تا مدت‌های مدید خواهد بود و تفسیر سوره نور در همان آیات ۳۲ و ۳۳ تا زمان نامعلومی متوقف خواهد شد. حدود ساعت ۱۰ شب که از منزل قاسمیان به خانه مراجعت کردم، بی‌خیال از سرنوشتی که در انتظارم بود، در گاراژ را گشودم تا ماشین را به داخل ببرم که ناگهان سه نفر به درون گاراژ پریدند

۱. از دوستان همفکر دینی.

۲. آقای مصطفی حسینی طباطبایی از اسلام‌شناسان اصالت‌گرا و بی‌فرقه است که صاحب آثار متعدد در مباحث اسلامی می‌باشند و آشنایی نزدیک من با ایشان به‌اول انقلاب بازمی‌گردد.



بازرگان است. پرسید: شما میهمان دارید؟ پاسخ دادم: آری. گفت: موضوع همگانی است، خانه مهندس عزت و ابراهیم آقا هم رفته‌اند. بنا به اجبار و تهدید مأموران دادستانی که اخطار می‌کردند فوری مکالمه را قطع کنم، با عجله خداحافظی کردم و برداشتم از «ابراهیم آقا» دکتر ابراهیم یزدی بود. در فرصتی توانستم با فرشته برای چند لحظه به اتاق خواب بروم و آنجا به او گفتم که در اولین فرصت موضوع را به دکتر عابدی و هر کس دیگر که توانست اطلاع دهد. مکالمه ما در نتیجه تهدید و اخطار مأموران به همان چند کلمه محدود شد و متعاقباً آن‌ها به بررسی نوارهای ویدئو پرداختند و یکی از آن‌ها را که به نظرشان جنبه منکرات داشت، انتخاب کردند تا با خود ببرند. همچنین برای کسب تکلیف در مورد دو دست ورق بازی، با مرکز خود تماس گرفتند و چون گفته شد لزومی به آن‌ها نیست، از بردن آن‌ها صرف نظر کردند. سپس، مأموران، با ذکر اینکه معمولاً در هیچ کجا چیزی نمی‌خورند و این خصوصیتی است که در مورد من به خرج می‌دهند، به نوشیدن چای پرداختند و به من گفتند که برای رفتن آماده شوم. برای کنترل اعصابم یک قرص «دیانام» خوردم و مقداری همراه با یک بسته قرص سایمتیدین (برای ناراحتی‌های معده) برداشتم که با خود ببرم. آخرین مرحله، خداحافظی با بچه‌ها بود. آن‌ها بی‌خبر از همه‌جا در تخت‌خواب‌های خود به خواب عمیقی فرو رفته بودند. بهزاد را بوسیدم و دعا کردم که خدا حفظش کند. بعد به اتاق دخترم طیبه رفتم. گونه‌هایش در تاریکی اتاق می‌درخشید. بر عارض وی روی بانس خم شدم و به آهستگی او را بوسیدم. بی‌آنکه متوجه باشم، این جمله از دهانم خارج شد که: دخترم خدا حفظت کند. همین کلمات آهسته او را از خواب بیدار کرد و متعجبانه پرسید: مگر کجا می‌خواهید

بروید که خداحافظی می‌کنید؟ گفتم هیچ کجا، بخواب عزیزم. فرشته مرا از زیر قرآن رد کرد و در آستانه در او را بوسیدم. آخرین سفارش من در مورد مادرم بود. گفتم خیلی مراقبشان باش. گفت: به هر حال امشب چیزی به آن‌ها نخواهم گفت. برای آخرین بار به سیمای متبسم فرشته و دست تکان‌دادن‌های او نگریستم و سپس در داخل اتومبیل پیکان سفیدی که متعلق به مأموران بود خزیده به سوی سرنوشت نامعلومی که در انتظارم بود، حرکت کردیم.

در تقاطع خیابان مطهری و بزرگراه مدرس، از من خواستند که سرم را روی پای یکی از مأموران که کنارم نشسته بود بگذارم. وی به من گفت: راحت بخواب، باید بیخشی، المأمور معذورا! روشن بود که به سمت جنوب می‌رویم و من همان موقع حدس زدم که مقصد ما زندان کمیته مشترک سابق در حوالی میدان توپخانه و ساختمان مرکزی شهربانی است. خیلی نگذشت که احساس کردم به یک محوطه پارکینگ رسیده‌ایم و بعد از عبور از راه باریکی، ماشین را متوقف ساخته و در حالی که مرتب تأکید می‌کردند سر خود را بلند نکنم، یک چشم‌بند آورده چشمانم را بستند و سپس از ماشین پیاده‌ام کرده، بعد از پایین رفتن از چند پله احساس کردم که به محوطه حیاطی رسیده‌ام. آنجا به من تحکم کردند که روی نیمکتی بنشینم. از زیر چشم‌بند دکتر نورعلی تابنده<sup>۱</sup> و علی زرینه‌باف را دیدم که هر کدام با چشمان بسته در گوشه‌ای نشسته بودند. در پشت سرم نیز صدای عبدالعلی بازرگان به گوش می‌رسید که به نماز ایستاده بود و بالحن جانسوزی در قنوت می‌گفت: «اللّٰه اِحْفَظْنِی مِنْ نَفْسِی وَ مِنْ کُلِّ جَبَّارٍ شَرِیْرٍ عَنِید = خدایا مرا از نفس خود و مردمان

جبار و شرور حفظ فرما!» من هم با صدایی که مطمئنم او شنید، به آهستگی گفتم: آمین یا رب العالمین. بعد از اینکه او نمازش را تمام کرد، احساس کردم من هم محتاج نمازی هستم تا قوای درونی خود را تقویت کنم و با وجود آنکه نماز عشایم را در خانه قاسمیان خوانده بودم، فکر کردم سه رکعت نماز شب بخوانم و برای این کار اجازه خواستم. مرا به یک دستشویی برده در را بستند تا وضو بگیرم و بعد، در همان محل و بر روی همان زیلویی که عبدالعلی بازرگان نماز گذارد، من نیز به نماز ایستادم. مدت‌ها بود که با چنان حضور قلبی نماز نخوانده بودم.

احساس می‌کردم که از همه جا کنده شده و فقط یک جا و یک دستاویز دارم که به آن چنگ زنم، شاید همان عروة الوثقی و ریسمان الهی که در قرآن آمده است و گویی همه وجودم آغوش می‌گشود تا هر چه بیشتر و کاملتر آن را دربرگیرد. بعد از این نماز، احساس قوتی در خود کردم و حالت ضعف و عصبیتی که داشتم تا حدودی از بین رفت. آن‌گاه مرا روی پلکانی در کنار تابنده نشانند و تأکید می‌کردند که: حرف نباشد. از زیر چشم‌بند دیدم که بعد از من علی زرینه‌باف نیز روی همان زیلو به نماز ایستاد. همان صحنه‌ای که در قرآن در مورد «مغرقین» ترسیم شده، آنجا که همه اسباب و لوازم مادی از دست رفته و هیچ امید و پناهگاهی از هیچ‌کس به نظر نمی‌رسد، انسان بی‌اختیار فریاد می‌زند: ای خدا! این صحنه در آن حیاط زندان به نوعی تحقق یافته بود و ظاهراً هیچ‌کس راهی جز نماز و دعا برای خود نمی‌دید. البته دستگیری تابنده به نظر طبیعی می‌آمد و مسلماً مقصود از دستگیری عبدالعلی بازرگان نیز در حقیقت، به نحوی، به زندان افکندن پدرش بود. اما از دستگیری علی زرینه‌باف متحیر بودم و به نظرم با هیچ منطقی منطبق نبود، زیرا او نه در

جمعیت نقش فعالی داشت و نه نامه «نودامضایی»<sup>۱</sup> را امضاء کرده بود. بعدها شنیدم که او را اشتباهاً به جای برادرش اکبر زرینه‌باف<sup>۲</sup> که از فعالان جمعیت و عضو هیأت اجرایی بود، دستگیر نموده و روز بعد آزاد ساخته بودند. چندی نگذشت که از ما چهار نفر خواستند که دست‌ها بر دیوار و رو به دیوار بایستیم و سرپایمان را جستجوی کامل کردند. همه محتویات جیب مرا، شامل حدود دوهزار تومان پول و بسته قرص‌ها و همچنین ساعت مچی‌ام را، از من گرفتند و یک سبد پلاستیکی و یک پارچ و لیوان آب‌خوری همراه با سه پتو، به من دادند که ظاهراً لوازم زندگی در زندان است.

آن شب، در موقعیتی، خاطرم هست که مرا کنار حوض کوچکی نشانده بودند و ساعت باید حدود یک ربع بعد از نیمه‌شب می‌بود. ناگهان احساس کردم صدای دکتر ابراهیم یزدی را می‌شنوم که با لحن مخصوص سوت‌دارش در حال خداحافظی از افراد بود و می‌گفت: خیلی ممنون، خداحافظ شما، شب بخیر! اکنون که آن لحظات را به خاطر می‌آورم نمی‌توانم به طور قطع بگویم که گوینده آن کلمات دکتر یزدی بود ولی آن موقع در این امر تردیدی نداشتم و برداشتم این بود که دکتر یزدی را هم مثل همه ما دستگیر کرده ولی بعد از چند ساعت آزاد می‌ساختند. دستگیری او با آنچه از خانم بازرگان در تلفن شنیده بودم تطبیق می‌کرد و در مورد آزادی‌اش نیز احتمالاً خانم دکتر یزدی پس از

۱. توضیح این نامه را در صفحات بعد بخوانید.

۲. اکبر زرینه‌باف چند سال پیش به سبب سکنه قلبی در گذشت. او انسانی وارسته بود که فشارهای فراوان در راه و ارستگی و تلاش‌های انسان‌دوستانه‌اش، در زندگی دید. تنها کسی از دوستان جمعیت بود که بعد از آزادی از زندان، با من تماس گرفت و بسیار محبت کرد. خداپس بیامرزد.

آنکه او را برده بودند، تلفنی به خانه مرحوم امام زاده و از آنجا دستور آزادی فوری او را داده بودند. اینها مطالبی بود که آن موقع و در آن شرایط از ذهن من می گذشت و بعداً متوجه شدم که واقعیتهای نداشته است و دکتر یزدی اساساً دستگیر نشده بود.

چیزی نگذشت که ما را برای تعویض لباس بردند و در یک اتاق چوبی، یک کیسه پلاستیکی سیاه رنگ به من دادند که پیراهن و شلوار و کفش خود را در آن بگذارم و در مقابل، یک دست لباس زندان که به صورت بیژاما شلوار خاکستری رنگ بود، برایم آوردند تا بپوشم. سپس در محلی که بعدها فهمیدم بند ۱۰۰ زندان در طبقه همکف است، به نگهبان آن بند تحویل دادند و او پتویی روی موزائیک های راهرو افکنده گفت: همین جا بخواب!

### سلول ۱۱۵

ای دل اندر سیر خلقت از پریشانی منال  
مرغ طوفان چون به دام افتد تحمل بایدش  
(بر دیوار سلول نوشته بود)

اقامت در راهرو زندان، نه تنها از نظر خوابیدن روی موزائیک ها مشقت آور بود، بلکه از این نظر که تمام مدت می بایستی چشم بند بر چشم می بود و امکان هیچ گونه تحرکی وجود نداشت، بسیار رنج آور بود. قبلاً شنیده بودم که افراد از دوران زندانشان حکایت کرده می گفتند که روزها و بلکه هفته ها در کنج راهرو قرار داده شده بودند و به نظرم می آمد که همین وضع سرنوشت محتوم من است. از سلولی که روبروی آن قرار داشتم، صدای تابنده را شنیدم که از نگهبان قرآن می خواست و نگهبان هم بعد از آنکه از او قول گرفت آهسته بخواند، قرآنی به او داد. فهمیدم که تابنده را هم به همان بند آورده اند، منتهی زودتر از من رسیده و شانس آورده که به جای گوشه راهرو، یک سلول خالی نصیبش شده است. آن شب من تا صبح نخوابیدم و مرتب برای دفع ادرار محتاج دستشویی می شدم که نگهبان هر بار با غرغر زیاد اجازه ام می داد. متوجه شدم که علاوه بر شرایط اضطراری که در آن قرار داشتم، این موضوع نتیجه مصرف قرص دیازپام است که معمولاً این اثر را در من به بار می آورد. به گفته نگهبان تا حدود ساعت ۴ که همه را برای وضوی نماز صبح به دستشویی می بردند، من

خود، شش بار به دستشویی رفته بودم. شرایط، بسیار نامناسب بود و من خود را در منتهای ذلت احساس می‌کردم. ولی به نظرم می‌آمد که نیرویی از درون تقویت می‌کند و ناهنجاری‌ها را در نظرم ناچیز و موقت جلوه می‌دهد. همچنین شرایط بیرون، به صورتی برایم تعدیل می‌شد و مثلاً نگهداری به کنار آمده پرسید: ببینم، ناراحتی کلیه داری؟ گفتم خیر، من تابحال زندان نبوده‌ام و طبیعی است که با این تغییر شرایط قدری مضطربم و احتیاج مکرر به دستشویی پیدا می‌کنم. گفتم: بسیار خوب، مانعی ندارد. لحن ملایم و مسالمت‌آمیز این نگهبان، آرامش ساخت. به یک‌باره احساس کردم قایق وجودم را قوایی در اختیار دارد که با یک دست به درون آن سوخت می‌ریزد و با دست دگر موانع بیرون را برطرف ساخته مرا در دریای حوادث به پیش می‌راند. از عمق دلم با خدا صحبت می‌کردم که خدایا شکر، با آن بار سنگین گناهان، تو در چنین شرایطی مرا تنها نگذاشته و این چنین اداره‌ام می‌کنی. تا به هنگام سحر با خدا در گفتگو بودم و این امر گویی همه چیز را به نظرم ساده و بی‌اهمیت جلوه می‌داد. حتی دیگر نگران مادرم و اینکه چه حالی بعد از شنیدن خبر دستگیری من پیدا خواهد کرد، نبودم. حالت اطمینانی بر من عارض شده بود که القای کرد موضوع، چیز مهمی نیست و خداوند تو و مادرت را حفظ خواهد کرد.

بعد از نماز صبح، خواب کوتاهی مرا در گرفت و با صدای نگهبان که به من نان و پنیر می‌داد و چای در لیوانم می‌ریخت از خواب بیدار شدم. گفتم: فقط چای کافیست، گفت: نان‌ها را هم بگیر، لازمت می‌شود. با پی میلی دو نان لواش را که به من داد، گرفتم و در سفره کوچک پلاستیکی پیچیده چند جرعه‌ای از چای با حبه تندیایی که داده بودند، نوشیدم. در

این فکر بودم که چه خواهد شد و چگونه می‌توانم، معلوم نیست تا کی، با چشم بسته روی این موزائیک‌ها یا بنشینم و یا بخوابم؟ حدود ساعت ۱۰ صبح صدای شخصی را شنیدم که در رابطه با یکی از زندانی‌ها به نگهبان می‌گفت: گفتم اسباب‌هایش را جمع کند و کمی بعد صدای نگهبان را شنیدم که به شخصی که معلوم بود همان زندانی مربوطه است، می‌گفت: رفتی آقا، خدا به همراهت، هر بدی از ما دیدی حلال کن. آری، یک زندانی آزاد می‌شد. همان جریان طبیعت که یکی به دنیا می‌آید و دیگری از دنیا می‌رود، در محیط محدود زندان به نوعی تکرار می‌شد. با خود گفتم چه روزی موعد من فرا خواهد رسید؟ کی به من خواهند گفت: اسباب‌هایت را جمع کن؟ از آن موقع به بعد روزی نبود که به لحظه شنیدن این جمله فکر نکنم.

□

قهرآ جای خالی آن زندانی آزاد شده به من می‌رسید و تصور می‌کنم حدود ساعت ۲ بعد از ظهر بود که مرا به سلول ۱۱۵ منتقل ساختند. این سلولی بود به مساحت تقریبی ۲ در ۳ متر، با موکت سبزرنگی بر کف، و بر دیوارش نوشته‌ای چسبانده بودند که مقررات زندان را توضیح می‌داد:

— روزی سه بار به دستشویی برده خواهید شد.  
— هرگاه کاری داشتید، کاغذی از سوراخ در بیرون گذاشته و صبر کنید تا نگهبان بیاید و از ضربه زدن به در اکیداً خودداری کنید.  
— هفته‌ای یک بار به حمام برده می‌شوید و برنامه هواخوری هم یک بار در هفته است.

— دریافت کتاب و نشریات و روزنامه، با اجازه بازجو میسر است.

— ملاقات تلفنی و حضوری زندانی با بستگان، موکول به اجازه

بازجو است.

از نگهبان راجع به چشم‌بند پرسیدم. گفت که داخل سلول نیازی به آن نیست، ولی موقع خروج از سلول باید آن را بر چشم بگذاری. این موضوع و امکان تحرکی که داخل سلول یافته بودم به من نوعی احساس آزادی می‌بخشید و بعد از آنکه پتو و اسباب‌های خود را در گوشه‌ای نهادم، تا مدتی با شوق در داخل سلول قدم می‌زدم و نوشته‌هایی را که روی دیوار گچی آن حک کرده بودند می‌خواندم. سوای اشعاری که به ذهن سپردم، چند نفر حساب روزهای زندانی خود را منعکس ساخته بودند و طولانی‌ترین مدت، مربوط به شخصی بود که در پایان خط‌کشی‌ها، بر دیوار کنده بود، «جمعاً ۵۴ روز زندانی بودم». به خود گفتم آیا ممکن است من هم این همه مدت در زندان بمانم؟! از فکر این موضوع وحشت کردم و اگر کسی در آن موقعیت به من می‌گفت که نه ۵۴ روز، بلکه ۱۵۵ روز در زندان خواهی ماند، چه بسا از غصه مدهوش می‌شدم، ولی مشیت خدا این چنین بود و خداوند تحمل همه چیز را می‌دهد.

فردای آن روز مأمور تدارکات به سراغم آمد و بعد از آنکه بسته قرص و پول‌هایی را که از من گرفته بودند پس داد، پرسید که چه چیزهایی لازم دارم؟ اضافه کرد که معمولاً شنبه‌ها آمار احتیاجات گرفته می‌شود، ولی چون تا شنبه فاصله است و من تازه به زندان آمده‌ام، می‌توانم قبل از شنبه ضروریات خود را سفارش دهم. یک شیشه شامپو، مسواک و خمیر دندان، حوله و یک شورت و زیر پیراهن درخواست کردم که خاطر من هست بهای آن‌ها ۲۷۰ تومان شد و در موقع تحویل، از پول‌هایی که بازپس گرفته بودم آن را پرداختم. از مأمور تدارکات همچنین درخواست قرآن کردم. گفت وقتی بازجو اجازه داد می‌توانی از مسؤول فرهنگی

بگیری. تصور نمی‌کردم گرفتن و خواندن قرآن موکول به اجازه بازجو باشد، ولی خاطر من آمد که مرحوم برقعی برایم تعریف می‌کرد که او را در زندان «ممنوع القرآن» ساخته بودند. از فکر این موضوع وحشت کردم، هرچند خیلی در خواندن قرآن روان نبودم. اما بالاخره بعد از چند روز، به دنبال پیگیری و درخواست‌های مکرر، یک جلد قرآن به من دادند که با ولع عجیبی به قرائت آن پرداختم و احساس می‌کردم که در این راه امداد می‌شوم و رکودی که در خواندن قرآن داشتم به میزان زیادی از بین رفته است. این نیز از توفیقات الهی بود که راهی برای تقویت روحی یافتم. در خواندن داستان انبیاء و امدادهای خداوند به آن‌ها، من به نجات خود امیدوار می‌شدم و به خود می‌گفتم: آن خدا و قدرت فائق بر هستی که یوسف را از قعر چاه به سلطنت مصر رساند، مرا نیز در این گوشه زندان تنها نخواهد گذاشت و به زودی نزد مادر و خانواده‌ام بازخواهم گشت. اولین حادثه ناخوشایند برای من بعد از دو شب در سلول ۱۱۵ رخ داد. ساعت نداشتم که زمان دقیق را بدانم ولی فکر کردم مسلماً بعد از نیمه‌شب است و خواستم نماز شب بخوانم. کاغذی از شیار سلول بیرون گذاشتم تا نگهبان بیاید و اجازه دهد که به دستشویی بروم. بعد از آنکه در را گشود با غرغر زیاد اجازه داد و گفت باید عادت کنی که بعد از آخرین نوبت دستشویی تا اذان صبح تحمل نمایی، و وقتی مرا دید که بعد از دستشویی وضو گرفته به سلول برمی‌گردم، شروع به ناسزاگفتن کرد که: ای دروغگو می‌گویی می‌خواهی بروی دستشویی و آن وقت وضو می‌گیری؟ برای چه وضو گرفتی؟ تو اگر این قدر اهل نماز بودی سر کارت به اینجا نمی‌افتاد، خودت را گول نزن! از شنیدن این کلمات حیرت کرده و حالت خشم توأم با اندوهی مرا فراگرفت. حیرت از اینکه

چگونه وضو گرفتن و نماز خواندن می تواند مورد اعتراض باشد و اندوه از اینکه به چنین رفتارهایی در زندگی عادت نداشتم. برای من قابل تصور نبود که روزی این چنین فحش دهند و از سوی شخصی که در نظرم کارگری بیش نبود، به باد ناسزا گرفته شوم و در مقابل نیز جز تمکین و تحمل چاره ای نداشته باشم. تصور می کنم مشکل اصلی در برخورد با نامالایمات زندان، همین مسأله روحی است. برای من قابل هضم نبود که بد و بیراه بشنوم و کتکم بزنند و وقتی با این گونه جریانات مواجه شدم، چنان تعادل روحی خود را از دست دادم که اثر این امر شاید بیش از درد فیزیکی قضیه بود.

به هر حال، در دل آن شب، بعد از آنکه بالاخره نگهبان در را بست و من به نماز ایستادم، هیچ تصویری از دوران سختی که در پیش بود نداشتم و ناراحتی ها را در همان حد چند فحش و ناسزا از یک نگهبان بد اخلاق، می دیدم. از آن شب به بعد هر بار که برای نماز شب برمی خاستم، برای آنکه چنان مشکلی پیش نیاید، از آب خوراکی در پارچ پلاستیکی داخل سلول وضو می گرفتم و سعی می کردم که طوری این کار را انجام دهم که مورد توجه قرار نگیرد.

□

چند روز پشت سر هم در سلول ۱۱۵ گذشت و من با قرائت گاه و بیگاه قرآن و ادای نمازهای مکرر و به سقف و دیوارها نگرستن، اوقات را به سر می آوردم. تنها تنوع، به دستشویی رفتن بود که سه بار در شبانه روز انجام می گرفت و در نوبت های دوم و سوم، ظرف غذای خود را نیز ضمن این کار می شستیم. من اشتهایی برای غذا نداشتم و از این رو قسمت اعظم غذایی را که می دادند نخورده در ظرف زباله می ریختم و

این موضوع بعداً برایم دردسری ایجاد کرد که به شرح آن خواهم پرداخت. بی اشتهایی من معلول دو علت بود: ۱. عامل روحی و ۲. بیوست شدیدی که در آن شرایط گریبانگیرم شده بود و تصور می کنم این امر برای هر زندانی از مشکلات اصلی است که بخصوص در اوایل، به شدت وجود دارد. والا کیفیت غذا الحق خوب بود و چندان تفاوتی با غذای خانه نداشت. ظهرها معمولاً نوعی چلو با خورش و شبها چیزهایی از قبیل سالاد الویه و یا تخم مرغ پخته می دادند. هم کیفیت خوب بود و هم محدودیتی در کمیت وجود نداشت و هر قدر شخص می خواست به او غذا می دادند، اکثراً درخواست من این بود که: خواهش می کنم کم بریزید.

روزهای یکنواخت اولیه، یک بار نیز با بردن من و چند نفر دیگر برای عکسبرداری شکسته شد و در بدو امر که نمی دانستیم ما را به کجا می برند، حالت وحشتی به من دست داد، ولی به زودی روشن گردید که موضوع مهمی نیست و وقتی مرا با آن لباس زندان برای گرفتن عکس روی صندلی نشانندند، به یاد سیاسیون مشهوری افتادم که همه، عکس هایی از این نوع دارند و به خود گفتم از کجا معلوم که روزی این عکس را من و خانواده ام در مطبوعات ببینیم؟

فردای آن روز خُلقم از بلا تکلیفی به سر آمد و فکر کردم نامه ای برای متصدیان زندان نوشته بخواهم که هر چه زودتر به کارم رسیدگی کنند، به فکرم خطور نمی کرد که به زودی زود چنان به کارم رسیدگی خواهند کرد که هیچ گونه جایی برای این درخواست ها باقی نخواهد ماند!

□

تصور می کنم حدود یک هفته بعد از دستگیری ام بود که یک روز،

حدود ساعت ۹ صبح، نگهبان در سلولم را گشود و گفت: چشم‌بندت را ببند و بیا بیرون، بازجویی. در حالی که چشم‌بند را بر چشم داشته و از راهروی بند ۱۰۰ عبور می‌کردم، سعی داشتم با دعا و ذکر خدا خود را آرام سازم و اضطراباتم را کنترل کنم. در ابتدای راهرو که اصطلاحاً به آن «سر بند» می‌گفتند و میز و دو سه صندلی برای جلوس نگهبان‌ها وجود داشت، مرد تنومندی که دست‌های بزرگ و کشیده‌ او به‌قراری که از زیر چشم‌بند می‌دیدم - حکایت از هیکل درشت وی داشت، انتظارم را می‌کشید. دست مرا گرفت و به سوی طبقات بالا، از پله‌ها بالا برد. در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفتم صدای او را شنیدم که در پاسخ دعوت به سیگار، به فردی در راهرو که ظاهراً دعوت‌کننده بود، می‌گفت: حالا می‌آیم می‌کشم، بگذار اول این را یک‌قدری حال بیاورم! با شنیدن این مطلب باید می‌فهمیدم که چه نوع رفتاری در پیش است، ولی نمی‌دانم چرا در آن موقعیت همه چیز را کوچک و بی‌اهمیت احساس می‌کردم. بعدها فهمیدم که چنین روحیه‌ای در زندان مشکل‌آفرین است زیرا باعث می‌شود که انسان مراحل بازجویی را چنان‌که باید جلدی نگیرد و مسؤولانه و با قاطعیت با سؤالات برخورد نکند و این امر موجب بروز عکس‌العمل‌های خشونت‌آمیز از جانب بازجوها می‌گردد، زیرا آن‌ها این‌گونه رفتارها را به‌عدم همکاری در پاسخ به سؤالات تلقی می‌کنند. در همین چارچوب، من مشکل دیگری نیز داشتم که بخصوص مراحل اولیه بازجویی را برایم بسیار سخت ساخت. آن مشکل این بود که متأسفانه من از نوع افرادی بوده‌ام که کمتر حضور ذهن در محیط اطراف خود دارند و همواره بیش از نیمی از افکار و توجهاتشان متمرکز در محیط نبوده و معطوف ذهنیات دیگری است. چنین رویه‌ای مخرب

است زیرا تمرکز حواس را در مورد «حال» مختل می‌سازد و انسانی که همیشه نیمی از فکرش متوجه آینده و استغراق در عوالم دیگر باشد، هیچ‌گاه چنان‌که باید در مورد حوادث پیرامون خود تمرکز حواس به‌خرج نمی‌دهد و بنابراین نمی‌تواند از عهده رفتار لازم در موقعیت‌هایی که در آن فرار می‌گیرد برآید. من همیشه متوجه اثرات سوء این حالت بوده و خسارت‌های زیادی از آن در مراحل مختلف تحصیلی و اجتماعی دیده‌ام. ولی متأسفانه هیچ‌گاه موفق به تصحیح آن نشده و نتوانسته بودم حالت استغراق در رؤیاها و افکار را در خود از بین ببرم. بعضی اوقات که با کنترل شدید برای مدتی این حالت را از خود می‌راندم، دچار افسردگی می‌شدم زیرا «حال» هیچ‌گاه به‌نظم جالب نمی‌نمود و اگر می‌خواستم عمرم را فقط همان بینم که «هست» چنان روحیه‌ام تحلیل می‌رفت که آن‌گاه در برخورد با مسائل جاری ناتوان می‌شدم و به ناچار به‌عنوان مفری در زندگی، باز به‌دنیای تصورات باز می‌گشتم. این حالت که عدم تمرکز حواس در «حال» و نتیجتاً رکود در چاره‌اندیشی و اتخاذ روش‌های صحیح در بازجویی‌ها را به‌بار می‌آورد، خیلی به‌من صدمه زد و شاید اگر چنین تقیصه‌ای در من نبود، دچار چنان عواقبی در زندان نمی‌شدم. اکنون توصیه‌ی من به کسانی که دارای چنین حالتی هستند این است که بخصوص در ممالکی مثل ایران، وارد فعالیت‌های سیاسی نشوند زیرا شخصیت لازم را در برخورد با موقعیت‌های بحران نخواهند داشت. البته حالت دیگری این مشکل مرا در بازجویی‌ها تشدید کرده بود و آن نوعی «سکته فکری» بود که شاید به‌علت تغییر فاحش در نوع زندگی، برایم پیش آمده بود. این حالت باعث می‌شد که آن مقدار تمرکز حواسی هم که روی مسائل داشتم

دچار کمبود شود و ۲. مقدار زیادی از حافظه خود را از دست داده و خیلی از مطالبی را که می‌پرسیدند - خصوصاً وقتی مربوط به هفت، هشت یا ده سال پیش می‌شد - نتوانم به یاد بیاورم. تصور می‌کنم تعزیرهایی هم که به آن دچار شدم شاید تا حدی معلول کرداری بود که بر مبنای علل فوق در بازجویی‌ها از من سر می‌زد و اگر آن نقایص شخصیتی در من نبود، شاید می‌توانستم به صورتی خود را در بازجویی‌ها اداره کنم که نه دچار آن تعزیرها شوم و نه به آن نتایج برسم. از سوی دیگر تعزیرها باعث می‌شد که همه آن نقایص در من تشدید شود و در حقیقت در دوران اولیه بازجویی دچار دور تسلسلی شده بودم که کردارها (بنا به علل درونی) برایم تعزیرات به بار می‌آورد و تعزیرات هم کردار غلطم را تشدید می‌کرد.

شاید یکی از نتایج مثبت دوران زندان و آن مصاحبه این باشد که اکنون دیگر من آن حالت استغراق در افکار و رؤیاهای مربوط به آینده را از دست داده‌ام زیرا از این پس آینده‌ای برای خود نمی‌بینم. گاهی بر حسب عادت خیالاتی راجع به آینده به ذهنم خطور می‌کند، ولی بلافاصله در نطفه خفه می‌شود زیرا آن مصاحبه به تمام خیالات در مورد یک آتیه سیاسی برای من پایان داد. امروز صبح که به دفتر تلفنم نگاه می‌کردم ناگهان این فکر به ذهنم رسید که شاید حدود ۹۰ درصد تلفن‌هایی که در این دفتر دارم برایم بی‌مصرف است زیرا متعلق به افرادی است که دیگر با من کاری ندارند و من هم از این پس مطالبی برای گفتن به آن‌ها نخواهم داشت. آری، آن آینده و بنایی که از آن با افراد و ارتباطات در ذهن خود ساخته و هر روز به آن می‌افزودم، پایان گرفت و اکنون باید بیاموزم که فقط با «حال» زندگی کنم، از ابتدا اسکلت جدیدی

از نظر روحی و فکری برای خود بسازم و چنین کاری در ۵۲ سالگی آسان نیست.

□

در اتاقی که به نظر می‌آمد یکی از سه محفظه جداشده و محصور گردیده در یک سالن بازجویی است، مرا روی یک صندلی نشاندهند و شخص بازجو که مرا از سلول به آنجا آورده بود، روی صندلی دیگری در کنارم نشست. اوراق بازجویی و خودکار پیش رویم گذاشته و گفت: بنویس، اول نام و نام خانوادگی و سایر مشخصات. بعد، از جلسه ملاقات با «گالین دوپل» نماینده اعزامی سازمان ملل که برای رسیدگی به موارد نقض حقوق بشر به ایران آمده بود سؤال کرد و در حالی که من مشغول نوشتن پاسخ بودم از جای برخاست و با کنار دست قوی پنجه‌اش محکم بر پشت گردن من زده گفت: بنویس جاسوس! احساس کردم که به تدریج در جریان واقعیات بازجویی قرار می‌گیرم و باز دلخوش بودم که موضوع خشونت در همین حد محدود خواهد بود. گفته‌های مهندس توسلی را به خاطر آوردم که وقتی در سال ۱۳۶۷ از زندان آزاد شد و من از او از خشونت‌ها سؤال کردم، گفت: مشت و لگد و این جور چیزها بود ولی نه بیش از آن. دلخوش بودم که در مورد من هم همین قدر خشونت خواهد شد و این امر به نظرم قابل تحمل می‌آمد. سؤالات بعدی در مورد مسافرت‌های خارج از کشور و سفر اخیرم به آمریکا بود. پرسید آیا برای اخذ ویزا در سفارت آمریکا در آنکارا مشکلی داشتم یا خیر؟ و وقتی پاسخ دادم که مشکل خاصی نبود، بالحن استهزاء آمیزی اعلام داشت: البته برای نوکرهای خودشان که سخت نمی‌گیرند! از اینکه بدین صورت توهین‌آمیز با من رفتار می‌شود،



رفته رفته احساس ناراحتی می کردم. فکر کردم که سخت اعتراض کنم و در برابر توهین ها بایستم ولی به نظرم آمد که این کار آن ها را عصبانی کرده و بر خشونتشان خواهد افزود. اکنون که به عقب برگشته و گذشته را مرور می کنم، احساسم این است که آن رویه اشتباه بود و هرگاه اصولاً روش خود را در بازجویی ها بر اساس عدم هیچ گونه تخفیفی در اصول و «پرنسپ» ها تنظیم می کردم و در برابر اتهامات کذب و تحقیرها، ضعف به خرج نمی دادم، ممکن بود مراحل سخت تری را در بدو امر می گذراندم، ولی نهایتاً نتیجه بهتری می گرفتم و چه بسا آن ها وقتی ضعف مرا در برابر خشونت ها دیدند، امیدوار شدند که از خشونت ها نتیجه خواهند گرفت و بر شدت آن افزودند. ولی البته اکنون که من از آن شرایط خارج شده و زندگی عادی را می گذرانم این گونه تحلیل ها آسان می نماید و گذشت زمان باعث شده که اثر فشارها در نظرم ناچیز جلوه کند و به این تصور برسم که شاید می شد استادگی و پرخاش کرد و زیر بار هیچ سخن نادرستی نرفت! وقتی شرایط زندگی خالی از فشارهای فیزیکی است و می توان در خانه و بین خانواده غذا خورده، هر روز برای تفریح به پارک رفت، آسان می توان گفت که باید استادگی کرده و مقاومت به خرج می دادم. ولی این موقعیت با آن موقعیت تحت فشار تفاوت بسیار دارد. به نظر من حقیقت این است که شخصیت انسان تحت فشار، به کلی با شخصیت او در شرایط عادی تفاوت دارد و ایمان و اراده قوی لازم است تا شخص بتواند در فشارها حفظ شخصیت کند و باید اذعان نمود که من آن ایمان و اراده را که خداپرستان متوکل و معتقدان پیشرفته و یا لاقول سیاسیون زیر دست و باتجربه دارند، فاقد بودم. من نمی دانم فشارهایی که بر من وارد شد، چه تفاوتی با فشارهای

وارد آمده بر سایرین داشت، ولی چه بسا عده ای از افراد همین فشارها را تحمل کرده و به علت توکل بیشتر به خدا و با تجاربی که داشتند، توانستند بهتر خود را حفظ کنند. احساس می کنم یکی از این افراد مهندس توسلی بوده است. چون در ماه های آخر دوران زندانم بود که یک روز بازجو با لحن هیجان انگیزی به من گفت: می گویند توسلی حاضر به مصاحبه شده است! حالت ذوقی که در جمله او بود مرا متوجه ساخت که تا چه حد توسلی تحت فشار بوده و آن فشارها را تحمل کرده است.

□

بازجویی آن روز گذشت و حوالی ظهر مرا به سلول بازگرداندند. بعد از ظهر خبری نشد ولی فردای آن روز مجدداً حوالی همان اوقات مرا برای بازجویی بردند. بازجو، همان مرد قوی هیکل بود و این بار ملایم تر رفتار کرد. سؤال هایی در مورد نمودار سازمانی جمعیت، جمع امنا، روابط من با طباطبایی و بحث با آقای چهل تنی نمود که همه را پاسخ دادم و باز به وقت ناهار مرا به سلول بازگرداندند. کم کم داشتم امیدوار می شدم که جریان بازجویی همین است و جز فشاری که طبعاً شخص در سلول انفرادی حس می کند و تغییر فاحشی که در زندگی ام پیش آمده بود و دوری و بی خبری از خانواده و مادرم، ناراحتی دیگری نداشتم. ناهنجاری هایی هم این ناراحتی را تشدید می کرد. از جمله آنکه یک بار وقتی باقیمانده غذای خود را در ظرف زباله می ریختم، نگهبان تصور

۱. آقای چهل تنی از مذهبیین سنتی و مبلغان اصیل تشیع می باشد که من و ایشان مباحثاتی در زمینه برخی عقاید مذهبی داشتیم و این مباحثات اکثراً به صورت مکتوب و در چهارچوب فعالیت های انجمن اسلامی مهندسين انجام گرفت.

کرد که از زیر چشم‌بند به زندانی دیگر نگاه می‌کنم و قصد ارتباط با او را دارم. با لحن خشونت‌باری به من حمله‌ور شد و در حالی که پای خود را به قصد لگد بر پشت من بلند کرده بود، بانگ زد با او چه کار داری؟ خیال کردی من نمی‌فهمم؟ ماهمه این حرکات را گزارش می‌دهیم! سعی کردم عصبانیت خود را کنترل کنم. به او توضیح دادم که هیچ‌گونه قصد خاصی نداشتم و اساساً آن شخص را نمی‌شناسم. یک‌بار هم نگاهیانی که بعدها فهمیدم به او «حاجی زنجانی» می‌گفتند و مرد نسبتاً چاق و کوتاه‌قدی بود که بعد از پاره‌ای برخورد‌های تند اولیه با من رفیق شد و محبت بسیار کرد، در سلولم را گشود و گفت: آشغال نان داری بده. فهمیدم که نان‌های خشک نخورده را جمع‌آوری می‌کند و من هم با خوشحالی از اینکه نان‌های نخورده را به ظرف زباله نریخته و جمع کرده بودم، آن‌ها را به‌وی تسلیم کردم. ولی او با خشونت تکه‌هایی از نان‌های خشک شده را جدا کرده به من پس داد و گفت: خجالت نمی‌کشی؟ چرا این‌ها را نخوردی و گذاشتی خشک شود؟ فردا نان تازه بگیر و همین‌ها را آب زده بخور! احساس کردم در محیطی قرار دارم که نگاهیان‌ها، همه ساکنان آنجا را گناهکار می‌دانند و هر یک وظیفه خود می‌داند عیبی از این گناهکاران گرفته و ناسزایی نثارشان کند!

□

تصور می‌کنم بعد از ظهر همان روز آن بازجوی قوی هیکل مرا مجدداً برای بازجویی برد. این‌بار مرا به آن اتاق‌های بازجویی نبردند، بلکه در ایوان روی یک صندلی نشاندهند و آقای بازجو هم کنارم نشست. با لحن خیرخواهانه‌ای شروع به صحبت کرد و بعد از آنکه شمه‌ای از (به قول خودش) خیانت‌های بازرگان و نهضت آزادی و فداکاری‌های

مردم مستضعف ایران را در حفظ نظام جمهوری اسلامی ایران به زبان راند و تأکید کرد که او و امثال او برای حفظ این نظام از هیچ کاری فروگذار نخواهند کرد و تا پای جان در این راه ایستاده‌اند، به من گفت: اگر همکاری می‌کنی می‌توانیم با هم کنار بیاییم و الا حکم تعزیرت را هم گرفته‌ایم و هرگاه خیال قهرمان شدن داری بدان که وقتی آن چوب‌ها بر پایت خورد، این‌گونه خیال‌ها را از یاد می‌بری. از آنجا که آن روحیه سهل‌گیری مسائل در من بود، بی‌اعتنا به موضوع تعزیرت گفتم: والله من جز اینکه هر آنچه می‌دانم و در جریانش بوده‌ام بگویم، چکار دیگری می‌توانم بکنم؟ اصولاً نه من و نه هیچ‌یک از ما در جمعیت، مطلب پنهانی نداشته‌ایم که در حفظ آن بکوشیم، فعالیت ما کاملاً باز و علنی بوده و جمعیت هم برای من مذهب نیست که بخواهم به خاطرش جانفشانی کنم و چنان دلبستگی‌هایی بین من و جمعیت وجود ندارد. او باز شروع به صحبت کرد و به مانند کسی که احساس می‌کند مقصودش فهمیده نشده، مجدداً شروع به توضیح مطالب اولیه خود نمود و از من خواست که کتاب خاطرات سیاسی آقای ری‌شهری<sup>۱</sup> را بخوانم. من هم نسبت به این کار ابراز علاقه کردم و مجدداً مطالب خود را در اینکه هیچ‌گونه موضوع محرمانه‌ای در کارم نیست و حاضریم با کمال صداقت همه جوانب زندگی‌م را توضیح داده هر سؤالی را پاسخ دهم، تکرار نمودم. و این گفتگوی دونفره در همین چارچوب خاتمه یافت و تصور می‌کنم حدود ساعت ۵ بعد از ظهر بود که مرا به سلول بازگرداندند. البته

۱. این کتاب را سرویس فرهنگی زندان داشت و من در یکی از مکالمات تلفنی با همسر فرشته از او خواستم که آن‌را برایم تهیه نماید. نهایتاً بعد از آزادی از زندان آن‌را خواندم و دیدم آقای ری‌شهری شرح داده که مهدی هاشمی بعد از تزییرات مکرر، بالاخره حقایق را گفت!

بعدها احساس کردم که آن‌ها می‌خواستند قبل از آغاز برنامه خشونت، از طریق آن بازجوی قوی هیکل به من اتمام حجت نموده و ضمن صحبت به ظاهر دوستانه‌ای، پیامی دهند که هرگاه متوجه شده و نکته‌شان را می‌گرفتم و بر طبق آن عمل می‌نمودم، احتمالاً از خشونت صرف نظر می‌کردند، ولی به هر حال چنین نشد و تقدیر چیز دیگری بود.

□

روز بعد ساعت ۱۰ و ۸ دقیقه صبح بود و من تازه از خوردن صبحانه (دو سه لقمه نان لواش با پنیر و چای) فارغ شده بودم که برای بازجویی صدایم کردند. از اینکه صبح به آن زودی برای بازجویی فراخوانده می‌شدم قدری تعجب کردم و تصور می‌کنم شب قبل از آن روز بود که حدود ساعت ۷ به طبقه فوقانی برده شده و نامه‌ای خطاب به دادستان انقلاب اسلامی پیش رویم گذاشته بودند که آن را به عنوان «رؤیت» امضاء کنم. متن نامه می‌گفت که چون فرهاد بهبهانی در فعالیت‌های علیه مصالح جمهوری اسلامی قرار داشته، و با توجه به احتمال فرار نامبرده، درخواست می‌شود با دستگیری او موافقت نمایند. ذیل این نامه را بی‌هیچ گفتگو امضاء کردم و سپس فرم‌های مشخصات را هم که می‌خواستند، تکمیل نمودم. ذیل یکی از این فرم‌ها که مخصوص تکمیل توسط مسئولان قید شده بود، آمده بود: «در تاریخ... آزاد گردید»، از دیدن کلمه «آزادی» به وجد آمده و تصور کردم شاید به لطف خدا آزادیم نزدیک باشد. ولی فدایی می‌گفت که تازه اول کار است و مشکلات عمده‌ای پیش روی داری!

□

در همان اتاقک که چند بار رفته بودم، مرا روی یک صندلی نشانند

و برای اولین بار دیدم که غیر از آن بازجوی قوی هیکل، بازجوی دیگری نیز که جثه متوسطی (به طوری که از زیر چشم‌بند در یک لحظه دیدم) و عینک ذره‌بینی به چشم داشت، در اتاق حضور دارد. بعدها متوجه شدم که به او «حاجی آقا» می‌گویند و از آن روز به بعد وی بازجوی ثابت من گردید و مراحل گوناگونی را با او گذراندم که هیچ‌گاه فراموش نخواهم کرد.

□

سوای حاجی آقا و بازجوی قوی هیکل، مرد دیگر نیز در جلسه بود که پیش روی من ایستاد و او را قبلاً نیز دیده بودم که احساس می‌کردم هیچ‌گونه مویی بر سر و صورت ندارد و برای پوشاندن بی‌مویی سر، کلاه لبه‌داری بر سر می‌گذاشت و عینک ذره‌بینی شیشه کلفتی چشمان ریز و خاکستری او را می‌پوشاند. بعداً فهمیدم که به وی «آقای ۲۵» می‌گفتند و حالت دستیار بازجو را داشت و در حقیقت مأمور شکنجه بود.

یکی دو سؤال اول خاطر من نیست ولی ناگهان حاجی آقا پرسید: آقای بهبهانی شیخ فضل‌الله نوری را کی کشت؟ گفتم خاطر من نیست مثل اینکه توسط یک مجتهد محاکمه شد و فرمان اعدام او را صادر کردند. به یکباره به اشاره او آقای ۲۵ چنان سیلی بر گوشم زد که احساس کردم نزدیک است نقش بر زمین شوم و دو سه سؤال دیگر هم از این قبیل پشت سر هم مطرح شد و به دنبال هر سؤال یک سیلی نوش جان می‌کردم، تا اینکه حاجی آقا با تغییر و به مانند کسی که کاسه صبرش لبریز شده باشد پرسید: فضل‌الله برقی کیست؟ و من که از شدت و تعدد سیلی‌ها گیج شده بودم، متعجبانه پرسیدم: فضل‌الله برقی؟ من هیچ سنخیتی با او نداشته‌ام... حاجی آقا منتظر پایان جمله من نشد و این گفته مرا حمل بر

انکار شناسایی برقی نمود. گفت بلند شو، خجالت بکش و سه نفری مرا از روی صندلی بلند کرده به طرف راهرو و طبقه زیرین بردند. فهمیدم که کار خراب شده و قصد تعزیرم را دارند. با لحن ملتسمانه‌ای شروع به توضیح کردم که شما اجازه بدهید من مطلبم را تمام کنم، نمی‌خواهم بگویم که من برقی را نمی‌شناسم، می‌خواهم بگویم که دنباله‌روی او نبوده‌ام و راه و روش او، سبک و سلیقه من نبوده است. ولی این‌گونه حرف‌ها هیچ تأثیری نداشت و حاجی آقا و دیگران تصمیم خود را گرفته، مرتب ناسزا می‌گفتند و مرا به سمت طبقه همکف می‌کشاندند. از جمله سخنان حاجی آقا این بود که: پیروز، ما به اندازه تمام جمعیت و نهضت روی تو یکی سرمایه‌گذاری کرده‌ایم و حالا این طوری جواب می‌دهی؟ نرمش با تو و امثال تو گناه است...

سرانجام به طبقه همکف رسیدیم و آقای ۲۵، کلیدی از جیب خود درآورده دری را زیر راه‌پله‌ها گشود و مرا به داخل زیرزمین کوچکی که حالت دهلیز نیمه‌تاریکی داشت حول دادند. در آنجا یک تخت چوبی بود که مرا روی آن نشانند و امر کردند جوراب‌هایم را در بیاورم. بازجوی قوی هیکل یک چوب نسبتاً کلفت به قطر تقریبی دو انگشت به دستم داد و گفت این را می‌بینی؟ این تازه شلاق شماره ۳ است، کاری کن که حداقل کارت با همین شلاق خاتمه پذیرد و به شماره ۲ و ۱ نرسد. بعد قیانی را نشانم دادند و گفتند، مرحله به مرحله پیش می‌رویم و بعد از تعزیر نوبت قیان خواهد بود، آیا هیچ در مورد آن شنیده‌ای؟ گفتم: بله شنیده‌ام، دست‌ها را به آن می‌بندند... سرپای مرا وحشت فرا گرفته بود و چنان شوکه شده بودم که نمی‌فهمیدم چه می‌گویم، فقط سعی داشتم با تمام قوا و با هر کلامی که به نظرم می‌رسید آن‌ها را از انجام این‌گونه کارها

منصرف سازم. ولی سودی نبخشید و مرا بر شکم روی تخت خوابانده، دست‌هایم را با زنجیر بر حلقه‌ای که در سر تخت نصب شده بود قفل کردند و پاهایم را با طناب به پایین تخت بستند و حاجی آقا روی پلکان نشسته و به آقای ۲۵ فرمان داد که: بزن! او نیز بعد از گفتن بسم الله الرحمن الرحیم مشغول زدن شد. وضع من به قدری دردناک بود و زنجیر بر دست‌هایم و طناب نایلونی بر مچ پاهایم چنان فشار می‌آورد که حتی اگر ضربات شلاق هم نبود، تحمل دوام در آن وضعیت را نداشتم، چه رسد به آنکه ضربات یکی بعد از دیگری بر کف پاها می‌خورد و هر ضربه‌اش مرا از حال می‌برد. تصور می‌کنم که حدود ۲۰ ضربه زده بودند که من فریاد زدم: والله من هیچ چیزی که پنهان کنم ندارم و... حاجی آقا نگذاشت که جمله‌ام تمام شود و با پرخاش پرسید: چی؟ گفتمی والله؟ نام الله را بر زبان آوردی؟ آقای ۲۵ برو به شماره ۲. سپس دو ضربه با شماره ۲ بر پایهای من زدند که احساس کردم آخرین رمق‌هایم را از دست می‌دهم و به عنوان آخرین تلاش بانگ زدم: خواهش می‌کنم، از شما استدعا می‌کنم یک فرصتی به من بدهید... و در حالی که تقریباً از حال می‌رفتم احساس کردم که آقای ۲۵ در مورد تورم پاهایم به حاجی آقا مطلبی می‌گوید و در این موقعیت سه نفری از زیرزمین خارج شده، مرا در آن حال روی تخت رها کردند و من با هوش و حواسی که برایم باقیمانده بود مشغول دعا و استغاثه به درگاه خدا شدم و برای همه مستمندانی که می‌شناختم مقادیری نذر کردم که آن‌ها متوقف شوند. این لطف و رحمت خدا بود که در آن لحظه تاریک زندگی به داد من رسید و بعد از مدت کوتاهی آقای ۲۵ وارد زیرزمین شده به من گفت: فصلاً بلند شو قدری تورم پاهایت بخوابد تا بعد. به مانند کسی که نعمتی بر او وارد

شده از ته دل نفسی کشیدم و او قفل زنجیر را از دست‌هایم باز کرد و پاهایم را گشود. سپس برخاسته روی تخت نشستم و در حالی که عینکم را که از جیب افتاده بود جمع‌آوری می‌کردم، درخواست کردم که به دستشویی بروم. گفت: فعلاً بیا بیرون و مرا که شدت تورم پاها اجازه نمی‌داد سرپایی‌های پلاستیکی را به پا کنم و آن‌ها را زیر بغل گذاشته با چشم‌بند به مانند مست‌ها روی پاهای متورم تلوتلو می‌خوردم و رمقی در تن نداشتم، از زیر زمین خارج ساخته به نزد نگهبان بند ۱۰۰ در طبقه همکف برد و گفت که اجازه دهد به دستشویی بروم. در دستشویی بند ۱۰۰ چشم‌بند را گشوده و برای یک لحظه سرم را به دیوار تکیه داده مشغول تماشای روشنایی روز شدم. شعاعی از تابش خورشید از پنجره دستشویی، داخل محوطه شده پیام‌آور روز و زندگی بود، زندگی تمام کسانی که بی‌خبر از این‌گونه اوضاع و احوال، به مانند من تا چندی پیش، برخی برهم‌خوردگی‌های روزمره را سختی‌های جانکاه می‌شمرند!

زیاد فرصت تأمل نبود و در حالی که دست‌هایم را می‌شستم صدای نگهبانی را از پشت در شنیدم که با لحن دوستانه‌ای می‌گفت: آب نخور، برای خودت می‌گویم، کلیه‌هایت از کار می‌افتد!

در محوطه حیاط زندان آقای ۲۵ به من فرمان داد که بر پنجه پا اینطرف و آنطرف بدوم و چون از این کار اظهار عجز کردم، گفت که اگر نکنم با لگد کمرم را خرد خواهد کرد! من، بیچاره‌وار از این سو به آن‌سوی حیاط می‌دویدم و قدم‌هایم را به دستور او می‌شمردم. در جریان این کار بند شلوارم پاره شده از پایم می‌افتاد و او با چند فحش آبدار گفت: کثافت، خودت را ببوشان! بالاخره از حال رفته و در گوشه‌ای افتادم و او بعد از آنکه با نخ‌ی شلوارم را بست، یک لیوان چای و چند

حبه قند به من داد. با پرخاش گفت: فقط چند دقیقه استراحت داری و بعد باید ۲۵۰ بار پا بزنی. بدین ترتیب می‌خواستند تورم پاهایم فرونشینند تا بتوانند تعزیر را ادامه دهند. من با ولع عجیبی آن فنجان چای را با چند حبه قند نوشیدم و همین قدر که شلاق فعلاً متوقف شده بود، شکر خدا را به جای می‌آوردم. از زیر چشم‌بند آمد و رفت پرسنل زندان را در حیاط مشاهده می‌کردم که بی‌اعتنا از کنار من می‌گذشتند و هیچ‌گونه احساس غیرعادی از مشاهده وضعیت من نداشتند. آن چند دقیقه استراحت به سرعت برق گذشت و متعاقباً آقای ۲۵ به سراغم آمده و فرمان داد که رو به دیوار ایستاده بر پنجه پا جست و خیز کنم و هر بار که به علت درد شدید در پنجه پا، فشار را بر کف پا منتقل می‌ساختم، می‌گفت که از اول شروع کن و بدین ترتیب انجام این حرکات به میزان ۲۵۰ بار، مدت‌ها به طول انجامید. در مرحله‌ای، ضمن پا زدن از حال رفته بی‌اختیار فریاد زدم که: ای خدا! آقای ۲۵ پرخاش کنان گفت که: ای خدا؟ تو خدا را می‌شناسی؟ بگو ای ریگان، ای بوش! و چنان بر گردنم زده تهدیدم کرد که من هم بیچاره‌وار تکرار می‌کردم: ای ریگان، ای بوش! و در دل بر حال خود می‌گریستم که بالاخره این اوضاع چگونه جمع خواهد شد و آن‌ها واقعاً از من چه می‌خواهند و برای چه می‌زنند؟ و در این حالات جمله نگهبانی در راهرو همکف در گوشم صدا می‌کرد که چون دید با پاهای متورم از آن زیرزمین خارج می‌شوم، با تمسخر گفت: بابا اینکه چیزی نیست، این تازه آمادگی است، هنوز کاریت نکرده‌اند!

حوالی ظهر بود که مرا برای صرف ناهار به سلول فرستادند. قبل از استقرار در سلول با اجازه نگهبان به دستشویی رفته پاهای خود را ضمن

وضو برای نماز ظهر شستم. این شست و شو قدری آرامبخش بود و توانستم نماز ظهر را با زحمت زیاد بخوانم. خشکی عجیبی در گلوئی خود احساس می‌کردم و مجبور بودم منظمأ جرعه جرعه آب بنوشم. بدین ترتیب قسمت اعظم نهار من آب بود و طبق معمول، جز دو سه لقمه از آن مرغ و پلو که برای نهار آورده بودند نتوانستم بخورم. زندگی چهره تاریک خود را نشان می‌داد و من در فکر بودم که مرحله بعد چه خواهد بود؟ آرزو می‌کردم دیگر با حاجی آقا روبرو نشوم و سر و کارم با همان بازجوی قوی هیکل باشد که به نظر ملایمر می‌آمد. ولی افکارم زیاد به درازا نکشید و حوالی ۳ بعد از ظهر بود که مجدداً برای بازجویی صدایم کردند. آقای ۲۵ مرا به طبقه بالا برد و روی یک صندلی در همان اتاق بازجویی نشاند. مدتی همچنان با چشم‌های بسته منتظر بودم و در فکر بودم که چه خواهد شد؟ ناگهان مردی از پشت سرم شروع به صحبت کرد. صدای او برایم تازگی داشت و تا آن لحظه با وی برخورد نکرده بودم. به نظرم آمد که مرد بلند و لاغراندازی است و سیگاری به من تعارف کرد که با تشکر رد کردم. شماره‌ای از یکی از خبرنگارهای جمعیت را با خود داشت که برفراز صفحه اول، ما حدیثی از پیامبر اکرم (ص) نقل کرده بودیم، با این متن که «روزگاری می‌رسد که از اسلام جز نامی و از قرآن جز خاطره‌ای باقی نخواهد ماند، فقهای این دوران بدترین فقهای زمان خواهند بود» (قریب این مضمون). به من گفت: بین شما چه چیزها می‌نوشتید؟ خون به دل آن پیرمرد (یعنی امام خمینی) می‌کردید، خیلی غصه خورد، همین غم‌ها او را کشت و بعد یکی از آخرین اعلامیه‌های جمعیت را در رابطه با جنگ مطرح ساخت و گفت: بین وقتی ما شهید پست شهید می‌دادیم، شما مردم را به شورش علیه

جنگ دعوت می‌کردید، خیلی جفاکار بودید و واقعاً بد کردید. من احساس کردم اگر موضع مقابله و انکار به خود بگیرم مجدداً دچار تعزیر خواهم شد و تصور کردم که بهترین کار این است که از در مسالمت وارد شوم. به علاوه رفته رفته احساس می‌کردم شاید هم ما در برابر امت اعتقادی که فقرات این حکومت است، درست عمل نکرده و احساساتشان را جریحه‌دار ساخته بودیم. به خود می‌گفتم مردمی با جان و مال در راه آنچه که ایمانشان می‌پنداشتند به جانفشانی برخاسته بودند و ما با انس‌هایی که با طبقه مقابل داشتیم آن جانفشانی‌ها را بی‌اهمیت جلوه داده مرتب تخریب‌ها را مطرح می‌ساختیم. البته شبیه این مطلب را در مورد لحن اعلامیه‌ها، من و سایرین چند بار در داخل جمعیت مطرح کرده بودیم که ما نباید فقط به زبان طبقه خاصی که با آن مانوس و در تماس هستیم سخن بگوییم، بلکه باید آن سپاهی و بسیجی را هم در تهیه نوشته‌ها در نظر گرفت. در آن موقعیت تحت فشار و در برخورد عینی با عناصری که نمودار آن امت اعتقادی بودند، این تردیدها راجع به خط‌مشی جمعیت، در نظر من بزرگ می‌نمود و رفته رفته احساس خطا و گناه می‌کردم. از این‌رو در پی سخنان مبسوط آن بازجو درباره‌ی ایثارگری‌های امت حزب‌الله و جفای جمعیت، گفتم می‌دانید بالاخره انسان‌ها در راهی که پیش می‌گیرند به حکم آنکه انسان و جایز الخطا هستند - عاری از خطا نمی‌توانند باشند، ولی قصد ما خیانت و ضدیت با رژیم نبود، از نظر خود یک فعالیت علنی و قانونی را برای اصلاح، در چارچوب نظام، پیش می‌بردیم و مسلماً من یک نفر که کارمند دولت هم بودم اگر احساس می‌کردم که تلقی حکومت از ما تلقی یک خصم است، خود را کنار می‌کشیدم. گویی آقای بازجو منتظر همین کلام بود،

بلافاصله به حرکت آمد و راست نشست و کاغذ و خودکاری پیش روی من گذاشت و گفت من اصلاً می دانستم که تو آدم خوش نفسی هستی، وگرنه این طور وقتم را برای تو تلف نمی کردم. بنویس، از این جمعیت و عضویت در آن ابراز انزجار کن تا انشاءالله کارت را درست کنم و از این مشکل خلاص بشوی. باید اذعان کنم اولین حالتی که به من در آن شرایط عارض شد، احساس وجد بود و از اینکه راهی برای خروج خودم از بن بست می شنیدم، در دل خوشحال شدم. گفتم: ببینید من قبلاً هم مرتب می گفتم، که بابا اگر هدف و مقصودی هست به من بگوئید و کاری را که می توان بدون دردسر و خشونت انجام داد چرا باید به خشونت کشاند؟ ولی متأسفانه بدون اینکه جوابی به من بدهند مرا می زدند و اکنون من با پاهای متورم اینجا نشسته ام، در صورتی که نیازی به این کار نبود و اگر مقصود این است که جمعیت قانونی نبوده و باید از آن مستعفی شوم، بسیار خوب قبول می کنم. با یکی از آن خنده های مخصوص به من جواب داد: «چوب معلم گله، بنویس دیگر وضعت درست خواهد شد». خودکار را برداشته و متنی تقریباً با مضمون زیر نوشتم:

«موضوع قانونی بودن و یا غیرقانونی بودن جمعیت چند بار در هیأت اجرایی و کمیسیون قضایی جمعیت مورد بحث قرار گرفت. همواره نظر این بود که:

۱. با در نظر گرفتن اینکه تأسیس جمعیت رسماً به وزارت کشور اطلاع داده شده و جواب منفی نداده اند،

۲. نشریات جمعیت همواره برای مقامات رسمی مملکتی ارسال گردیده و هیچ گونه اقدامی در جهت متوقف ساختن این نشریات به عمل نیامده است،

۳. اجتماعات جمعیت همیشه به وزارت کشور اطلاع داده شده و هیچ گاه با برگزاری این اجتماعات مخالفت نشده است،  
۴. به نمایندگان خبرگزاری های خارجی اجازه انجام مصاحبه تلویزیونی با سران جمعیت داده شده و اخیراً حتی مصاحبه ای با تلویزیون آلمان در حضور نماینده وزارت ارشاد برگزار گردید.  
با توجه به این نکات، حقوقدانان جمعیت اظهار نظر می کردند که جمعیت رسمیت داشته و قانونی می باشد.

بنابراین من از نظر خود در یک جمعیت قانونی فعالیت داشته ام. حال که از سوی مقامات اطلاعاتی کشور رسماً به من گفته می شود که جمعیت قانونی نبوده است، همین برای من، به عنوان یک کارمند دولت، دلیل کافی است که از جمعیت کناره گیری نموده و بدین وسیله استعفای خود را اعلام می دارم. به پیشنهاد آقای بازجو عبارت «و تبری می جویم» را نیز در آخر متن اضافه نموده امضاء کردم و او بمانند کسی که به مقصود رسیده است، آن کاغذ را برداشته از اتاق خارج شد و من بی خبر از جریاناتی که در پیش بود، نفسی به راحت کشیده تصور می کردم مشکلم بدین ترتیب حل شده است (زهی خیال باطل!).

جریاناتی که بلافاصله بعد از آن جلسه بازجویی پیش آمد دقیقاً به خاطر من نیست. می دانم که یکبار ورقه ای پیش رویم گذاشتند تا تمام اطلاعات خود را راجع به اکبر زرینه باف و هرمز ممیزی<sup>۱</sup> بنویسم و من هم آنچه را که می دانستم بی کم و کاست نوشتم و احساس نمی کردم که

۱. هرمز ممیزی از سابقه داران مبارزات ملی و از فعالان جمعیت بود که هیچ گاه علیرغم محدودیت ها، در پیشبرد کارهای جمعی ضعف و سستی به خرج نمی داد، خداوند تعالیش

برای آن‌ها مشکلی به وجود آورد و از نظر آنکه شاید ملاحظه‌ای هم در رفتار با آنان پیش آید - هرچند در آن موقعیت مطمئن نبودم که آن‌ها دستگیر شده باشند - موضوع سکنه قلبی زرینه‌باف و ناراحتی ممیزی را در پاهایش با توضیح کامل نوشتم. اصولاً با مشاهده اطلاعات وسیع و دقیقی که بازجوها در مورد جمعیت و اعضای آن داشتند، به نظرم کتمان هر نوع اطلاعاتی بی‌ثمر بود و فقط برای خود من مشکل آفرین می‌شد و باید گفت که نه جمعیت و نه اعضای آن هیچ‌گونه مطلب محرمانه‌ای نیز - تا آنجا که من اطلاع داشتم - نداشتند که در کتمان آن‌ها تلاش شود.

از جمله مطالب دیگری هم که در مورد آن‌ها سؤال شد چگونگی شکل‌گیری محتوای خبرنامه جمعیت و نقش من در این مورد بود که مرا سازنده و آرشیوکت اصلی خبرنامه می‌دانستند. توضیح دادم که من به عنوان مسؤل انتشارات، فقط مسؤل جمع‌آوری مطالب مصوبه کمیسیون و تنظیم و ویرایش آن‌ها بودم و مطالب تنظیم‌شده را هم از نظر بررسی نهایی، قبل از تایپ، به جز شش ماه آخر که آقای دکتر ابراهیم یزدی در مسافرت بوده و از جمعیت کناره‌گیری داشتند، جهت بررسی نهایی به ایشان می‌دادم. در مورد افراد پیشنهادکننده مطالب و نقش دکتر یزدی در جمعیت خیلی سؤال شد. من پیشنهادکننده هر مطلب خبرنامه را تا آنجا که به خاطر داشتم معرفی نموده در هر مورد تصریح می‌کردم که پیشنهاد او پس از آنکه با اصلاحاتی در کمیسیون به تصویب می‌رسید، برای انعکاس تخصیص داده می‌شد. وقتی پرسیدند چه کس بیشتر در جهت جمهوری اسلامی تلاش می‌کرد، گفتم به نظر من دکتر یزدی و نهضتی‌ها به طور کلی علاقه قلبی نسبت به جمهوری اسلامی داشتند و خیلی از دکتر یزدی تعریف کردم - که عقیده واقعی‌ام بود - و گفتم من او

را مردی متدین و بسیار مطلع و زبردست در تجزیه و تحلیل مسائل خارجی یافتم. حاجی آقا خیلی از این تعریف ناراحت شد و گفت همین دکتر یزدی که شما این قدر سنگ او را به سینه می‌زنید، بین خودتان در مورد بستگی او با آمریکا بحث و درگیری بوده و در سخنرانی‌اش در کنگره جمعیت رسماً پیشنهاد براندازی جمهوری اسلامی را کرده است. من گفتم دکتر یزدی تا آنجا که به خاطر دارم در کنگره گفت بعد از امام خمینی آن اقتدار در رأس حاکمیت جمهوری اسلامی وجود نخواهد داشت و تصمیم‌گیری‌ها بیشتر بر محور بحث و بررسی و برخورد بین جناح‌ها در مجلس اتخاذ خواهد شد و جمعیت و نهضت باید آماده باشند تا در آن شرایط نقش لازم را ایفا نمایند. برداشت آن‌ها از این مطلب که مشروح مذاکرات و نوارهای سخنرانی در آخرین کنگره جمعیت را نیز در اختیار داشتند، پیشنهاد براندازی بود و من به یکباره متوجه شدم که با حمایت از اعضای جمعیت و بخصوص دکتر یزدی، مورد خشم قرار گرفته و هر لحظه ممکن است مجدداً برای تعزیر فرستاده شوم. پیش‌بینی‌ام درست بود و در یک موقعیت که مشغول نوشتن پاسخ به سؤالات بازجویی بودم، آقای ۲۵ آمد و با خشونت کاغذها را از دستم گرفته گفت: بلند شو! گفتم: اجازه دهید، مطالب من تمام نشده، بگذارید بنویسم، گفت: نمی‌خواهد بنویسی و مرا به سمت در خروجی و پلکان کشاند. اصرار ورزیدم که بگذارید با حاجی آقا صحبت کنم، ولی اصرار و التماس بیهوده بود و پیش از آنکه متوجه شوم باز خود را در همان زیرزمین کذایی یافتم. به مانند دفعه قبل دستور داد که بر روی شکم روی تخت چوبی بخوابم و دست‌هایم را در حلقه آهنی قفل نموده پاهایم را با طناب محکم بست و بعد از آنکه در زیرزمین را



بست، شلاق را برداشته گفت: بسم الله الرحمن الرحيم و مشغول زدن شد. ضربات شلاق یکی بعد از دیگری بر پاهای من که هنوز متورم بود فرود می آمد و من مرتب درخواست می کردم که متوقف شده اجازه دهند حاجی آقا را ببینم. در یک موقعیت، چشم بند از چشمانم قدری فرو افتاد و چون سرم نیز قدری به سمت عقب خم شده بود، تصور کردند قصد رؤیت اشخاص را دارم و به این جرم دو سه ضربه مخصوص زدند! از شدت درد احساس انفجار می کردم و آقای ۲۵ تهدید می کرد هر چه التماس کنی، من بیشتر احساس غرور کرده بدتر می کنم!

سرانجام احساس شدید دفع ادرار مرا فراگرفت و آقای ۲۵ دستی به کف پاهایم کشیده دید که کاملاً بی حس شده، از این رو مرا باز کرده، گفت فعلاً برو به دستشویی و من با پای برهنه و در حالی که قوایم به آخر رسیده بود، خود را به دستشویی رساندم و در آنجا با کمال تعجب دیدم که علی رغم احساس شدید ادرار، فقط مختصری ادرار از من دفع شد. به درگاه خدا دعا می کردم و مجدداً مبالغی برای مستمندانی که می شناختم نذر کردم تا شاید از ادامه تعزیر منصرف شوند.

در حیاط زندان برنامه جست و خیز روی پاها جهت رفع تورم و نوشاندن چای و قند در ترمیم قوای از دست رفته، آغاز شد و من که قوایی برای این کار نداشتم، هرازچندی بی حال شده می افتادم. بالاخره سر و کله حاجی آقا پیدا شد و مرا در کنار خود روی کناره سنگی حوض کوچکی که وسط حیاط زندان قرار داشت، نشانند. آخرین شماره خبرنامه جمعیت را در دست داشت و در حالی که مطالبی از آن را با

استهزاء می خواند، با من مشغول صحبت شد. سؤالاتی در رابطه با خبرنامه می کرد و من از زیر چشم بند می دیدم که دیگرانی هم همان شماره خبرنامه را در دست، به این طرف و آن طرف می روند. گویی تمام بازجویان برای مقابله با دستگیرشدگان جمعیت بسیج شده و جو زندان جو سرکوب نهضت و جمعیت بود! در آنجا من احساس کردم که نسبت به جملات شعاری ذیل صفحات در خبرنامه - خصوصاً جملات نقل شده از کتاب ضحاک ماردوش - خیلی حساسیت وجود دارد و حاجی آقا مرتباً سؤالاتی در اطراف آن از من می کرد. به طور کلی من متهم بودم که در حفظ اعضای جمعیت می کوشم و نوعی ارتباط روحی و تعلق خاطر به جمعیت، مرا به حمایت از آن ها می کشاند. حاجی آقا می گفت وقتی کسی دستگیر شده و به اینجا آورده می شود، به ظاهر تسلیم است ولی این تسلیم ظاهری کافی نیست، باید به لحاظ درونی تسلیم شده و سلاح حفظ و جانبداری از تعلقات خود را به زمین بگذارد و آن وقت ما می فهمیم که واقعاً صادق شده است. تعریف می کرد که زمانی دختری از گروهک های گرد را بازجویی می کرده و می دانسته که او تهرانی است، ولی دختر منظمأ با لهجه گردی صحبت می کرد و جلوه می داد که از اهالی بومی گردستان بوده است. تا آنکه به یکباره به شیوه عادی تهرانی ها آغاز سخن کرد و حاجی آقا گفت آن زمان به او گفتم که حالا درست شد و بالاخره آدم شدی!

در برابر این مطالب من منظمأ اصرار می ورزیدم که باور کنید من هیچ چیزی را که بدانم، در رابطه با هیچ کس کتمان نکرده ام، ولی آشنایی من با همکاران جمعیتی فقط در چارچوب مجالست ها و معاشرت ها در درون جمعیت بوده و چنان نیست که من از همه جوانب زندگی آن ها آنگاه باشم.

در برابر این حرف من، حاجی آقا با تغییر گفت تا موقعی که روحیه تو این است، روش ما هم همین خواهد بود. و بدان که هنوز خیلی کارها هست که نگفته‌ام با تو انجام دهند، هنوز نگفته‌ام به پشت بزنند و به سلول ایستاده تو را نفرستاده‌ام، کاری نکن که وضعت به این مراحل بکشد، آن وقت هفته به هفته هم مرا نخواهی دید و هر روز فقط ۲۵ را می‌بینی که برنامه خود را با تو اجرا می‌کند.

از شنیدن این سخنان وحشت عجیبی وجود مرا فراگرفت، سلول ایستاده در نظرم مجسم شد (که بمانند تابوتی عمودی است و امکان نشستن هم در آنجا وجود ندارد) و آقای ۲۵ که هر روز مرا از آنجا خارج ساخته به زیرزمین ببرد و تا جان دارم شلاق بزند! به حاجی آقا گفتم من واقعاً از لطف شما و ملاحظاتی که در حقم داشته‌اید متشکرم، فقط خواهش می‌کنم نظر خود را به من بگویند که چه چیزهایی مورد سؤال است تا من تمام فکر و هم خود را به کار گرفته پاسخ دهم، و الا بدون هیچ‌گونه سؤال، من فقط تا مرحله‌ای می‌توانم پیش روم و بیش از حد معینی چیزی به فکرم نمی‌رسد که بگویم. حاجی آقا گفت: اگر من سؤال کنم و تو جواب دهی فایده ندارد، مهم این است که تو خودت همه چیز را بگویی! بدان آن زمان که من همه چیز را پیش رویت گذارم و شروع به سؤال کنم و تو توضیح دهی، وضعیت به انتها رسیده و کارت تمام است، ولی مشکل تو این نیست من اگر واقعاً فکر می‌کردم که تو خالصانه تمام سعی‌ات را کرده و بیش از این نمی‌توانی پیش بروی، کمک می‌کردم، اما تو هنوز تا آن مرحله خیلی فاصله داری، من اصلاً اطلاعات را نمی‌خواهم، اطلاعات را دارم، برو فکر کن چه عاملی تو را این قدر متعلق به جمعیت نگه داشته است و آن عامل را از خود بران و

وقتی این کار را کردی، مشکلات حل خواهد شد. سپس حاجی آقا اضافه کرد: البته من بعید می‌دانم که تو خودبخود بتوانی این کار را انجام دهی و راه حل نهایی این است که بگویم صد ضربه متوالی تعزیرت کنند، آن وقت روح تو از آن تعلقات بریده و به یکباره همه چیز را بیرون خواهی ریخت. من شروع به خواهش و تمنا کردم که باور کنید احتیاجی به این کارها نیست و من مسلماً خواهم توانست آنچه را که لازم است انجام دهم و در برابر اصرارهای من، حاجی آقا بعد از سکوت مختصری گفت: بسیار خوب فرصتی به تو می‌دهم و سپس - تصور می‌کنم از نظر ایجاد امید و به عنوان یک عامل تشویق‌کننده - گوشه‌ای از درس‌های آیت‌الله محمدی گیلانی را که زمانی به بازجویان اوین می‌داده برایم نقل کرد که در زمان امام صادق (ع) شخصی به غلط محکوم به قتل عمد شده در آستانه اعدام قرار داشت و آن وقت قاتل حقیقی، خود را معرفی کرد. امام صادق (ع) فرمود که باید حکومت، دینه مقتول را از جانب آن قاتل به بازماندگان پرداخته وی را از مجازات اعدام برهاند زیرا با اعتراف خود در آخرین لحظه باعث شد که حکومت از گناهی برکنار مانده خون بی‌گناهی را نریزد. با این گفته منظور حاجی آقا این بود که برای من هم چنین امیدهایی هست اگر (از نظر او) حق را بگویم - ولو در آخرین لحظه - جمهوری اسلامی دینه بر ذمه‌ام را به عهده گرفته از مجازات رهایی می‌یابم!

به دنبال این گفتگوها به سلول ۱۱۵ در طبقه همکف فرستاده شدم و از اینکه مطالب حاجی آقا در آن موقعیت به دور از خشونت جمع‌بندی شد، تا حدی آرام گرفته بودم.

به استفاده از قرص «سایمتیدین» و شربت ضد اسید معده بودم. به همه این گرفتاری‌ها باید ناراحتی‌های عصبی را نیز اضافه کرد. بر این پایه مصرف قرص‌های اعصاب، کپسول‌های نیتروگلیسرین و داروهای زخم معده، در زندان رواج کامل داشت. به همین دلیل هرگاه که از راهروی بند عبور می‌کردم، تقریباً کنار در هر سلول یک شیشه شربت ضد اسید معده می‌دیدم که چون مقررات زندان اجازه نمی‌داد زندانی بطری شیشه‌ای با خود در سلول داشته باشد، آن را خارج از سلول و در راهرو نگه می‌داشتند و هر وقت که احتیاج به مصرف می‌بود، می‌بایست زندانی نگهبان را خبر کند تا قاشقی از شربت ضد اسید به او بخوراند.

آن شب، در پاسخ درخواست من، دکتر (یا پزشک‌یار) نیامد ولی به نگهبان دستور داد چهار لیتر چای به من بدهد و گفته بود اگر خونریزی بعد از این مرحله متوقف نشد، برای دیدن من خواهد آمد. نگهبان نیز بعد از آنکه به همه سلول‌ها چای داد، باقیمانده چای را در کتری بزرگ مسی، برای من آورد و گفت: تمامش را بخور! دو سه فنجان از آن چای بی‌مزه و بدطعم که تمام حرارت خود را از دست داده بود نوشیدم، ولی بیش از آن از گلویم پایین نمی‌رفت. از سوی دیگر بی‌میل هم نبودم که مدتی خونریزی ادامه یابد تا شاید این امر، تعزیرات را متوقف سازد. از این رو بقیه چای را در ظرف خالی از آب ریخته چنان وانمود کردم که تمامش را نوشیده‌ام. حالم بسیار بد بود، چند بار ضمن دعا به درگاه خدا گریستم و در یک موقعیت صدای دکتر تابنده را از سلول مجاور شنیدم که او نیز عاجزانه دعا می‌خواند و می‌گریست. همواره در این فکر بودم که از من چه می‌خواهند؟ مقصود واقعی‌شان از این فشارها و شلاق‌زدن‌ها چیست؟ چنان می‌نمایانند که من از دادن اطلاعات ای‌می‌کنم ولی واقعاً

«ما برای آنکه ایران کشور جانان  
شود خون دل‌ها خورده‌ایم»  
(از رادیوی بند ۴۰۰ با صدای محمد نوری)

## سلول ۴۱۱

آن شب در سلول ۱۱۵ وقتی به دستشویی رفتم، متوجه شدم که به هنگام ادرار، خون از من دفع می‌شود. فهمیدم که کلیه‌ها ملتهب شده است و به نگهبان گفتم دکتر را خبر کند. دکترهای مقیم زندان در حقیقت پزشک‌یار بودند اما راجع به مسائل زندان و مشکلات زندانیان، اطلاعات و تجارب کافی داشتند و همه‌گونه دارو نیز در اختیارشان بود. مسائل و مشکلات شناخته‌شده‌ای که در زندان برای زندانیان پیش می‌آید، معمولاً از سه نوع خارج نیست: ۱. ناراحتی‌های ادراری ۲. ناراحتی‌های مربوط به جهاز هاضمه و زخم معده ۳. عوارض قلبی و عروق. البته معمولاً افراد زمینه‌ای از این ناراحتی‌ها را با خود دارند و آن زمینه‌ها در زندان تشدید می‌شود. مثلاً من پیش از زندان گاهی مشکلات ادراری که مربوط به التهابات پروستات بود، پیدا می‌کردم و آن زمینه در زندان تشدید گردید به طوری که در مراحل، قادر به کنترل ادرار نبودم و از شدت تکرر ادرار شب‌ها به سختی می‌توانستم بخوابم. همچنین زخم معده من مشکل سابقه‌داری بود. آن سابقه که مدت‌ها خود را نشان نمی‌داد، در زندان به یکباره عود کرد و مبتلا به خونریزی معده شدم و حتی تا مدتی بعد از آزادی، ملزم

من اطلاعاتی نداشتم که به آن‌ها بدهم. هیچ چیز محرمانه‌ای در زندگانی من نبود و کاملاً نیز مشخص بود که آن‌ها این را می‌دانند زیرا از جزئیات زندگی من اطلاع داشتند. مثلاً یک بار من با دخترم طیبه مشاجره‌ای پیدا کردیم و او دست به کار بچه‌گانه‌ای زد که شاید بین دخترهای سنین شباب معمول است و مقدار زیادی قرص استامینوفن به عنوان خودکشی خورد. خوشبختانه برادرش متوجه شده و زود به ما خبر داد و موفق شدیم به موقع او را به بیمارستان لقمان رسانده، خطر را برطرف سازیم. هیچ‌کس از این مطلب جز اعضای بسیار نزدیک خانواده ما اطلاع نداشت، ولی حاجی آقا این را می‌دانست و از جزئیات اختلافات و مباحثاتی هم که من و همسر فرشته در مسائل زندگی و اعتقادات دینی با هم داشتیم به خوبی آگاه بود. از همین رو یک بار در پاسخ آن بازجوی قوی‌هیکل که چندین سیلی آبدار بر گونه من زد و اصرار می‌ورزید که باید همه چیز را بگویم، فریاد برآوردم که آخر شما که به تمام جزئیات زندگی من واقفید چطور نمی‌دانید که من چیزی بیش از این‌ها که گفته‌ام ندارم تا بگویم؟ او تهدید می‌کرد که بدان وقتی چنین وسیع اعضای یک گروه دستگیر می‌شوند، معمولاً در دادن اطلاعات با هم مسابقه می‌گذارند و تو هر چه در این مورد سرسختی نشان دهی از کف رفته است. من قسم می‌خوردم که باور کنید قصد کتمان کردن هیچ چیز در بین نیست، ممکن است مطلبی مورد نظر شما باشد که من به خاطر نیاورم. بنابراین طبیعی است که نمی‌توانم ابتدا به ساکن از آن ذکری کنم و چاره کار در این موارد این است که شما سؤال کنید و پاسخ بشنوید و آلا با کتک زدن، فقط بر سردرگمی من اضافه می‌کنید و چیزی عاید نخواهد شد. او در پاسخ من گفت: آن وقت که گفتم اگر می‌خواهی می‌توانیم با هم

کنار بیاییم برای همین بود که کار دست این‌ها (یعنی حاجی آقا و دستیارش آقای ۲۵) نیفتد، ولی تو به حرفم گوش ندادی و کار به اینجا رسید و حالا ای وهابی جاسوس آمریکا، باید به همه گناہانت اعتراف کنی! من عاجزانه می‌پرسیدم که به چه چیز اعتراف کنم؟ آیا غیر از اینکه هر آنچه راجع به خود می‌دانم بگویم کار دیگری از دستم ساخته است؟ شما هر اعترافی را که از من می‌خواهید بنویسید تا زیرش را امضا کنم، ولی خواهش می‌کنم کتک و تعزیر را کنار بگذارید که دیگر طاقتش را ندارم.

همه این مطالب و رویدادها را من آن شب در سلول ۱۱۵ در ذهن خود مرور می‌کردم. روشن بود که بر سه محور تحت فشارم:

۱. جانبداری از اعضای جمعیت ۲، وهابیت و ۳. جاسوسی برای آمریکا (اتهامی که ظاهراً در نتیجه سفر اخیرم به آمریکا برخاسته بود).
۲. نمی‌دانستم که با این اتهامات چه کنم؟ آن بازجوی قوی‌هیکل یک بار گفت تو ضد انقلاب، مرتد (وهابی) و جاسوس بوده‌ای و هر کدام این‌ها برای اعدامت کافی است! حاجی آقا نیز یک بار گوشزد نمود: تو خانواده داری، یک زن و دو بچه به تو وابسته‌اند و من مجبورم این‌ها را در نوشتن کیفرخواست در نظر بگیرم ولی این دفعه مثل دفعه‌های قبل نیست که دو سه‌ماهه زندانی بکشید و بعد مرخص شوید، موضوع بسیار جدی است و جمهوری اسلامی بیش از این وقت مماشات با شماها را ندارد. چند نفریتان آزاد می‌شوید و بقیه اعدام! مع ذلک من تهدید به اعدام را هیچ‌گاه جدی نمی‌گرفتم و برایم مشخص بود که این مطلب فقط یک بلوف است، فقط طاقت تحمل شلاق‌ها را نداشتم و نمی‌دانستم که برای رهایی از آن‌ها چه کنم؟

فردای آن شب تصور می‌کنم حدود ساعت ۵ بعد از ظهر بود که نگهبان به سلول من آمده گفت: اسباب‌هایت را جمع کن! از این حرف شوکه شدم و برای یک لحظه تصور کردم، شاید معجزه الهی است و علی‌رغم همه قرائن نامساعد، تصمیم به آزادی من گرفته‌اند؟! ولی به زودی شعر معروف «خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود» مصداق پیدا کرد و مرا به عوض آزادی، به بند ۴۰۰ زندان، سلول ۴۱۱ منتقل ساختند.

□

بند ۴۰۰ نسبت به بند ۱۰۰ وضع بهتری داشت، سلول‌هایش بزرگتر و تمیزتر بود و سلول‌های چند نفره نیز در آنجا وجود داشت و همگی در سلول‌های انفرادی نبودند. اسباب‌های مختصری که داشتم در کنج سلول (سلول ۴۱۱) نهادم و با خود می‌اندیشیدم که شاید دوران سختی سپری شده و اشخاصی را که دیگر نمی‌خواهند تعزیر کنند به این بند می‌فرستند. از حوادث اولیه که در دوران اقامت من در سلول ۴۱۱ پیش آمد، این بود که یک روز صبح آن بازجوی قوی هیکل مرا صدا کرد و به اتاق بازجویی برد. رفتارش به طور محسوس ملایم شده بود و به آرامی در کنارم نشست. پرسید که آیا فکر می‌کنی کاملاً خودت را خالی کرده و هر چه بوده است گفته‌ای؟ پاسخ دادم که آری تا آنجا که به فکر می‌رسد مطلب دیگری در زندگی اجتماعی من نبوده که نگفته باشم، ممکن است شما در هر مورد توضیحات بیشتری بخواهید، این را باید بفرمایید و من فکر کنم احیاناً اگر جنبه‌ای از موضوع را از قلم انداخته باشم توضیح دهم. پرسید که آیا چیزهایی را در خانه‌ات جاسازی کرده‌ای؟ گفت «جاسازی» برای من تازگی داشت و دقیقاً مقصود از آن را نمی‌فهمیدم.

تصور کردم منظور این است که آیا مثلاً اسلحه و جواهرات و چیزهایی از این قبیل را در محلی پنهان ساخته‌ام؟ با قاطعیت پاسخ دادم که به هیچ وجه. اصولاً زندگی من از این‌گونه اعمال به دور بوده و تنها چیزهایی که من داشتم همان نشریات و اعلامیه‌های جمعیت و نهضت بوده که مشتی از آن‌ها را به هنگام دستگیری از خانه‌ام جمع‌آوری کردند. بی‌هیچ بحثی گفت: بسیار خوب، و مرا به سلول بازگرداند. بعد از ظهر آن روز باز مرا برای بازجویی صدا کردند. این بار بازجوی قوی هیکل و حاجی آقا هر دو حضور داشتند. حاجی آقا گفت: به ما گزارش رسیده که شما غذا نمی‌خورید، چرا؟ گفتم حقیقت این است که من هیچ اشتیایی ندارم و ناراحتی زخم معده و یبوست به شدت رنجم می‌دهد. گفت: این‌ها همه علاج دارد، همه‌گونه دارو و درمان در اختیاران هست. من می‌گویم دکتر شما را ببیند و الآن هم می‌فرستم برایتان قرص «دیجستین» و «سایمتیدین» بیاورند، این‌ها به رفع یبوست هم کمک می‌کنند، به علاوه ما اینجا برای بعضی زندانیان غذای رژیمی مخصوص داریم که کباب و برنج است، ترتیبش را می‌دهم که به شما از این غذا بدهند. من تشکر کرده گفتم البته غذای زندان غذای بدی نیست و حالت غذاها را خیانگی را دارد، مشکل من بیشتر روحی است و باید تلاش کنم که وضع روحی‌ام قدری روبراه شود. گمان می‌کنم حاجی آقا این حرف مرا که کنایه آمیز بود، نپسندید و با لحن طعنه‌آمیزی گفت: غذا نخوردن در زندان یکی از شگردهایی است که بعضی از افراد به کار می‌بندند و بیشتر بین گروه‌های چپ معمول است. این تاکتیک را ما می‌شناسیم. راه مقابله با آن را نیز بلدیم، و الا شخصی که از کار خود مطمئن است باید حتی اشتیایش هم در زندان باز شود، من خود زمانی زندانی بودم و این را

می دانم. من نگران شدم که باز ممکن است به مخمصه‌ای دچار شوم. اطمینان دادم که باور کنید هیچ شگردی در کار نیست و من اصولاً این‌گونه سیاست‌بازی‌ها و زرنگی‌ها را بلد نیستم، فقط حال و روزم چنین است و امیدوارم به تدریج بهتر شود. با ملایمتی که برایم غیرمنتظره بود مرا به سلول فرستادند و وقتی می‌خواستم از در خارج شوم، به بازجوی قوی هیکل گفتم: راستی راجع به مطلبی که امروز صبح در مورد جاسازی گفتید، اگر منظور اعلامیه‌ها و نشریات است، من چمدانی از این نوشته‌ها در خانه پدرزن خود دارم. دستی به پشت من زده گفت: فعلاً نگران این مسائل نباش برو قدری استراحت کن.

در رابطه با بیوست نیز حاجی آقا پرسید: مگر شما میوه نمی‌خورید؟ گفتم: متأسفانه این فصل، فصل مطلوب میوه از نظر من نیست و میوه‌هایی که هر هفته تدارکات برای فروش می‌آورد گیلان و زردآلو است که نفاخ بوده و برای من مناسب نمی‌باشد. پرسید: معمولاً این موقع سال چه میوه‌ای می‌خورید؟ گفتم: معمولاً طالبی و گرمک که در اینجا متداول نیست. گفتگوی دیگری پیش نیامد و من راهی سلول شدم.

احساس کردم خداوند فرجی پیش آورده و سختی کار رفته‌رفته برطرف می‌شود. خدا را برای این محبت شکر کردم و با شوق عجیبی به قرائت قرآنی که تنها مونس من در سلول بود پرداختم. چیزی نگذشت که در سلول باز شد و نگهبان طالبی بزرگی به من داده گفت: این را بازجوی فرستاده است. از این کار مبهوت شدم و تا مدتی به آن طالبی که نگهبان در گوشه سلول قرار داده و رفته بود، می‌نگریستم. شاید بزرگترین طالبی‌ای بود که من در عمرم دیده بودم و روی آن با خودکاز نوشته شده بود: ۳۱۱. احساس کردم نوعی هدیه الهی و مائده‌ای از

آسمان برای من رسیده و پیام می‌دهد که خدا به فکر تو هست و به دنبال این سختی‌ها گشایش و راحتی است. در نتیجه آن شب راحت‌تر خوابیدم و امیدوار بودم که دوران خشونت و تحقیر و سیلی و شلاق، به سر رسیده است.

□

ترتیب وقایعی که متعاقباً پیش آمده، به درستی خاطر من نیست. تصور می‌کنم یکی دو جلسه بازجویی بی‌خطر گذشت و طی آن‌ها حاجی آقا از روش کارش در بازجویی‌ها سخن گفت. می‌گفت با یک اشاره من، طرف اگر صادق باشد باید حساب کار خود را بفهمد و همه‌چیز را داوطلبانه شرح دهد، نه آنکه من سؤال کنم و او به تناسب اطلاعاتی که مطرح می‌شود، شروع به جواب دادن بکند! این روش، قدیمی است و تمام متهمینی که به خیال خود زرنگی کرده این‌گونه راه و روش‌ها را با ما پیش می‌گیرند، جز زیان و خسران چیزی برای خود فراهم نمی‌کنند. به عنوان مثال او از برخوردش با یکی از اعضای سازمان مجاهدین خلق (منافقین) سخن گفت که نام سازمانی اش «مریخ» بود و حاجی آقا این را می‌دانست. اما وقتی از اسم وی پرسیدند او همان نام و مشخصات شناسنامه‌ای را که ظاهراً فاقد ارزش اطلاعاتی بوده است گفته بود. حاجی آقا می‌گفت سپس از او پرسیدم: راجع به منظومه شمسی چه می‌دانید؟ اگر صداقت داشت، باید فوری از این سؤال من تکلیف خود را می‌فهمید و می‌گفت که نام سازمانی من مریخ است. ولی خواست به خیال خود زرنگی کند و گفت من راجع به منظومه شمسی چیزی نمی‌دانم. مختصری که در دوره دبیرستان خوانده‌ام، چیزی نمی‌دانم. من هم دادم او را زدند، ولی باز هم آدم نشد و با ما مناقشه می‌کرد که چطور شما خود

را اسلامی می‌دانید و آن وقت شخصی را به خاطر آنکه راجع به منظومه شمسی چیز نمی‌داند کتک می‌زنید؟! من هم گفتم: آری ما چنینیم، چه می‌شود کرد؟! حاجی آقا می‌گفت اگر من پرسم و شخص توضیح دهد، امتیازی برای او نخواهد بود و صداقتی از خود نشان نداده است. آن زمان که همه اطلاعات را پیش رویش گذاشته و بخواهم که توضیح دهد، آخر کار است و او به لب پرتگاه رسیده است. می‌گفت: به عنوان مثال کیانوری، وقتی اول بار از در این اتاق بازجویی وارد شد، از همه ما طلبکار بود و فریاد می‌کرد که شما با دستگیری ما، دست راست خود را قطع کرده‌اید! من هم گذاشتم یک چهل روزی رجز خواند و مرتب خودش را محق و محق‌تر قلمداد کرد. تا آنکه بالاخره همه چیز را پیش رویش گذاشتم و گفتم شماها این بودید، از روس‌ها دستور می‌گرفتید، و قصد براندازی داشتید. آن وقت دیگر حرفی برای گفتن نداشت و شروع به اعتراف کرد، اعترافی که دیگر صنار نمی‌ارزید! حاجی آقا اضافه کرد که تازه در این مرحله نیز بعضی اعضای احمقشان شروع به توجیه و تفسیر می‌کردند و همان‌ها نیز سر خود را به باد دادند. آن‌هایی که وقتی از سلول‌ها خارجشان کرده خواستم که به مصاحبه سرانشان گوش دهند، از شدت ناراحتی سر خود را به دیوار می‌زدند و می‌گفت اصولاً اینکه دیده می‌شود در برخورد با گروه‌ها اکثراً سران مصون می‌مانند، و اعضای بدبخت نفع می‌شوند، برای آن نیست که ما با سران، به قول معروف «گاو بندی کرده» و یا سیاست‌هایی آن‌ها را حفظ می‌کنند، بلکه برای آن است که آن‌ها عاقلت‌تر یا زرنگ‌ترند و می‌فهمند که بی‌جهت خود را هدر ندهند. در این رابطه حاجی آقا خیلی از سران حزب توده بدگفت و می‌گفت اگر صداقتی بود، همان بین اعضای رده پایین بود، و الا سران،

همه مردمانی آلوده بودند، کیانوری مانند بسته‌ای بود که در زورق پیچیده باشند، زورق که برداشته شد، زیر آن هیچ چیز نبود، به نسبت می‌توان گفت که به آذین مرد مطلعی بود و از تاریخ و فلسفه و ادبیات و غیره اطلاع داشت. خودش (به آذین، از زبان حاجی آقا) می‌گفت شماها در این زمینه‌ها حریف من نیستید، با من از عشق و عرفان و حق سخن بگوئید، اینجاهاست که من لنگ می‌زنم و عمری غفلت داشته‌ام. و واقعاً همین‌طور بود، وقتی از خدا و عشق به حق صحبت می‌شد، اشک در چشمانش حلقه می‌زد. بعد از به آذین، حاجی آقا از پرتوی خیلی تعریف کرد و می‌گفت مرد صادقی بود، از همان ابتدا اعلام داشت که حزب توده قصد براندازی داشته و در رویارویی با سایر سران این حزب علناً در موضع خود راسخ بود و با کیانوری به بحث می‌پرداخت و یک بار که او در مصاحبه جمعی گفت: ما اشتباه می‌کردیم، پرتوی بلافاصله اضافه کرد، خیر اشتباه نبود، به دلیل آنکه آنجا چنین گفتید و چنان کردید، ما می‌دانستیم که چه می‌کنیم و قصد براندازی داشتیم، باید بگوئید خیریت و خیانت، نه اشتباه! حاجی آقا می‌گفت به دلیل همین صداقت و مردانگی‌ها پرتوی بالاخره آزاد شد، در حالی که کیانوری و امثال او همه گرفتارند. در برابر این مطالب من غالباً ساکت بودم و تمامش در این فکر بودم که چه پیامی برای من در این گفته‌ها هست. دوسه بار نیز حاجی آقا از اعتقادات مذهبی خود سخن گفت، اینکه جهان به سمت یک نوع پیوستگی و یک قطبی شدن پیش می‌رود و این، همان چیزی است که زمینه لازم برای ظهور امام زمان را فراهم می‌کند. می‌گفت این قطب با انحرافات که در ایدئولوژی و اخلاق دارد، شکست خواهد خورد و آن وقت جهان از هم پاشیده، منجی خود را خواهد یافت و این منجی از

ایران برخواهد خاست، از همین زمینه‌هایی که جمهوری اسلامی فراهم کرده و تمام خلق ستم‌دیده را به خود جلب کرده است. عقیده داشت که مردم ستم‌دیده عالم به رهبری ایرانیان مؤمن به جمهوری اسلامی، سپاه امام زمان خواهند بود و اضافه می‌کرد که این انقلاب بزرگ شاید در عمر من و شما پیش نیاید ولی چندان هم دور نیست. ابراز می‌داشت که البته «دجال» در کار امام زمان شروع به توطئه خواهد کرد و اگر ما خصوصیتی را که برای «دجال» در احادیث ذکر شده با اوضاع روز بسنجیم، به نظر می‌رسد که او همان اسرائیل است و کسانی مثل مهندس بازرگان که مرتب خط غرب و آمریکا را در ایران مطرح می‌کنند، همان سپاهیان «دجال» اند!

خاطر من هست که حاجی آقا یکبار نیز - در توجیه نظریه خود در مورد «دجال» - فصل مربوط به آن را از کتاب بحار الانوار برایم خواند و می‌گفت بی‌جهت نیست که امام، مهندس بازرگان را کافر خواندند زیرا اگر هزاران رکعت نماز شب هم بخواند، همین که راه و روشش معاونت و همراهی با «دجال» است، معاندت با حق کرده و کافر است!

من به صلاح خود نمی‌دیدم که با این مطالب مقابله کرده و با او بحث کنم زیرا از آن زیرزمین و شلاق‌های شماره ۱ و ۲ و ۳ می‌ترسیدم و مطمئنم که مهندس بازرگان نیز از من توقعی نداشت.

□

متأسفانه من به تدریج حافظه خود را در مورد ترتیب حوادث و محتوای دقیق آن‌ها از دست می‌دهم و ممکن است وقایعی را پس و پیش ذکر کنم، ولی تصور می‌کنم در همین جریانات بود که باز فشارها بر من شروع شد. این فشارها دو محور داشت: یک محور، روش جمعیت و

برخی از اعضای آن بود و محور دیگر مسافرت اخیر من به آمریکا و اتهام تماس با مقامات آمریکایی!

در رابطه با محور اول خاطر من هست که یک روز صبح مرا برای بازجویی خواستند و حاجی آقا سر مقاله مربوط به «ولایت مطلقه فقیه» را که در یکی از آخرین شماره‌های خبرنامه جمعیت انتشار یافته بود، مطرح ساخت. به خوبی می‌دانست که این سر مقاله را دکتر تابنده نوشته بود. می‌گفت از تابنده پرسیدم: آیا شما در رویش گنابادی و مطیع حضرت آقایتان نیستید؟ پاسخ داد: آری. گفتم: آیا هر چه حضرت آقا بگوید برای شما واجب‌الاطاعه نیست؟ جواب داد: بلی همین‌طور است. گفتم: بنابراین شما با اصل ولایت مطلقه مخالف نیستید و فقط ولایت مطلقه امام را قبول ندارید و اگر به جای امام خمینی اخوی شما (حضرت آقا) ولی مطلق کشور می‌بود، هیچ اعتراضی نداشتید، دعوی شما شخصی است، نه اعتراض به خاطر اصول. سپس حاجی آقا موضوع را به خط مشی جمعیت و مخالفت آن با ولایت فقیه کشاند. می‌گفت شماها می‌خواستید ولایت فقیه در مملکت نباشد و این نظارت اسلامی بر امور کنار رود. من گفتم خیلی قوانین بود که جمعیت نمی‌پسندید ولی همواره بر اجرای قانون تأکید داشت و اعلامیه‌های جمعیت نشان می‌دهد که ما بر تغییر و اصلاح قوانین از طریق قانونی نظر داشتیم. گفت این‌ها همه ظواهر زیبایی است که شما برای پیشبرد مقصود به کار می‌گرفتید مقصودتان این بوده که در کشور «ولایت فقیه» نباشد و نوعی دموکراسی غربی به پا کنید و این کار را هم می‌خواستید از طریق همیاری با آمریکا و موقعیت‌هایی که او فراهم می‌کند به انجام برسانید. در حقیقت شما هیچ تفاوتی با منافقین نداشتید، آن‌ها هم مثل شما می‌خواهند ولایت فقیه در ایران



نباشد و خودشان به پشتیبانی آمریکا حاکم شوند و فقط طریقتشان با شما تفاوت داشته و مسلحانه بوده است و شما اگر به این طریق نرفته‌اید برای این نبوده که بدتان می‌آمد، بلکه برای این بوده که سن اعضای جمعیت اجازه این کار را نمی‌داده است. آنچه شما در نظر داشتید بدتر از براندازی بوده است. زیرا اگر روزگاری این جمهوری اسلامی توسط گروهی از خارج و با پشتیبانی خارجی سرنگون گردد، باز این امید هست که زمانی مجدداً اسلام بر این کشور حاکم شود، ولی از طریقی که شما در نظر داشتید، یعنی طی جریانات تدریجی و به قول خودتان قانونی و تحول جمهوری اسلامی از این راه‌ها به سوی الگوی حکومتی شما، نتیجه‌اش این خواهد بود که اسلام قابلیت اداره کشور را نداشته و به ناچار به دست خود و از طریق کانال‌های قانونی که خود ترتیب داده بود، تغییر شکل داده است! وقوع چنین امری نهال حکومت اسلامی را در ایران برای همیشه خواهد خشکاند.

من احساس کردم جای هیچ‌گونه بحث و مجادله‌ای نیست و اتخاذ چنین روشی فقط بر مشکلات من خواهد افزود. از این رو موضع تأیید به خود گرفتم و شاید این امر سرمنشأ لغزش‌های من بود زیرا به تدریج این تأییدات در اوراق بازجویی ام - به دست خودم - منعکس گردید و باعث شد که نهایتاً در متن مصاحبه هم بیاید.

اما یک موضوع کاسه صبرم را لبریز ساخت و آن اتهام حاجی آقا به توسلی در زمینه حمایت از مجاهدین (منافقین) بود. یک‌بار (حدود چند سال پیش، قبل از مهاجرت خانم صالحیان به آمریکا) که در جمعیت اختلاف نظرهایی بر سر خط‌مشی بروز کرده بود، به پیشنهاد مرحوم انوری قرار شد جهت بحث فارغ‌البال راجع به موضوع، یک جلسه

طولانی شورا از صبح تا عصر در خانه او تشکیل شود. من آن زمان منشی شورا بودم و صورت‌جلسه آن نشست به خط من موجود بود که حاجی آقا فتوکی آن را داشت و گفته توسلی را از روی آن برایم خواند که گفته بود «تجربه نشان داده که راه مجاهدین موفق نبوده است...» (قریب این مضمون). حاجی آقا نتیجه می‌گرفت که این سخن نشان می‌دهد که شما با راه مجاهدین مخالف نبوده‌اید و فقط اشکال‌ش را در به موفقیت نرسیدن می‌دانسته‌اید. من مخالفت کرده گفتم مطمئنم که توسلی چنین مقصودی نداشته و این مطلب را از نظر تشریح راه‌هایی که افراد مختلف و گروه‌ها در برابر جمهوری اسلامی پیش گرفته‌اند گفته است. بین ما بحثی در گرفت و حاجی آقا متغیر گردید و متعاقب آن پرسید: آیا جمعیت تشکیلات مخفی داشته است؟ من گفتم تا آنجا که من اطلاع داشتم تمام کار جمعیت علنی بود و اگر دوسه نفر احیاناً با هم بعضی قرارهای خصوصی داشتند من از آن اطلاع ندارم. این پاسخ من حاجی آقا را سخت عصبانی ساخت و احساس کردم این نوع جواب‌ها را که در آن‌ها عبارت «اطلاع ندارم» وجود دارد، دوست ندارد. به علاوه شاید پاسخ من توأم با قدری تأمل و با جابجا کردن کلمات همراه بود که این نحوه بیان را آن‌ها حمل بر کتمان‌سازی و عدم همکاری می‌کنند. از این رو احساس کردم باز وضعم خراب شده و هر لحظه ممکن است روانه تعزیر شوم. این موضوع بر عصبیت من می‌افزود و باعث می‌شد که بیشتر در پاسخ‌ها دچار تردید و ناهماهنگی شوم. سخت مضطرب شده بودم و در این حال اضطراب، حاجی آقا ناگهان پرسید: راجع به شاپور ذوالاکتاف چه می‌دانید؟ با تعجب پرسیدم: شاپور ذوالاکتاف؟ منظورتان چیست؟ حاجی آقا با عصبانیت گفت: یک سؤال دیگر می‌کنم و اگر درست جواب

ندادید می فرستم شما را ۵۰ ضربه شلاق بزنند، روابط جمعیت با سلطنت طلب ها چه بوده است؟ گفتم: این را بدانید که من در گفتن هر آنچه می دانم کوچکترین تردیدی ندارم. بودند کسانی در جمعیت که آشکارا ابراز می داشتند رژیم گذشته از رژیم کنونی بهتر بود و همواره تأکید می کردند که نوع رژیم مهم نیست بلکه مهم، محتوای آن است. چه بسا رژیم های جمهوری که از مستبدترین رژیم ها می باشند و برعکس، برخی از حکومت های سلطنتی را می بینیم که در آن ها آزادی بیشتری است، بدین ترتیب من می دیدم که افرادی و از جمله شاید خود من، به ظاهر و به عنوان عکس العمل آنی از نارضایتی ها، شاید بدشان نمی آید که رژیم سلطنتی به ایران بازگردد ولی اینکه کسی فعالیتی در این زمینه داشته و با گروه های سلطنت طلب ارتباط داشته باشد، من هیچ اطلاعی از آن ندارم. برای من روشن بود که حاجی آقا از روحیه و سلیقه افراد در داخل جمعیت و جلسات هیأت اجرایی و شورا اطلاع کامل داشت و بنابراین سعی در کتمان مطالبی که گاه و بیگاه در رابطه با حکومت مشروطه سلطنتی گفته می شد و لحن تأیید داشت (به طوری که حتی یکبار دکتر یزدی گفت به نظر می رسد که لازم است ما یکبار بحثی راجع به سلطنت بین خودمان داشته باشیم)، بی حاصل می نمود. مع ذلک پاسخ من حاجی آقا را قانع نساخت و با تغییر افاق بازجویی را ترک کرد و بعد از مدت کوتاهی - همان گونه که انتظار داشتم - آقای ۲۵ وارد شد و باز «همان آش و همان کاسه!» مرا به زیرزمین برده روی تخت چوبی خواباندند و آقای ۲۵ در حالی که دست های مرا بالای سرم قفل می کرد، گفت: خیلی احمقی، بهت بگویم که هر چه شلاق می خوری برای کارهای بیرون نیست، برای رفتاری است که اینجا از خود نشان

می دهی. من ضمن خواهش و درخواست، می گفتم: والله من دیگر به عقلم نمی رسد چه باید بکنم، اگر ممکن است شما بگویند که چه کنم. به این مطلب من هیچ پاسخی نداد و حسب معمول بعد از گفتن «بسم الله الرحمن الرحیم» مشغول زدن شد. ضربات پیاپی شلاق به سرعت تورم کف پای مرا که از تعزیرات قبلی هنوز باقی بود، تشدید می ساخت. از شدت درد اشک از چشمانم جاری شد، به طوری که حاجی آقا - بلافاصله بعد از ورود به زیرزمین - متوجه حالم شده و با تعجب استهزاء آمیزی پرسید: گریه می کنی؟ گفتم حالم دست خودم نیست، بگذارید بروم دستشویی. گفت: جای ادرار توی شلوار است، هر کار داری همین جا بکن! و با اشاره دست او آقای ۲۵ مجدداً شلاق ها را از سر گرفت. ولی بعد از چند ضربه، حاجی آقا فرصتی پیش آورد و گفت: می دانی فرق تو با بقیه افراد نهضت و جمعیت که دستگیر شده اند چیست؟ آن ها فقط جرم امنیتی دارند ولی تو در اختیار گروه ضد جاسوسی هستی، باز هم نمی خواهی حرف بزنی؟ گفتم به خدا قسم (حواسم بود که کلمه «الله» را بر زبان نیاورم زیرا بلافاصله به سوی شلاق شماره ۲ می رفتند) من اصلاً نمی دانم شما راجع به چی صحبت می کنید، وضع من چه ارتباطی با جاسوسی دارد؟ چرا منظورتان را صریحاً نمی گویند تا من هر توضیحی لازم است بدهم و مشکل تمام شود؟ گفت: چرا، حالا دیگر تصمیم گرفته ام همه چیز را بهت بگویم، منتهی بعد از آنکه دادم خوب زدنت، آن وقت همه چیز را بهت می گویم.

باز آقای ۲۵ مشغول زدن شد و حاجی آقا در حالی که چند عدد گیلان از یک کیسه نایلونی خارج کرده و می خورد، پرسید: در جمعیت، مسؤلیت شما چی بود؟ من در حالی که از فرط درد به جان

آمده بودم، از این سؤال نفسی به راحتی کشیده گفتم: من مسؤول انتشارات بودم. حاجی آقا خنده‌ای کرد و سری تکان داده گفت: از این سؤال خوشت آمد، هان؟ می‌خواهی باز هم از این سؤال‌ها بکنم؟ من به کلی درمانده شده بودم، شدت درد و ناراحتی و رفتار حاجی آقا به کلی مرا گیج کرده بود. در آن موقعیت حتی نمی‌دانستم با خدا چه بگویم. آقای ۲۵ دستی به کف پای من کشید و چون احساس کرد هنوز عکس العمل دارد، سه ضربه دیگر زد. ناگهان حاجی آقا راست نشست و پرسید: جمعیت تشکیلات مخفی داشت؟ خانم صالحیان در مورد ارتباطش با سلطنت طلب‌ها به شما چی گفت؟ من گفتم بگذارید توضیح دهم، در حالی که می‌دانستم هیچ توضیحی نداشتم که بدهم، ولی برای رهایی از آن موقعیت حاضر بودم هر کاری بکنم و به خود می‌گفتم «از این ستون به آن ستون فرج است». آقای ۲۵ مرا باز کرد و گفت: فعلاً بلند شو قدری پا بزن تا تورم پاهایت قدری بخوابد. در حالی که حتی رمقی برای نفس کشیدن هم نداشتم، از جای برخاسته روی تخت نشستم. حاجی آقا دوسه گیل‌اس در دهانم گذاشت و با بی میلی آن‌ها را خورده هسته‌ها را بیرون آوردم، ولی طاقت اینکه روی پنجه‌هایم - چنان‌که می‌گفتند - بایستم نداشتم و از این رو آقای ۲۵ گفت که باید آویزانش کنیم و دست‌های مرا به قلابی در سقف زیرزمین بسته و طول طناب را میزان کردند تا تمام وزن بدن روی پنجه‌های پا قرار بگیرد. درد کلافه‌ام کرده بود اما طاقت فریاد زدن هم نداشتم (در نتیجه این کار بعدها مبتلا به التهاب عصب شانه و دست درد بدی شدم که علی‌رغم دکتر و درمان هنوز باقی است) ولی بالاخره حاجی آقا - احساس می‌کنم - دلش به حالم سوخت و دستور داد مرا به حیاط ببرند. در حیاط زندان مراسم

جست و خیز و پا زدن شروع شد، ولی من هیچ قوایی برای این کار نداشتم و به علاوه، نمی‌دانم از کجا، بوی سوخت ناقص زغال به مشام می‌رسید که نفس‌تنگی بدی به من داد و وقتی چای و قند برایم آوردند، بی‌حال در گوشه حیاط زندان افتادم. در این شرایط احساس کردم دستی تکانم می‌دهد و متوجه شدم که همان بازجوی قوی هیکل است به آهستگی از من پرسید: راجع به منصوریان چه می‌دانی؟ گفتم آشنایی من با او هیچ‌گاه از حدود سلام و علیک تجاوز نکرد و هیچ اطلاعی درباره‌اش ندارم، فقط یک بار همه را برای جشنی به مناسبت ۱۵ شعبان (تولد امام زمان) به خانه‌اش دعوت کرد و من هم چون گرفتار بودم به آن مجلس نرفتم. پرسید: چرا نرفتی به خاطر عقایدت بود یا وقت نداشتی؟ گفتم: وقت نداشتم و الا شرکت در یک مجلس جشن چه زیانی می‌توانست داشته باشد؟ با این حرف من سری تکان داده دور شد و من در حالی که از آن فرصت استراحت - که آن مکالمه پیش آورده بود - خوشحال بودم، سر خود را به دیوار تکیه داده فکر می‌کردم که حتماً منصوریان بیچاره هم حالا تحت فشار است و خدا می‌داند چه حال و روزی دارد. صدای اذان از بلندگوهای زندان به گوش می‌رسید و من امیدوار بودم که با فرارسیدن ظهر، حاجی آقا و سایرین برای نماز و ناهار می‌روند و مرا به سلولم بازخواهند گرداند.

□

اما برخلاف انتظار بلافاصله مرا به سلول نفرستادند، بلکه روانه اتاق بازجویی نمودند. پله‌ها را تا اتاق بازجویی به زحمت طی کردم و در آنجا روی یک صندلی، در انتظار سرنوشت بعدی خود نشستم. تصور می‌کنم در همین موقعیت بود که صدای شهبهانی را برای دومین بار از اتاق

نمی‌گذارید. حاجی آقا با لحن سردی گفت: منظور من از تشکیلات مخفی این‌گونه امور نیست. من عذرخواهی کرده‌ام که حقیقت این است که در زیرزمین بی‌طاقت شده‌ام و برای متوقف ساختن تعزیر، ابراز آمادگی جهت صحبت در این مورد کردم و الا من هیچ‌گونه تشکیلات مخفی برای جمعیت نمی‌شناسم. تصور می‌کنم صداقت من در حاجی آقا اثر کرد و با لحن آرامی گفت: باید تحمل کرده و دروغ نمی‌گفتید. متعاقب این مطلب آقای ۲۵ وارد شد و به حاجی آقا گفت: حاضر است. حاجی آقا سری تکان داد و در حالی که از جای برمی‌خاست خطاب به من گفت: فعلاً بروید غذایتان سرد می‌شود و بدین ترتیب صبحی به پایان آمده مرا برای ناهار و نماز به سلول فرستادند.

مجاور شنیدم. بار اول که صدای او را شنیده بودم خیلی محکم و رسا صحبت می‌کرد ولی این بار صدایش گریه‌آلود بود و فهمیدم که او نیز دوران سختی داشته است. قبلاً از من در مورد عقاید دینی شهشهانی سؤال شده بود و من گفته بودم که او از جمله افراد لائیک جمعیت بود، زیرا کتمان هر مطلبی را بی‌ثمر می‌دیدم. ناراحت بودم که شاید گفته‌های من برایش گرفتاری فراهم کرده باشد، ولی تصور نمی‌کنم این طور باشد زیرا آن‌ها همه چیز را در مورد همه کس می‌دانستند. شاید در یکی از این موقعیت‌ها بود که صدای قاسمیان را نیز از یکی از اتاق‌ها شنیدم که خیلی محکم و قاطع صحبت می‌کرد و در پاسخ اتهامی که نفهمیدم چه بود، می‌گفت: «دروغ است، اگر راست می‌گویند بیاید اینجا وضو بگیرد و به قرآن قسم بخورد و این حرف را بزند». به هر حال انتظار من که خشکی دهان و تنگی نفس سخت ناراحت‌م کرده بود، چندان طولانی نشد و بعد از مدت کوتاهی حاجی آقا وارد اتاق شده روی یک صندلی مقابلم نشست. چون نفس تنگی مرا دید دستور داد دستگاه اندازه‌گیری فشارخون آوردند و خودش فشارخون مرا اندازه گرفت. پرسید: قبلاً فشارخون شما چقدر بوده است؟ گفتم معمولاً ۱۱ روی ۸، با راحتی سری تکان داد و گفت: بنابراین هیچ مسأله‌ای نیست چون حالا ۱۲ روی ۹ است. بعد پرسید: راجع به تشکیلات مخفی جمعیت مطالبی دارید؟ گفتم: بلی بعضی قرارهای خصوصی در جمعیت بود که در جلسات هیأت اجرایی مطرح نمی‌شد مثل تصمیم تهیه نامه‌ای برای رئیس‌جمهور که بعدها به صورت نامه ۹۰ امضایی درآمد. این مطلب تا مدتی فقط بین آقایان بازرگان و علی اردلان مورد گفتگو بود به طوری که بعداً مورد اعتراض دکتر عابدی قرار گرفت و رسماً گله کرد که چرا ما را در جریان

او نیز  
سرد  
است

می‌کرد از شدت غصه برای بچه‌گربه‌ای که از مادرش به دور مانده و در فراق مرده بود تا به صبح نخوابیده بود. همچنین بعضی اوقات خیلی از کارش اظهار نارضایتی می‌کرد و می‌گفت محیط زندان محیط کثیفی است و او شغلش را حتی از برادرش - که توضیح می‌داد هیچ اختلاف فکری با او ندارد زیرا فردی حزب‌اللهی و دبیر فرهنگ است - کتمان می‌دارد. می‌گفت خیلی موقعیت‌های ترقی و شغل‌هایی با رتبه بالا برای او در نظام فراهم هست و او یک فارغ‌التحصیل مهندسی از یکی از دانشگاه‌های ترکیه است و تخصص و تحصیلاتش به این کارها نمی‌خورد، ولی به خاطر عقیده و عشقی که نسبت به جمهوری اسلامی دارد، پذیرفته که در این خط مورد نیاز، علی‌رغم میل باطنی‌اش، خدمت کند و به کارهایی دست زند که در نفس خود نمی‌پسندد. همین‌طور روزی برایم تعریف می‌کرد که یکی از عوامل نفوذی گروهک‌های کمونیستی را (تصور می‌کنم چریک‌های فدایی خلق) که با ریشی انبوه و ظاهر حزب‌اللهی در بنیاد شهید کار می‌کرده برای بازجویی به نزد وی بردند. می‌گفت این پست فطرت یک دختر حزب‌اللهی را هم اغفال کرده و با او ازدواج نموده بود و هر روز این زن ساده‌لوح به من تلفن می‌زد که شوهر حزب‌اللهی مرا چرا گرفته‌اید؟ من نمی‌توانستم به او بگویم که خانم این شوهری که این قدر سنگ او را به سینه می‌زنی، بزرگترین کلاه‌ها را سر خود تو گذاشته و عمری به دروغ به نام یک مسلمان و حزب‌اللهی فریب داده است، می‌خواهی برایت تعریف کنم که جزئیات روابطی را که با هم داشتید و کارهایی که او طی تماس جنسی با تو می‌کرده چه بوده؟ همه، را برای رابط توده‌ای‌اش شرح می‌داده است! حاجی آقا می‌گفت دلم برای آن زن خیلی می‌سوخت و می‌خواستم

ما شب‌شکنان طنین تیغ سحریم  
تا مطلع فجر رهسپار خطریم

(۹)

## در باغ سبز

در سلول ۴۱۱ یک سیخ کباب برگ با نان و گوجه‌فرنگی و پیاز و فلفل سبز برایم گذاشته بودند. کبابی به آن خوبی و بزرگی کمتر دیده بودم. مع ذلک جز چند لقمه نتوانستم بخورم و هر چه اصرار کردم نگهبان نیز چیزی از آن نخورد. بعد از نماز مرتباً در این فکر بودم که چاره کار چیست؟ احساس می‌کردم تا آن‌ها به صراحت تصدیقی در مورد «آمریکایی بودن جمعیت» از من نشنوند دست بردار نخواهند بود. ولی چگونه می‌توانستم چنین چیزی بگویم؟ چه ارتباطی کار جمعیت با آمریکا داشت؟ پیش خود اندیشیدم که مسلماً مواضع و طرز فکر ما به سیستم دموکراسی غرب نزدیک بوده و این سیستم را، منهای انحرافات اخلاقی و بی‌بند و باری‌هایش، ما قبول داشتیم. همین را می‌توان نوعی «آمریکایی بودن» تلقی کرد و چه اشکالی دارد اگر من همین مطلب را، توأم با قدری تبری جویی، گفته و خود را خلاص سازم؟ رفته‌رفته پایه‌های هرگونه انعطاف‌پذیری در برابر حاجی آقا در من شکل می‌گرفت و باید اذعان کنم بعضی مراعات‌های او هم که در عین فشارها در حق من روا می‌داشت، توأم با احساس نوعی صداقت در رفتارهایش، در من تأثیر می‌نمود. مثلاً خاطریم هست که یک‌بار تعریف

را به علت قد بلندش نمی توانستند روی آن تخت چوبی در زیرزمین بخوابانند و در همان اتاق بازجویی به فلک بسته بودند. درست نمی دانم میز می چقدر شلاق خورد، ولی بعد از مدتی فریاد کرد که: نزنید، نزنید، می گویم. و متعاقباً صدای حاجی آقا را شنیدم که با لحن نصیحت گونه و در عین حال شماتت آمیزی می گفت: این همه کمک و راهنمایی ات می کنم، خودم تا نزدیکی جواب می آیم و باز هم انکار می کنی؟

در این جریان آقای ۲۵ وارد اتاقی که من در آن بودم شد و یک لیوان پلاستیکی از گوشه ای برداشت و احساس کردم که می خواهد برای میز چای و قند ببرد. همپای میز، نفسی به راحت کشیدم که الحمد لله فعلاً شلاق او متوقف شده است.

در بازجویی از من، حاجی آقا نسبتاً ملایم بود. ابتدا به فعالیت های من در رابطه با خبرنگار اشاره کرد و گفت ما می دانیم که تو اخبار محرمانه شرکت نفت را بخصوص در دوران جنگ برای نشر در خبرنگار می بردی و در جلسات شورا و هیأت اجرایی نیز تعریف می کردی. گفتم نمی دانم توضیحات من تا چه حد می تواند برای شما قابل قبول باشد، ولی باور کنید این طور نیست و امتحانش بسیار ساده است، از یک سو اگر شماره های خبرنگار را ملاحظه کنید خواهید دید که هیچ مطلب محرمانه نفتی در آن نیست و اصولاً شاید در تمام عمر خبرنگار فقط دو سه مطلب از شرکت نفت در آن ذکر شده باشد که نقل کننده آن ها نیز من نبوده ام. از سوی دیگر می توانید تحقیق کنید که من در کارم در شرکت نفت تا چه حد در جریان مطالب محرمانه بوده ام؟ اگر این تحقیق را انجام دهید خواهید دید که اصولاً کار من در شرکت نفت هیچ ارتباطی با مطالب محرمانه نداشته است. حاجی آقا دیگر این موضوع را پیگیری نکرد و

به نحوی محبت آن مرد را از دلش بیرون کنم ولی هر چه کردم نتوانستم خود را قانع سازم که آن مطالب بیشرمانه ای را که شوهرش راجع به او برای رابطین توده ای اش شرح داده بود، بازگو کنم.

رفته رفته حاجی آقا را مردی اخلاقی و در طریق خود صادق می دیدم و اینکه به دستور او شلاقم می زدند و خود او کراراً - چه در زیرزمین و چه در اتاق بازجویی - سیلی های وحشتناک به گونه ام زده بود، نمی توانست این احساس را منکر شود. به عبارت دیگر در آن موقعیت به ذهن من خطور نمی کرد که ممکن است همه سخنان حاجی آقا دروغ باشد و به قول معروف «رل بازی کند!» برای خود از شر شلاق ها پناهی می جستم و ظاهراً ایمانم آن قدرها کامل نبود که خداوند را تنها پناهگاه خود بشمرم، دستگیره ای در محیط می طلبیدم و حاجی آقا در آن شرایط، تنها دستگیره بود، و شاید در توجیه این گزینش، ناخودآگاه، حاجی آقا را از همه اعمالش تطهیر می کردم!

□

تصور می کنم حدود ۳ بعد از ظهر بود که برای بازجویی صدایم کردند. نفس تنگی ام بهتر شده بود، ولی به علت تورم و درد پاها خیلی به زحمت راه می رفتم و احساس شدید بی آبی<sup>۱</sup> رنجم می داد، به طوری که به زحمت می توانستم، بدون آنکه جرعه جرعه آب بنوشم، به طور مداوم صحبت کنم. حاجی آقا متوجه این حالت شد و در ابتدای بازجویی دستور داد برایم یک لیوان آب آوردند. اما قبل از آغاز بازجویی مدتی من در اتاق تنها بودم و در این اثنا صدای میز را از اتاق مجاور شنیدم که او را شلاق می زدند و او از درد فریاد می کرد. تصور می کنم او

متعاقباً از آقای ۲۵ خواست پرونده بازجویی از ممیزی را بیاورد. وقتی پرونده رسید، حاجی آقا مدتی آنرا ورق زد و قسمتی را جدا ساخته به من گفت: بخوان، خط ممیزی را که می شناسی؟ من نگاهی کردم و دیدم که خط ممیزی است و نوشته بود «... آن قدر سخن از حمایت از سلطنت گفتند که من عصبانی شده پرسیدم: چه کار می خواهید بکنید؟ می خواهید ایران را به زمان شاپور ذوالاکتاف ببرید که وقتی مرد تاج روی شکم زن حامله اش گذاشتند و گفتند هر که در این شکم است شاه است؟...» (قریب این مضمون). این سخن حقیقت داشت و من آنرا از ممیزی شنیده بودم، منتهی نه در جلسات جمعیت، بلکه در جلسات جمع امنا که بعد از آن هم افراد حاضر در جلسه با چنین برداشتی از سخنانشان مخالفت کرده بودند. وقتی موضوع را بدین ترتیب به حاجی آقا توضیح دادم، متغیر شد و گفت: مگر امنا با جمعیت فرقی داشت؟ شما همه تان یک جمع بودید و اینها نیز مطالبی بود که ببتان مطرح می شد. بعد از فامیل خودش مثال آورده گفت که عده ای از فامیل من هم همین طورند و سلطنت طلب ایدئولوژیک هستند! من قدری احساس راحتی کرده، متوجه شدم که حاجی آقا روحیه خشونت ندارد و دخول او به پاره ای مسائل متفرقه اطمینانی از این جهت به من بخشید. ولی بعد از مدتی او مجدداً به موضوع جمعیت بازگشت و نوشته ای را نشانم داده پرسید: خط کیست؟ من بلافاصله خط خودم را شناخته گفتم: خط من است. سپس توضیح دادم که این نوشته را به عنوان راهنمایی برای تهیه اعلامیه ها و نوشته های جمعیت - من تهیه کرده و در هیأت اجرایی مطرح ساختم و قرار شد بعد از آنکه در کمیسیون خبرنامه بررسی گردید جهت طرح مجدد به هیأت اجرایی برود و پس از تصویب

نهایی، به صورت یک خط مشی در تهیه کلیه نوشته های جمعیت مورد نظر قرار گیرد، ولی این کار نتوانست عملی شود و پیش از بحث موضوع در کمیسیون خبرنامه، ما همگی دستگیر شدیم.<sup>۱</sup> حاجی آقا سری تکان داد و سپس یکی از اعضای هیأت اجرایی را نام برده گفت: می دانی زن او فاسد بوده است؟ از شنیدن این سخن یکه خوردم و او با حالت تعجب آمیزی پرسید: چطور این را نمی دانستی؟ عده ای در جمعیت می دانستند. گفتم: والله این گونه مسائل هیچ گاه به مخیله من هم خطور نمی کرد. حاجی آقا خنده تلخی کرد و آن گاه یکی از اعضای شورا را نام برده گفت: در مورد همجنس بازی او چیزی شنیده ای؟ من از فرط تعجب عرق کرده بودم و آنچه که به هیچ وجه انتظار شنیدنش را نداشتم این گونه مطالب بود. حاجی آقا حالت مرا درک کرد و قبل از اینکه من چیزی بگویم گفت: بین خودتان هم این موضوع مطرح بوده، تعجب می کنم که چطور برای شما تازگی دارد؟! گفتم والله شاید آنها که این مطلب را می دانستند مرا به قدر کافی نزدیک و محرم احساس نمی کردند تا به من چیزی درباره اش بگویند.

حاجی آقا سپس موضوع همجنس بازی را دنبال کرد و آمریکا را مظہر تمام نمای قوم لوط دانست و از مهندس بازرگان سخن گفت که خود را مسلمان می داند ولی در پی حاکمیت قوم لوط است و می گوید ما با داشتن قرآن و تعالیم اسلامی عقب مانده هستیم ولی غرب که امروزه نموداری از قوم لوط است ترقی و پیشرفت کرده است! آن گاه حاجی آقا مرا مورد سؤال قرار داده گفت: هیچ چیز در مورد بازرگان نداری که

۱. بعد از آزادی من، قسمتی از نوشته فوق تحت عنوان «سندی درون گروهی از جمعیت دفاع از آزادی» در روزنامه کیهان چاپ شد (کیهان ۱۸/۱۰/۱۳۶۹، ص ۶).

بگویی؟ احساس کردم که حتماً باید به نوعی مطلب نیشداری راجع به مهندس بازرگان بگویم و الاً باز متهم به حمایت از اعضای جمعیت خواهم شد و حاجی آقا یک بار با خشونت و تغیر به من گفته بود باید صداقت خود را با اعلام نقاط منفی اعضای جمعیت به اثبات رسانم و مثبت گویی‌ها مرا به جایی نخواهد رساند. از این رو خیلی به خود فشار آوردم تا هر طور شده یک نکته منفی در مورد مهندس بازرگان یافته و بازگو کنم و تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که مهندس بازرگان یک بار در جلسه هیأت اجرایی در برابر کسانی که با اتخاذ لحن خشونت‌آمیز در مورد آمریکا در نشریات جمعیت مخالف بودند، گفت: ما باید بدانیم که متهم به «آمریکایی بودن» هستیم و از این رو مخصوصاً باید حمله به آمریکا در نوشته‌هایمان باشد که جلوی این حرف‌ها گرفته شود. این مطلب را من به حاجی آقا گفتم و اضافه نمودم که شاید این را می‌توان نوعی نفاق و دوگانگی در نظر گرفت. در آن موقعیت احساس نکردم که حرف مهمی گفته باشم ولی بعداً که موضوع مصاحبه پیش آمد و خواستند که این مطلب عیناً در مصاحبه بیاید، فهمیدم که در نظر آن‌ها گفته جالبی بوده است!

حافظه من در مورد ترتیب بروز حوادث بتدریج ضعیفتر و ضعیفتر می‌شود، ولی محتوای وقایع که ذکر می‌کنم، هرچند ممکن است کم و کسری‌هایی داشته باشد، اما ناصحیح نیست. احساس می‌کنم که در همین اوضاع و احوال بود که فشارها بر من در محور تماس با آمریکا شدت گرفت. حاجی آقا به هیچ وجه قانع نمی‌شد که من به آمریکا رفته و با هیچ مقام آمریکایی تماس نگرفته باشم. می‌گفت آمریکایی که روی این جمعیت شما و شخص بازرگان حساب باز می‌کرد، چگونه ممکن

است تو را با چنین موضع و مشخصاتی در سرزمین خود ببیند و تنها گذاشته هیچ‌گونه تماسی با تو نگرفته باشد؟ من استدلال می‌کردم که آخر مقامات آمریکایی از کجا وضع مرا می‌دانسته و از مسؤولیت‌م در جمعیت خیر داشته‌اند؟ حاجی آقا می‌گفت مگر در فرم درخواست ویزا از بستگی‌های سیاسی شخص سؤال نمی‌کنند و تو در پاسخ این سؤال عضویت و مسؤولیت را در جمعیت ننوشته بودی؟ من اطمینان می‌دادم که باور کنید چنین سؤالی در فرم درخواست ویزا نبود و حتی پیشنهاد کردم که یکی از این فرم‌ها را که من با خود از ترکیه آورده و در کشوی میز اداره‌ام نگه داشته بودم، رفته بیاورند و خود به رأی‌العین این موضوع را ببینند. حاجی آقا در برابر این پاسخ موضع انکار داشت و می‌گفت در فرم‌های درخواست ویزا برای آمریکا که افراد ما دیده‌اند، چنین سؤالی هست و موضع سیاسی شخص را می‌پرسند و اگر در فرمی که به تو داده‌اند، این سؤال نبوده، معلوم می‌شود برایت حالت خاص قائل بوده و فرم مخصوص به تو داده‌اند! سپس حاجی آقا دستور داد پرونده بازرجویی از یکی از اعضای شورای جمعیت را بیاورند و آنجا به من نشان داد که از آن شخص سؤال شده بود: به نظر شما در جمعیت چه کسانی با آمریکا ارتباط داشتند؟ و او جواب داده بود: عابدی، بهبهانی، شهشهانی. از دیدن این مطلب من به قول معروف «خشکم زد» و پیش خود گفتم چطور ممکن است این شخص خود را راضی به چنین تهمتی کرده باشد؟ البته قبلاً هم از او برای من نقل شده بود که اظهار نموده بود

۱. متأسفانه این نوع مالیخولیا در بین بسیاری از هموطنان ما هست و تصور می‌کنند دستگاه سیاسی آمریکا جز ایران فکر و ذکری ندارد و حتی برای یک جمعیت ساده و اعضای محدوده آن در این کشور، برنامه‌ریزی می‌کند!



من بگوش خود شنیدم که بهبهانی سب ائمه (ع) می کرد! حتی حاجی آقا پیشنهاد کرد که می خواهی نوارش را هم بگذاریم و بشنوی؟ اما اکنون که وقایع را مرور کرده و خود را در آن اوضاع و احوال در نظر می گیرم، هیچ گونه ناراحتی از آن شخص (که نمی خواهم نامش را هم ببرم) در دل ندارم و می دانم که عذر هر کس در آن شرایط سخت فشار، پذیرفته است. هر چند انتظار می رود که همگامان یک راه، حداقل نسبت دروغ به هم ندهند. با نشان دادن ورقه بازجویی آن شخص، حاجی آقا نتیجه می گرفت که: ببین، این فقط ما نیستیم که درباره تو چنین مطلبی می گوئیم بلکه کسانی هم که با تو در شورای جمعیت بوده اند، در مورد تماس با آمریکا نظر مثبت داده اند. می گفتم: آخر ایشان چه دلیلی برای نظر خود ارائه کرده اند؟ حاجی آقا با لحن بخصوصی پاسخ داد: ما از او دلیل نخواسته بودیم، فقط خواسته بودیم نظرش را بگوئید و او هم چنین اظهار نظر کرده است. واقعاً خود را از هر حیث بیچاره احساس می کردم، خصوصاً آنکه فکر می کردم در آن شرایط درست کار نمی کرد و مرتب به خود لعنت می فرستادم که ای کاش پام شکسته بود و به آن سفر آمریکا نمی رفتم. با ناامیدی شروع به این استدلال کردم که: ببینید افراد مختلفی از دوستان، همکاران اداری (بخصوص آنها که شاهد گرفتاری مسعود دیده و<sup>۱</sup> به خاطر سفرش به آمریکا و ماجراهایی که به آن کشیده شده بودند) و حتی دکتر یزدی، در جلسه هیأت اجرایی جمعیت، پیش از سفر من به آمریکا، هشدار می دادند که مبادا - با وضعیتی که دارم - با کسی جز اقوام و آشنایان و احیاناً دوستان جمعیتی، در آمریکا تماس

۱. مسعود دیده و یکی از همکاران من در شرکت نفت بود که برای اخذ ویزای آمریکا برای خود و خانواده اش به فرانکفورت رفت و بعد از مراجعت، دستگیر شده و به ۹ سال زندان محکوم گردید. ظاهراً وی به خاطر اخذ ویزا، به بررسی اعضای کنسولگری آمریکا در فرانکفورت نزدیک شده بود.

بگیرم و خصوصاً دکتر یزدی تأکید داشت که اگر دیدی کنسول آمریکا در آنکارا می خواهد جز در مقوله صدور ویزا، صحبت های دیگری بکنند، فوری موضوع را رها کن و از محوطه خارج شو! به حاجی آقا گفتم در این صورت و با وجود همه آن هشدارها و خصوصاً اینکه دیده بودم همکار اداری ام مسعود دیده و بعد از مراجعت از آمریکا به چه مخمصه ای دچار شده است، چگونه ممکن بود - حتی اگر قبلاً می خواستم - جانب احتیاط را از دست داده و با یک مقام آمریکایی و یا وابستگان به آن ها تماسی بگیرم؟ به علاوه لیستی از مصاحبان خود در ترکیه و آمریکا را ارائه داده و گفتم من در تمام مدت سفر یک ماهه ام به خارج از کشور با این افراد محشور بوده ام، از آن ها تحقیق کنید و محاسبه نمایید که آیا هیچ وقت خالی برای من باقی می مانده است که با کس دیگری تماس بگیرم؟ در مورد مسعود دیده و امثال او حاجی آقا می گفت آن ها مزدور بودند ولی شماها اهداف بالاتری داشتید و خود را به پول نمی فروختید (هرچند این تصور در مورد مسعود برای من ثقیل است و فکر می کنم او چیزی جز ویزای آمریکا نمی خواست). با بیچارگی احساس می کردم که تمام این استدلالات بی فایده است. فقط حاجی آقا با بی اعتنایی به آقای ۲۵ گفت: یادت باشد این مطالب را با دکتر یزدی «چک» کنیم، به طوری که من آن لحظه یقین کردم دکتر یزدی دستگیر شده است و همواره حاجی آقا در تأیید این نظریه تک مضراب هایی می زد و از جمله یک بار گفت: شماها همه تان لا اقل این انصاف را دارید که آلودگی هایی را بپذیرید، ولی این مرد (دکتر یزدی) خیلی رو دارد و اصلاً حاضر نیست کوچکترین تقصیری برای خود قبول کند!

۱. بعد از آزادی متوجه شدم که همه آن سخنان در مورد دکتر یزدی دروغ بود و اساساً از هیچ گاه دستگیر نشده بود.

متعاقباً حاجی آقا و آقای ۲۵، عکس‌هایی از افراد مختلف را که معلوم بود در خارج از کشور از آن‌ها گرفته شده است، به من نشان داده می‌پرسیدند: این‌ها را می‌شناسی؟ اکثر آن افراد ایرانی بودند ولی یک عکس، محلی را در یک صحرا نشان می‌داد که جمعیتی آنجا جمع شده و به نظر می‌رسید که نوعی نمایش هوایی اجرا می‌شد. حاجی آقا با لحن معنی‌داری پرسید: اینجا را یادت نمی‌آید؟ من نه آنجا را در عمر خود دیده بودم و نه آن افراد را می‌شناختم و ناچار پاسخ منفی دادم. حاجی آقا باز عصبانی شد، گفت ما این قدر از تو عکس و فیلم داریم که جای هیچ‌گونه انکار نداری، بگو: با کنسول آمریکا در آنکارا چه گفتی و چه شنیدی؟ گفتم والله باور کنید او جز اینکه سؤالاتی در رابطه با کارم در شرکت نفت از نظر حقوق و مسؤولیتی که داشتم (برای آنکه مطمئن شود شغلم را درست گفته‌ام) کرد و من پاسخ دادم، چیز دیگری نگفتم و تمام مآووقع را با جزئیات (که خوشبختانه در خاطر من بود) برایش شرح داده، اضافه کردم که فقط کنسول آمریکا وقتی به من نمره می‌داد که عصر آن روز برای دریافت ویزا مراجعه کنم، به طور ضمنی گفت که: آن وقت بیشتر صحبت خواهیم کرد. من هم تأکیدات دکتر یزدی را به خاطر آورده تصمیم قطعی داشتم که اگر بخواهد جز در مقوله ویزا صحبت دیگری بکند، از هرگونه مکالمه‌ای خودداری کرده و در صورت لزوم حتی از اخذ ویزا و مسافرت به آمریکا هم صرف نظر نمایم، که خوشبختانه این امر پیش نیامد و بی‌هیچ گفتگو گذرنامه ویزا شده مرا بیرون در سفارت تحویل دادند.

حاجی آقا کاملاً عصبانی شده بود و با غیظ تمام از جای برخاست و به هنگام ترک اتاق گفت: آن قدر می‌دهم تو را بزنند تا بالاخره آدم شوی!

از شنیدن این مطلب، کاملاً قالب تهی کرده شب هولناک زیرزمین در نظرم مجسم می‌شد، در کمال درماندگی در فکر بودم که برای نجات خود چه کنم؟ در همین اثنا بود که آقای ۲۵ وارد اتاق شده کاغذ و خودکاری پیش روی من نهاد و گفت: فقط یادت باشد قبل از آنکه آنجا (یعنی زیرزمین) به تب و تاب بیفتی و خواهش کنی که می‌خواهم حاجی آقا را ببینم و حرفم را بزنم، هر چه داری الآن بگو و به دنبال این گفته، آقای ۲۵ رفت و من در آن اتاقک بازجویی با کاغذ و خودکار تنها شدم.

لحظه‌ای فکر کردم که چه کنم؟ حلقومم خشک بود، پاها به شدت متورم شده و سنگینی می‌کرد، منظره آن زیرزمین و تخت چوبی و ضربات شلاق، مرتب در نظرم بود. بالاخره قلم را برداشته و چنین نوشتم: من تصدیق می‌کنم که در زندگی‌ام نسبت به جمهوری اسلامی جفا کرده و همواره نسبت به امام و مسؤولان نظام نظر بد داشتم و توهین‌آمیز حرف می‌زدم. این مهم نیست که هیچ‌گونه تماس با عناصر آمریکایی نداشته‌ام، مهم آن است که در جمعیتی عضویت و فعالیت مؤثر داشتم که در خط آمریکا حرکت می‌کرد و از این بابت پشیمان بوده و خود را گناهکار می‌دانم (قریب این مضمون).

وقتی متن را که با حواشی آن بالغ بر دو صفحه می‌شد تمام کردم، حاجی آقا وارد اتاق شد و آنرا از پیش روی من برداشته از اتاق خارج گردید. کاملاً برایم محسوس بود که آنرا برده تا به دیگران نشان دهد و منعکس سازد که چگونه در کارش موفق بوده و بالاخره توانسته است مرا در هم شکند و باطنم را (از نظر او) بروز دهد. ولی در آن شرایط دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود، آن قدر خود را ذلیل و لاعلاج احساس می‌کردم

که از خدا می‌خواستیم ای کاش واقعاً تماسی با آمریکایی‌ها داشته و می‌گفتم و خود را خلاص می‌کردم و در یک موقعیت، حتی به نظرم رسید که به دروغ در این مورد پاسخ مثبت دهم و بگویم، بلی مثلاً فلان آقای آمریکایی به نام «جیمز» با من در سفارت آمریکا تماس گرفت و کلی از جمعیت و آقای بازرگان پرسید و خواست که از تمام نشریات جمعیت برای او نسخه‌هایی بفرستم. خدا رحم کرد که این کار را نکردم، نه از آن جهت که مرا دادگاهی کرده و حکم محکومیتم را می‌دادند (زیرا تحت آن فشارها حاضر بودم هر کاری برای آنکه به زیرزمین برده نشوم بکنم) بلکه از آن جهت که این دروغی بود که بعداً نمی‌توانستم چگونه جمعش کنم و به بار سنگین وجدانی که اکنون با خود حمل می‌کنم می‌افزود. بعد از مدتی حاجی آقا وارد اتاق شد و شروع به سؤالاتی نمود که اکنون خاطر من نیست و کاملاً محسوس بود که در رفتار من ملایم شده است. چیزی نگذشت که صدایی از پشت سر به گوشم رسید. مردی با تآنی سخن می‌گفت و لحنی مؤدب و نصیحت‌گونه داشت.<sup>۱</sup> می‌گفت آقای بهبهانی، برای ما دردناک است که شما را در چنین شرایطی ببینیم. الآن خیلی‌ها از این وضعی که شما پیدا کرده‌اید، ناراحتند - مشخصاً مادر و خانواده‌تان - ما هم دوست نداریم که آقای بهبهانی را در چنین وضعیتی ببینیم. ولی چه باید کرد، وقتی پای مملکت و مصلحت نظام پیش می‌آید مجبوریم بگیریم و ببندیم و استنطاق کنیم. شما بچه نبودید، فهمیده و تحصیل‌کرده هم بودید، چطور معنی کار و راهی را که

۱. من هیچ‌گاه این مرد را ندیدم و به‌هنگام حضور او - که چند بار بعد از آن نیز پیش آمد - همواره تحت مراقبت بودم که حتی با چشم‌بند، سر خود را بالا نبرم. ولی لحن و صدایش بی‌شبهت به حسین شریعتمداری که مصاحبه‌هایی با او در سیمای جمهوری اسلامی دیده بودم، نبود.

می‌پیمودید نمی‌فهمیدید؟ اعلامیه‌های شما همه گویاست، ببینید شما و نهضت در جریان جنگ چه موضعی داشتید؟ آیا ستون پنجم دشمن در داخل کشور جز این می‌کرد که شما کردید؟ این اولین باری بود که نقش جمعیت و نهضت به عنوان ستون پنجم دشمن در زمان جنگ برای من مطرح شد (و بعدها به صورتی که همه می‌دانند این موضوع در مصاحبه تلویزیونی منعکس گردید).

صاحب آن صدا مدتی راجع به ستون پنجم دشمن توضیح داد، که انواع و اقسام دارد و می‌گفت: یک نوع آن نظامی است که سعی در انهدام قوای نظامی کشور و ترور شخصیت‌ها در داخل می‌کند. نوع دیگر آن جاسوسی است که اطلاعات حساس را از داخل کشور جمع‌آوری و به دشمن می‌رساند. تذکر می‌داد که منافقین در دوران جنگ با عراق به این شیوه‌ها عمل کردند، ولی جمعیت و نهضت ستون پنجم تبلیغاتی دشمن در داخل کشور بودند و دقیقاً همان تبلیغاتی را که صدام برای تضعیف روحیه و سلب اطمینان مردم از حکومت می‌خواست، به راه انداخته بودند. می‌گفت هرچند شما نفرت و پایگاهی بین مردم نداشتید، ولی ابزارتان رادیوهای بیگانه بود و از این‌رو تا اعلامیه‌ای فراهم می‌کردید فوری و قبل از آنکه در داخل منتشر شود، تلفنی متن آن را به بی‌بی‌سی می‌رساندید!

من به هیچ‌وجه خود را در موقعیت دفاع نمی‌دیدم (و حتی نمی‌توانستم بگویم که آری، وقتی شما همه روزنه‌ها را در داخل کشور برای اظهار نظر می‌بندید، طبیعی است که افراد برای اعلام نظراتشان سراغ رادیوهای بیگانه می‌روند) و به علاوه پاره‌ای از مطالب او در آن شرایط به نظرم منطقی می‌آمد (و یا - تحت فشارها - «می‌خواستیم» که منطقی

جلوه کند!) نتیجتاً با سکوت تصدیق آمیز من، صاحب صدا مطالب خود را توسعه داد و پرونده‌ای از اعلامیه‌های جمعیت و نهضت را از کیف خود خارج ساخته قسمتی‌هایی از این اعلامیه‌ها را به صدای بلند می‌خواند و هر مورد را نمونه‌ای از عملکرد صریح و روشن جمعیت و نهضت به عنوان ستون پنجم دشمن در داخل کشور در دوران جنگ تلقی می‌نمود! سپس صحبت را به اینجا کشاند که آن‌همه از فشارهای اقتصادی دم می‌زدید و از ریختن خون مردم، در صورتی که شما نه یک قطره خون در دفاع از کشور دادید و نه کوچکترین سختی را تحمل کردید. اگر حزب‌اللهی‌های ما فوج فوج به جبهه‌ها رفته و با اجناس کوپنی زندگی می‌کردند، شماها در خانه نشسته و همه چیز را از بازار آزاد تهیه می‌کردید، کدام سختی جانی و مالی و غذایی برای شما بود که این همه غوغا به راه انداخته بودید؟

متأسفانه در آن موقعیت نمی‌شد گفت که فقط خودخواهان تصور می‌کنند که اگر افراد خود کمبودی ندارند، پس هیچ شکایتی هم نباید داشته باشند! تصور رژیم شاه نیز این بود که با ریختن و پاش مالی برای مردم، دهان آن‌ها را می‌بندد و وقتی با موج عظیم انقلاب روبرو شد، متعجبانه پرسید که افرادی با آن زندگی راحت، دردشان چه بود؟ نه برای شاه و نه برای آن آقای بازجو قابل درک نبود که مردمان، وجدان دارند و

۱. متأسفانه نمی‌شد گفت که اگر بنا باشد اظهارات مخالف مردم کشوری را بر علیه جنگ با کشور دیگر، ستون پنجم تبلیغاتی دشمن به حساب آورد، پس باید گفت که مثلاً همه آمریکایی‌هایی که علیه جنگ با ویتنام در داخل آمریکا دست به تظاهرات و مخالفت می‌زدند، ستون پنجم ویت‌کنگ‌ها بودند! و دولت آمریکا حق داشت آن‌ها را به این جرم - زندانی و اعدام کند! یا پیروی از این فلسفه، هیچ مردمی حق نخواهند داشت که در مخالفت با تصمیمات جنگی دولت خود سختی بگویند!

اگر به فرض خود از گشایش‌هایی برخوردار باشند، کمبودهای دیگران رنجشان می‌دهد.

ولی در آن موقعیت، جای این‌گونه سخنان نبود و یا من شهامت گفتنشان را نداشتم. نتیجتاً در پاسخ آن آقا، فقط گفتم البته می‌دانید که من عضو نهضت نبودم و در جمعیت نیز همه تصمیمات مشترک بود و قهراً من صرفاً به سهم خود نسبت به مواضع اتخاذ شده مسؤولم و نه بیش از آن. بالحن بخصوصی گفتم: البته، ای کاش تقصیرات شما فقط به نقشی که در جمعیت داشتید محدود بود، در آن صورت مشمول عفو می‌شدید و کار به همین جا خاتمه می‌یافت، ولی با آن مطالبی که من از حاجی آقا در مورد تماس‌های شما با آمریکا و دیگر مسائل شنیده‌ام، وضعیتان متأسفانه بیش از این‌ها خراب است. خواستم چیزی در این رابطه بگویم، ولی حاجی آقا دخالت کرده و گفت: حالا دیگر دیر شده و بهتر است برگردید به بند، دارند شام می‌دهند. در حالی که از جای برمی‌خاستم از صاحب آن صدا خداحافظی کرده از بیاناتش تشکر کردم و او نیز خیلی مؤدبانه با من دست داد و اظهار امیدواری کرد که انشاءالله باز یکدیگر را ببینیم.

حاجی آقا مرا تا سر راه‌پله‌ها همراهی کرد. لحنش ملایم و محبت آمیز شده بود. در رابطه با صاحب آن صدا گفتم: او بازجوی عبدالعلی بازرگان است، مرد بسیار باتقوایی است و خیلی بین ما احترام دارد. پنج سال در دوران شاه زندانی بوده و در حیاط همین زندان شکنجه می‌شده است. تمام نهج البلاغه را حفظ است و باید مباحثات او را با عبدالعلی بشنوی که چطور جواب‌هایش را کف دستش می‌گذارد. من گفتم: بلی معلوم بود شخص با معلومات و با معنویتی هستند. به سر پله‌ها رسیده بودیم و حاجی آقا در حالی که با دست به پشت من می‌زد و مرا پایین می‌فرستاد،

به خنده گفت: بلی، متأسفانه این شانس شما بود که بین این همه بازجوهای خوب که در اینجا هستند، گیر آدمی مثل من افتادید! من هم در برابر این شوخی خنده‌ای کرده و گفتم: اختیار دارید و سپس روانه سلول شدم.

□

فردای آن شب حدود ۴ صبح بود که در سلول باز شد و هدایایی از جانب فرشته (همسر) به من تحویل دادند: یک جعبه شیرینی، چند کیسه نایلون میوه‌های مختلف و یک بقیچه حاوی مقداری لباس زیر و پیژاما و مسواک و خمیر دندان و همچنین مبلغ پانصد تومان پول نقد. رسیدن این هدایا را به فال نیک گرفتم و گفتم شاید طلیعه‌ای است از حل مشکلات و گشایش در کارها بیش از هر چیز آن سنجاق قفلی که به وسیله آن بقیچه را بسته بودند، به دردم خورد زیرا شلواریایی که در زندان می‌دادند معمولاً همگی گشاد بودند و به وسیله آن سنجاق قفلی من می‌توانستم آن‌ها را در کمر نگه دارم. آن سنجاق به قدری برایم عزیز بود که یک‌بار وقتی بین راه سلول و دستشویی در راهروی بند گم شد، واقعاً عزا گرفتم و آن‌گاه که به سلول بازگشته آن‌را در کناری یافتم، به قدری خوشحال شدم که حد نداشت. آری، زندگی در زندان چنین است، یک سنجاق قفلی ممکن است چنان نقش مهمی در احوالات انسان داشته باشد. همین‌طور شلوار پیژاما خیلی برایم گشایش ایجاد کرد، زیرا شلوار اونیفورم زندان اکثراً آلوده می‌شد و می‌توانستم از آن شلوار به عنوان یدک استفاده کنم. ارسال پانصد تومان پول نقد همه هفته از جانب فرشته تا آخرین روز دوران زندان من ادامه داشت و این خود وسیله‌ای بود که ما از هم خبر می‌گرفتیم. البته مأمور تحویل، در اوایل، رفتار خشکی داشت

ولی به تدریج که با هم آشنا شدیم ملایمت نشان داده اجازه می‌داد که سوای امضاء چند کلمه‌ای هم در ورقه رسید بنویسم. آن روز، رسیدن این هدایا و دریافت خبری از خانواده که مدت‌ها از آن‌ها بی‌خبر بودم، برایم نعمتی بود و از شدت هیجان بعد از نماز صبح نخوابیدم. با وجود درد شدیدی که در پا داشتم احساس می‌کردم شاید وضعم بهتر می‌شود، ولی مشکل ارتباط با آمریکا را نمی‌دانستم چگونه حل کنم؟ به نظرم موضوع، هیچ راه حلی نداشت. آن‌ها روی حساب‌های ذهنی خود باور نمی‌کردند که من به آمریکا رفته و با هیچ مقام آمریکایی تماسی نگرفته باشم و من هم هیچ راهی برای قانع ساختنشان به نظر نمی‌رسید، چون شاهدی ارائه نمی‌دادند تا من با استدلال و توضیح آن شاهد را رد کنم. فقط منطقی می‌آوردند که در نظرشان صحیح می‌نمود (اینکه چطور ممکن است من در موضع یکی از اعضای شورای جمعیت، در آمریکا باشم و آمریکایی‌ها با من تماس نگرفته باشند) و من هم در برابر آن منطق نمی‌دانستم چه بگویم. تنها راه که به نظر می‌رسید این بود که آن‌ها به نحوی از پیگیری این موضوع منصرف شوند و در این ارتباط بود که رفته‌رفته پیشنهاد مصاحبه به نظر رسید. سلسله حوادثی که بعداً پیش آمد به تدریج این فکر را در ذهن من تقویت بخشید و سرانجام به جایی رسیدم که به غلط یا صحیح - احساس کردم جز این چاره‌ای ندارم.

□

تصور می‌کنم حدود ۹ صبح بود که برای بازجویی صدایم کردند. در برخورد اول فهمیدم که باز حاجی آقا عصبانی است و ملایمت شب گذشته را کنار گذاشته است. با تغییر پرسید: چه نکته‌ای راجع به مهندسی بازرگان به من نگفته‌ای؟ هر چه فکر کردم چیزی به خاطر نمی‌آمد. گفتم:

منظورتان چیست؟ من قصد کتمان هیچ چیز را ندارم، مطلبی اگر هست بگوئید تا توضیح دهم. احساس کردم دندان‌هایش را از غیظ به هم می‌فشارد و حدس زدم که روز سختی را در پیش دارم. گفت: مطلبی هست راجع به مهندس بازرگان که تو می‌دانستی و به من نگفتی. باز من به فکر کردن پرداختم و حالت او، عصبی و وحشت‌زده‌ام ساخته بود. خدایا چه منظوری می‌توانست داشته باشد؟ کدام مطلب را می‌گوید؟ هیچ چیز به خاطر من نمی‌آمد. حاجی آقا خیلی معطل نشد و سؤال دیگری مطرح ساخت: در یکی از جلساتی که داشتید داوران در مورد کارتر مطلبی گفت، آن مطلب چه بود؟ باز من چیزی به خاطر من نمی‌آمد، با شرمندگی پاسخ دادم: والله نمی‌دانم. به خوبی می‌دانستم که این «نمی‌دانم‌ها» کار دستم خواهد داد، ولی چاره دیگری نداشتم. سپس حاجی آقا سؤال دیگری کرد: در یکی از جلسات نماز جمعه آقای طباطبایی، حسین برقی به شما پرونده‌ای داد که بین دو ورق مجله دوخته شده بود، آن پرونده چه بود؟ خوشبختانه این موضوع را به خاطر داشتم و با خوشحالی از اینکه دیگر مجبور نیستم واژه «نمی‌دانم» را به کار برم، پاسخ دادم: متن ماشین‌شده خبرنامه بود. حاجی آقا سری تکان داد و با لحن شماتت‌آمیزی گفت: شما نگفته بودید که خبرنامه و اعلامیه‌های جمعیت را حسین برقی ماشین‌می‌کرد. در پاسخ گفتم: چرا حتماً شما به خاطرتان نیست. من گفته بودم که حسین ابن‌الرضا را ما در دفتر جمعیت استخدام کرده بودیم و بعد هم که دفتر بسته شد او همچنان در قبال دریافت پول برای ما کار تایپی انجام می‌داد، و «ابن‌الرضا» نام فامیل دیگر برقی است. حاجی آقا لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت: مطالب شما در اینجا همه ضبط می‌شود و حالا من نوار را برای روشن

شدن راست‌گویی شما چک می‌کنم، ولی بعد از این هر چه به من می‌گوئید حتماً به صورتی روی کاغذ هم بیاورید که دیگر این بحث پیش نیاید. سپس حاجی آقا قدری صندلی خود را جلو کشید و با لحن تذکرآمیزی پرسید: آیا می‌دانستی که از اعضای هیأت اجرایی جمعیت، اشخاصی با ما ارتباط دارند؟ من از این سؤال یکه خوردم و حاجی آقا متوجه حالت تعجب‌زده من شده رو به آن بازجوی قوی‌هیکل که به نظر می‌رسید تمام مدت در اتاق بازجویی حضور داشته است کرد و گفت: خوب است ببریم و نشانش بدهیم! آن‌گاه دونفری برخاسته و مرا به اتاق دیگری که موکت سبزرنگی کف آن‌را پوشانده بود بردند و خود در پشت سرم ایستاده چشم‌بند از چشمانم برداشتند و در آنجا من با کمال تعجب یکی از اعضای هیأت اجرایی را که گمان نمی‌کردم دستگیر شده باشد، با حال نزاری و چشمان بسته روی زمین دیدم که از او پرسیدند: آیا شما در مورد ارتباطتان با مقامات اطلاعاتی با کسی صحبتی کرده بودید؟ و او با لحن عاجزانه‌ای پاسخ داد: به هیچ وجه، حتی به زخم هم نگفته بودم. از دیدن حال و روز آن مرد تأثر عجیبی وجود مرا فراگرفت و به یکباره از خود احساس بی‌زاری نمودم. ولی من مطمئنم که هر ارتباطی او داشته از آن در جهت خیانت به جمعیت و دوستانش استفاده نکرده و تخدا می‌داند تحت چه شرایطی مجبور به برقراری این‌گونه ارتباطات شده بود. مسلماً اگر از نظر مقامات اطلاعاتی درست عمل کرده بود و از او راضی می‌بودند، بدین‌گونه گرفتار نمی‌شد و طعمه‌وار او را لو نمی‌دادند. به علاوه ما مطلب محرمانه‌ای نداشتیم که شخص از انتقال آن به مقامات اطلاعاتی احساس خیانت کند. چه بسا در مواردی، بسیار هم مفید بود اگر مباحثات بین ما را مقامات اطلاعاتی می‌شنیدند و ممکن است که آن

شخص حتی فکر کرده بود از این طریق می تواند در حفظ و حراست از جمعیت و دوستان خود مفید واقع شود.

حاجی آقا و بازجوی قوی هیکل متوجه ناراحتی عمیق من شدند و وقتی مرا به اتاق بازجویی برگرداندند، حاجی آقا با لحن معنی داری پرسید: چرا این قدر ناراحت شدی؟ معلوم می شود تو هنوز اصلاح نشده ای و دل بسته به جمعیت هستی، اگر اصلاح شده بودی از دیدن این وضع خوشحال هم می شدی، زیرا می دیدی جمعیتی را که تو اکنون به دور افکنده ای، دیگری از مدت ها پیش به دور افکنده بود، این آزمایشی بود تا صداقت تو را در اعلام دل کندن از جمعیت ارزیابی کنیم و متأسفانه تو از عهده این آزمایش خوب بیرون نیامدی! در این موقع بازجوی قوی هیکل یک پس گردنی به من زد و گفت: خاک بر سرت بکنند، آن قدر خود را به آب آتش می زدی و جمعیت، جمعیت می کردی، آنوقت سرانتان این طور همگی شما را می فروختند، کی می خواهی آدم بشوی؟ نمی دانستم چه بگویم، احساس می کردم هیچ موضعی در برابر آن ها ندارم و فقط به ناچار سر تکان می دادم. در آن شرایط متوجه نبودم که آنچه آن ها انجام می دادند، از شگردهای مشخص بازجویی است که متهم را به قطع کامل ارتباط عاطفی با دوستان همفکر و همراهش ببرند و آنوقت هر رفتاری می خواهند از او تحویل بگیرند!

وقتی برای نهار و نماز روانه سلولم ساختند، دیدم که باز طالبی و کباب برایم فرستاده اند، ولی اشتها و روحیه ای برای صرف آن ها نبود و این بار خوشبختانه نگهبان وقت قبول کرد که مقداری از آن کباب را با من شریک شود.

### باز هم شلاق!

«آدمیزاده این حجم غمناک  
بشت دیوار طولانی انتظار است»

سهراب سیبری

بازجویی بعد از ظهر آن روز تماماً راجع به خانم صالحیان بود و چون حدود ساعت ۵ صدایم کردند، دلخوش بودم به اینکه تعزیری در کار نخواهد بود و بعد از مدت کوتاهی به سلول بر می گردم، ولی زهی خیال باطل! گویی بازجویان، هیچ وقتی را برای شلاق و تأدیب دیر نمی دانستند. ابتدا حاجی آقا شروع به بعضی صحبت های کلی کرد و یکی از اعضای کمیته مرکزی نهضت آزادی را نام برد و گفت این همه این ها ادعای تقدس دارند ولی ما یک نوار ویدئوی سکسی از خانه او پیدا کردیم و وقتی پرسیدیم این چیست؟ شروع به تجاهاش کرد که پسر ما این ها را به خانه آورده و دور از من تماشا می کرده است! ولی آیا ممکن است شخص مقدسی اجازه دهد چنین چیزهایی در خانه اش باشد؟ وقتی مأموران ما در یک بررسی کلی آن را می یابند، آیا خود او نمی توانسته پیدایش کند و جلوی این اعمال مستهجن پسرش را بگیرد؟ بعد عکس او را با یکی از مقامات ساواک در خارج از کشور پیش رویش گذاشته و پرسیدیم این چیست؟ تو چه ارتباطی با این آقا داشتی که این طور دوستانه با هم به صرف غذا پرداخته بودید؟ آری، این است نهضت آزادی مدعی اسلام! سپس حاجی آقا یکی

از منسوبان نزدیک مهندس بازرگان را نام برد و پرسید: داستان تجاوز او را به دختری در ساختمان نهضت آزادی شنیده‌ای که از آن دختر معصوم ازاله بکارت کرد و چه افتضاحی به پا شد؟ گفتم: خیر، من هیچ‌گونه نزدیکی با نهضت آزادی نداشتم و از حوادث درونی آن‌ها بی‌اطلاع بوده‌ام. آشنایی من با افراد نهضت منحصر به ارتباطاتی بود که از طریق جمعیت با آن‌ها پیدا می‌کردم. حاجی آقا سری تکان داد و آن‌گاه راجع به ارتباطات چند تن از اعضای جمعیت با ساواک صحبت کرد و گفت این ساواکی‌های سابق، در جمعیت مدعی دفاع از آزادی چه می‌کردند؟ یکی از آن‌ها (که نامش را هم برد) موفق شده بود در هرج و مرج‌های اول انقلاب پرونده‌اش را از ساواک بدزدد و خیال می‌کرد ما کپی آن را نداشته از سوابق او اطلاعی نداریم و مرتب این موضوع را حاشا می‌کرد تا آنکه پرونده‌اش را پیش رویش گذاشتم.

سپس نمی‌دانم چطور شد که حاجی آقا از امید نجف‌آبادی<sup>۱</sup> و مرحوم مشکور<sup>۲</sup> صحبت کرد و گفت وقتی امید نجف‌آبادی اول بار دستگیر شد، از همه ما طلبکار بود و به قدری خود را ظاهرالصلاح نشان داد که بعد از مدتی آزادش کردیم، ولی از آنجا که خدا نمی‌خواهد خائنان به جمهوری اسلامی عاقبت بخیر شوند، متعاقباً شواهد و مدارکی از اعمال کثیفش به دست آمد و آن‌گاه که برای بار دوم دستگیرش کرده و به اینجا آوردند، آن گردن‌فراز مغرور - با دیدن شواهد و مدارک انکارناپذیر - مثل موش

۱. روشن است که به طور یک‌جانبه و در موضع قدرت، می‌توان هر سخنی درباره هر کس گفت و من هم در موقعیت بحث و احياناً هیچ‌گونه سؤالی نبودم.

۲. من این افراد را نمی‌شناسم، فقط درباره‌شان در روزنامه‌ها خوانده بودم. تا آنجا که شنیده‌ام مشکور در جوانی از جمله مسلمان‌های اصالت‌گرا بوده و سپس تغییر موضع داده و برای خود جماعتی دست و پا کرده بود و پس از چندی اعلام گردید که دستگیر و اعدام شده است.

شده بود! به هر حال ما قصد اعدامش را نداشتیم و او را با جرائم دیگری به دادگاه فرستاده بودیم، در دادگاه معلوم شد که سوای همه چیز، با مشکور به لواط می‌پرداخته و اسافل‌الاعضای یکدیگر را با هم اندازه می‌گرفتند تا تصمیم گیرند چه کس فاعل و چه کس مفعول باشد! همچنین خاطر من نیست که در این موقعیت بود یا موقعیت دیگری که حاجی آقا از دکتر بقایی صحبت کرد. می‌گفت او سه بار مبتلا به سیفلیس شده و برای معالجه به اروپا رفته بود ولی ریشه‌های این مرض همچنان در وی باقی بود و سلسله اعصابش را مصدوم ساخته بود، به طوری که در بازجویی‌ها، اگر آتش سیگارش را با چشم نمی‌دید و کنترل نمی‌کرد، آتش به دستش می‌رسید و نمی‌فهمید! حاجی آقا چیزهای عجیبی از دکتر بقایی تعریف می‌کرد، از جمله آنکه می‌گفت: انواع شراب‌ها را در خانه‌اش تولید و بطری کرده بود و با پسر جوانی ارتباط جنسی داشت که در مورد روابطش با او شعرها سروده بود و حتی در زندان وقتی نگهبان‌ها می‌رفتند تا به علت کبر سن، او را در استحمام یاری کنند، به ایشان با نظر مخصوص نگاه می‌کرد و می‌گفت: آخ جون! حاجی آقا می‌گفت: آن پسر «مزلف» را هم گرفته چند روزی به اینجا آوردیم. در بازجویی از وی معلوم شد که بقایی برای هر بار ارتباط جنسی، ۲۰۰ تومان به او می‌پرداخته و یک بار من از بقایی پرسیدم: اگر در برابر ۲۰۰ تومان تو، من ۳۰۰ تومان به وی می‌دادم که این کار را با تو نکند فکر می‌کنی او باز هم راضی به ارتباط جنسی با تو می‌شد؟ به من جواب داد که خیر، فکر می‌کنم هر کس پول بیشتر می‌داد او حرف وی را اجابت می‌کرد، و آن‌گاه به بقایی گفتم: پس تو ای استاد اخلاق! از فقر او استفاده می‌کردی و با این کثافت‌کاری‌ها در کودتای نوزدهم دست داشتی و با



آمریکایی‌ها زد و بند کرده بودی که این کودتا موفق شود و تو را نخست‌وزیر کنند!

من هیچ بدم نمی‌آمد که این‌گونه صحبت‌ها ادامه یابد، چون با طی وقت بدین ترتیب، از خطرات احتمالی تعزیر و شلاق محفوظ می‌ماندم، خصوصاً آنکه حاجی آقا نکته‌ای هم برای دلگرمی من گفت که زمانی یکی از افراد چریک‌های فدایی خلق که پیرونده سنگینی داشته و مسلماً اعدای من بوده، تصمیم به همکاری گرفت و چند رده از نفوذی‌هایشان را در سازمان‌ها و ارگان‌ها معرفی کرد. می‌گفت: من وقتی حسن نیت او را دیدم، نامه‌ای به حاکم شرع نوشته و خواستم در موردش تخفیف دهند. نتیجتاً به یک سال حبس محکوم شد که چند ماه آن را هم طی کرده بود و بعد از حدود سه ماه آزاد گردید. همین‌طور حاجی آقا به یکی از افراد کومله اشاره کرد و گفت مرا خبر کردند که رگش را در سلول زده است و وقتی سراغش رفتم با بدن خون‌آلود مرا در آغوش کشید و گفت: با من حرف بزنید، از زدنم به جایی نمی‌رسید، حرف شما در من مؤثر است، من هم با او به صحبت نشستم و چندین جلسه با هم گفتگو کردیم و سپس او گریست و در برابر قرآن توبه کرد، اکنون به قدری وضع خوبی دارد که هر وقت کاری پیش می‌آید و فکر می‌کنند به چه کس واگذار کنند، من می‌گویم به او بدهید.

جلسه بر این منوال پیش می‌رفت و اکنون که به عقب برگشته فکر می‌کنم، احساسم این است که حاجی آقا بر دو محور کار می‌کرد: (۱)

۱. بعد از آزادی از زندان، روزی من همه آن نسبت‌ها را که در مورد مرحوم بقایی شنیده بودم به یکی از کسانی که او را می‌شناخت گفتم و وی - هرچند به خاطر تغییر موضع بقایی در برابر مرحوم دکتر مصدق با او قطع رابطه کرده بود - همه را (بجز احتمالاً موضوع شراب) قویاً تکذیب کرد.

بی‌اعتبار ساختن نهضت و جمعیت و (۲) دلگرمی به من که اگر از آن جماعت دل‌کنده و همکاری‌کنم، هر چه پیرونده‌ام سنگین باشد، می‌توانم همه‌گونه امید به خلاصی خود داشته باشم. اما این وضعیت سرانجام عوض شد. حاجی آقا ناگهان پرسید: ارتباطات خانم صالحیان با آمریکا و سلطنت‌طلب‌ها چه بود؟ من گفتم: اطلاعات من در مورد این موضوع منحصر به مطالبی است که خود خانم صالحیان در آمریکا برایم تعریف کرد. گفت که از سوی صدای آمریکا برای شرکت در مصاحبه‌ها و سمینارها دعوت می‌شده و بنابراین با برنامه فارسی صدای آمریکا ارتباط داشت و همچنین تعریف کرد که چند بار در گردهمایی‌های محدود و کم‌جمعیتی که سلطنت‌طلب‌ها داشته‌اند شرکت کرده و آن‌ها را تشویق می‌کرده است که به جای تلاش در راه به پا ساختن بت دیگری به نام «رضا پهلوی» سعی به برقراری آزادی و حاکمیت ملی در کشور خود داشته باشند. همین‌طور خانم صالحیان شرح داد که دفعاتی برای شرکت در گردهمایی‌های اعلام‌شده سازمان مجاهدین (منافقین) - از نظر تلاش در ارشاد آن‌ها - رفته، ولی آن‌ها را بسیار مقاوم و در موضع خود سرسخت یافته بود و می‌گفت طیف ملی فقط می‌تواند روی سلطنت‌طلب‌ها حساب کند که رفته‌رفته به سمت موضع ما کشیده شوند. این مطالب را من می‌نوشتم و حاجی آقا و آقای ۲۵ و فرد دیگری که او نیز سمت دستیار بازجو را داشت، بالای سرم ایستاده نوشته‌هایم را می‌خواندند. ناگهان حاجی آقا خنده تلخی کرد و گفت: انشاء می‌نویسی هان؟ گفتم: من آنچه را می‌دانم می‌نویسم، اگر نکته خاصی در نظرتان هست بفرمایید توضیح دهم. در حالی که با دست به روی صندلی من تکیه داده بود، مجدداً خنده‌ای کرد و گفت: من توضیح دهم و تو بترسی

هان؟ بد نیست این طور بازجویی خیلی خوب است! آن گاه سه نفری با هم شروع به خندیدن کردند و من احساس کردم هر لحظه وضعم بدتر می شود. تنها دلخوشی ام فرارسیدن اذان مغرب و ساعت شام در بند بود و پیش خود می گفتم حتماً دیگر این موقع مرا به زیرزمین نمی برند. ولی، افسوس که پیش بینی ام صحیح از آب در نیامد و حاجی آقا با لحن تندی گفت: فقط یک شانس دیگر بهت می دهم، بی هیچ مقدمه چینی و جمله پردازی صاف و صریح بنویس رابطه خانم صالحیان با سلطنت طلب ها چه بود؟ من از شدت ناراحتی و فشاری که بر خود وارد می آوردم عرق کرده بودم، خدایا چی بنویسم که از این مهلکه نجات یابم؟ شیخ هولناک زیرزمین هر لحظه نزدیکتر می شد. هر چه فکر می کردم هیچ چیز به نظرم نمی رسید. چه ارتباطی ممکن بود خانم صالحیان با سلطنت طلب ها داشته باشد؟ بالاخره نوشتم: رادیوی ایرانیان در کالیفرنیا که توسط ایرج گرگین اداره می شد با خانم صالحیان خیلی نزدیک بود و او به اتفاق آقای دکتر محفوظی در برنامه های هفتگی میز گرد آن رادیو شرکت می کرد. مشهور بود که این رادیوی نسبتاً بی طرفی است (از جمله جوراچی چنین عقیده داشت) ولی در حقیقت باید گفت که رادیوی سلطنت طلب ها بود...

در اینجا حاجی آقا با خشونت کاغذ را از دستم کشید و خطاب به آقای ۲۵ و فرد دیگر گفت: بیرید آدمش کنید! و قبل از آنکه من بتوانم هیچ گونه حرف دیگری بزنم در راه پلکان به سمت زیرزمین بودم!

حسب المعمول آقای ۲۵ مرا بر روی شکم روی تخت چوبی خواباند و دستها و پاهایم را بست، ولی این بار آن فرد دیگر شلاق را به دست گرفت و او مهربانتر می نمود زیرا بعد از هر دوسه ضربه ای که بر کف

پاهایم می زد، یک ضربه بر زمین می کوفت. در فواصلی بین ضربات، آقای ۲۵ نوحه سر می داد که: بعد از این همه مراحل، تازه می گوید شما بگویید و من توضیح دهم! احمق تو خیال می کنی ما این تاکتیک ها را بلد نیستیم؟ می خواهی از خود ما اطلاعات بگیری و به تناسب آن صحبت کنی؟ خیلی ها بزرگتر از تو اینجا لنگ انداختند!

من واقعاً بیچاره شده بودم. در آن لحظه آرزوی مرگ خود را از خدا می کردم. متتهای آمالم این بود که به نحوی قلبم از کار باز ایستد و خلاص شوم. ولی قلبم همچنان می زد و مرا در آن زندگی زجر بار نگه داشته بود. نمی دانم چند ضربه زدند، ولی این طور که خاطر من هست کمتر از دفعات پیشین بود. بالاخره به التماس افتادم و خواهش می کردم بس کنند. آقای ۲۵ با لحن تهدید آمیزی گفت: حاضری حقایق را بگویی؟ با حرکت سر و زبان پاسخ مثبت دادم که: آری حاضریم، ولی جز آنچه که می دانم چیز دیگری که نمی توانم بگویم، می خواهید دروغ سر هم کنیم؟ در همان وضعیت بسته شده روی تخت از من پرسید: بگو ارتباطات خانم صالحیان با سلطنت طلب ها چه بود؟ لازم بود هر طور هست مطلب جدیدی در این رابطه برای خلاصی خود بگویم، ولی برای این کار محتاج فکر کردن بودم و از این رو با این امید که خداوند در فاصله ای که پیش می آید مطلبی به خاطر من خواهد آورد، گفتم این طور که نمی شود، مرا باز کنید بگذارید لحظه ای فکر کنم. آقای ۲۵ در پاسخ گفت: این مطلبی نیست که احتیاج به فکر کردن داشته باشد، در یک کلام بگو: ارتباطات و قرار و مدارهای خانم صالحیان با سلطنت طلب ها چی بود؟ گفتم: بالاخره حرف زدن هم شرایطی لازم دارد، در این شرایط که نمی شود حرف زد! نمی دانم دلش برایم سوخت و یا استدلالم در او مؤثر افتاد!

به هر دلیل که بود بندها را از دست و پای من گشود و من خوش خیال، تصور می‌کردم که حالا چون دیر شده رهایم خواهند ساخت، ولی بلافاصله کاغذ و قلم به دستم داده و گفت: بنویس! خدا در آن زیرزمین تنگ به دادم رسید، ناگهان موضوع علی رازی و جمعیتی را که در آمریکا به حمایت از حزب جمهوریخواهان به راه انداخته و با خانم صالحیان تماس گرفته بود، به خاطر آمد. این موضوع چندان مربوط به سلطنت طلب‌ها نبود، ولی می‌شد به نحوی به آن جوشش داد. نوشتم: خانم صالحیان به من گفت که علی رازی با او ارتباط برقرار کرده و گفته است اگر همکاری نمایید، موضوع کارت سبز او را حل خواهد کرد.<sup>۱</sup> مطالب دیگری هم در حواشی این موضوع نوشتم و از جمله اشاره کردم که زن علی رازی دختر خاله شاه بود و به احتمال زیاد آن جمعیت را هم او بنا به خواست سلطنت طلب‌ها تشکیل داده است و کانال دیگری است که سلطنت طلب‌ها در جهت جلب حمایت از آمریکا، به وجود آورده‌اند.

آقای ۲۵ نوشته را از دست من گرفت و خواند. تصور نمی‌کنم چندان برایش جالب بود و بیشتر از سر ترجم می‌نمود که به من اجازه داد از زیرزمین خارج شوم و به سوی بند روم. در مدخل بند او به نگهبان گفت: این، فعلاً برود شامش را بخورد. و من در حالی که لنگ‌لنگان راه می‌رفتم اجازه خواستم تا ابتدا به دستشویی بروم. نگهبان مرا به دستشویی برد و وقتی بعد از گرفتن وضو از آنجا خارج می‌شدم، با لحن ملامت‌باری خطابم کرد و گفت: باز امروز هم خوردی؟ چرا همه چیز را نمی‌گویی و

خودت را خلاص نمی‌کنی؟ این‌ها کاری ندارند، فقط می‌خواهند بدانند حقایق چه بوده، هر چه بیشتر طولش دهی کار خودت را مشکل می‌سازی، چون بالاخره خواهی گفت، این را بدان! سری تکان داده بر حالت زار خود در دل گریستم و او در حالی که در سلول را بر روی من می‌ست گفت شامت را گذاشته‌ام در این گوشه بردار و بخور، چای هم برایت می‌آورم.

□

فردای آن روز تا حدود ظهر کسی به سراغم نیامد و وقت من در سلول به چند بار نماز و قرائت قرآن گذشت. مقدار زیادی با خدا درد دل کردم و گشایش کارم را از او خواستم. در آن کنج سلول، چه کس جز خدا می‌توانست به داد رسد؟ من نمی‌دانم کسانی که به خدا عقیده ندارند و ارتباط و صحبت با او را بلد نیستند، در چنین شرایطی چه می‌کنند؟ معذک من زیاد در این زمینه قوی نبودم و مسلم می‌دانم کسانی چون عبدالعلی بازرگان و توسلی و قاسمیان که حتماً ارتباط بهتری با خدا داشتند، بهتر توانستند دوام بیاورند و هرچند هنوز گرفتارند، ولی سرفراز از این معرکه به در خواهند آمد. نمی‌دانم بر سر آن‌ها چه آمده، ولی تحمل من در برابر آنچه پیش آمد محدود بود و دیگر طاقت تحمل شلاق‌ها را نداشتم. به فکر رسید که باید به هر نحو شده با بازجو کنار بیایم و کاری کنم که از ادامه سؤالاتی که جوابی برایشان نداشتم منصرف شوند، و الاً مرتب مرا خواهند زد و من هم بیش از آن چیزی نداشتم که

۱. به هنگام نوشتن این سطور نامبردگان زندانی بودند و بعد از مدتی، ابتدا عبدالعلی بازرگان و مهندس توسلی که محکومیت سه‌ساله داشتند و سپس قاسمیان که در دادگاه ویژه روحانیت به ۱۲ سال زندان محکوم گردید (پس از تحمل چند سال آن) آزاد شدند.

۱. البته خاطر هست که خانم صالحیان به من گفت که این پیشنهاد را نپذیرفت ولی من فقط قسمت اول مطلب را آنجا در ورقه بازجویی نوشتم و از عدم پذیرش پیشنهاد علی رازی توسط خانم صالحیان، چیزی نگفتم زیرا می‌ترسیدم باز متهم به جانبداری از اعضای جمعیت شوم.

بگویم. به نظرم رسید که تنها راه رسیدن به این مقصود مصاحبه است. به خود می‌گفتم چه مانعی دارد مگر خود مهندس بازرگان زمانی نگفت ای مردم اگر یک بار دیدید من در تلویزیون حرف‌هایی می‌زنم که با حرف‌های کنونی‌ام تفاوت دارد، باور نکنید؟ بنابراین من که جای خود دارم، حتی مهندس بازرگان نیز حدس می‌زده که ممکن است در شرایطی برای مصاحبه تلویزیونی برده شود و مطالبی غیر از عقاید خود بگوید؟ و همان‌طور که کسی از او چنان مطالبی را باور نمی‌کند، مسلماً از من هم باور نخواهند کرد. به علاوه مگر اشخاصی از مثلاً جبهه ملی مصاحبه تلویزیونی نکردند؟ مطلب مهمی در تلویزیون نگفتند و احتمالاً مصاحبه تلویزیونی نجاتشان داد، در مورد من هم انشاءالله همین‌طور خواهد شد و سعی می‌کنم مطالبم را طوری تنظیم کنم که برای افرادی که سنجیده به آن‌ها گوش می‌دهند موضوع روشن باشد. اصولاً این مهم نیست که شخص مصاحبه‌ای بکند یا نکند، مهم این است که در مصاحبه چه بگوید و من نیز تلاش خواهم کرد که در اساس -سوی بعضی پوشش‌های کلامی و شعارهای مطابق ذوق دستگاه- مطلبی خلاف واقع و مغایر اعتقادات خود نگویم.<sup>۱</sup>

در این افکار بودم که ناگهان حوالی ظهر در سلول باز شد، جوان قدبلندی که تا آن موقع او را ندیده بودم، ابتدا اسمم را پرسید و سپس گفت: چشم‌بند خود را ببندید. در همان حال نشسته در سلول، چشم‌بندم

۱. البته اکنون که به عقب برمی‌گردم، احساس می‌کنم که تمام این افکار غلط بود. تصور این است که اگر می‌توانستم قدری بیشتر مقاومت کنم، به احتمال زیاد رها می‌کردند. به علاوه، غیرممکن است زندانی در آن شرایط اعلام آمادگی برای مصاحبه تلویزیونی کند و سپس بتواند محور مصاحبه را خود به دست گیرد! چنین افکاری خوش‌خیالی است، بلکه با کوچکترین تسلیم و پذیرش، سقوط حتمی است.

را بستم و منتظر ماندم که ببینم چه می‌شود. چیزی نگذشت که صدای حاجی آقا به گوشم رسید، آمدن او به سلول، امری غیرعادی بود. با لحن گرمی پرسید: آقای بهبهانی حالتان چطور است، چه کار می‌کردید؟ گفتم: بد نیستم، قرآن می‌خواندم. گفت: آیا از کباب‌هایی که برایتان می‌آورند راضی هستید؟ گفتم: بلی کباب‌هایی به این خوبی کمتر خورده بودم (و این مطلب واقعیت داشت) ولی مقدارش زیاد است و من این همه گوشت نمی‌توانم بخورم. در این حال حاجی آقا رو به شخص دیگری که علی‌القاعده باید سینی‌ای از کباب‌ها در دست داشت کرد و گفت: آقا به جای سه پرس یک پرس بدهید! و آن‌گاه او در حالی که یک پرس کباب به من رد می‌کرد، گفت: آیا حالا حاضرید صادقانه راجع به جمعیت و ارتباطش با آمریکا صحبت کنید و صمیمانه مسائل را حل و فصل نمایید؟ من گفتم: همان‌طور که قبلاً گفتم تعصبی نسبت به جمعیت ندارم و از محبت شما نیز متشکرم. حاجی آقا ابراز خشنودی و رضایت کرد و گفت: بسیار خوب من بعد از ظهر شما را می‌خواهم و مفصل صحبت می‌کنیم و ان‌شاءالله امیدوارم هفته بهتری در پیش داشته باشید.

در سلول بسته شد و من با خدای خود و یک پرس کباب تنها ماندم. باز امیدی در دلم زنده شد و پیش خود گفتم: آیا این حرکت، اعلام‌کننده اتمام خشونت‌ها می‌تواند باشد؟ اما دیگر خوش‌بینی خود را نسبت به این‌گونه ژست‌ها از دست داده بودم و پیش خود گفتم اگر با پیشنهاد و صحبت جدیدی روال بازجویی را عوض نکنم باز همان شلاق‌ها تکرار خواهد شد. از سوی دیگر احساسم این بود که باید حتماً مطلب خوشحال‌کننده‌ای از نظر آن‌ها بگویم تا امیدوار شوند که از طریق

ملایمت با من، بهتر نتیجه خواهند گرفت<sup>۱</sup> و آلا میزان خشونت را افزایش خواهند داد. این بود که از نظر روحی آماده پیشنهاد مصاحبه و هرگونه همکاری شده بودم و فقط فکر می کردم به چه صورت و در چه موقعیتی باید آنرا مطرح ساخت.

□

محتوای بازجویی آن روز بعد از ظهر به خاطر من نیست ولی تصور می کنم به آرامی گذشت. حاجی آقا مقداری راجع به نحوه رفتار صحیح در بازجویی ها صحبت کرد و گفت متهمینی که صادق بوده و در عین حال عاقل باشند، در همان مراحل اول تکلیف خود را می فهمند و طوری رفتار می کنند که دچار مخمصه نشوند. من پرسیدم که خواهش می کنم اشکال عمده مرا که در بازجویی ها می بینید بگویید چون واقعاً مشتاقم بدانم که مشکل کجا است؟ حاجی آقا روی صندلی خود جابجا شد و مثل اکثر اوقات دیدم که جورابی هم به پا ندارد و فقط یک جفت دمپایی پلاستیکی پوشش پاهای او است که غالباً یک پای خود را نیز از دمپایی خارج کرده، روی صندلی و متکی بر بدن قرار می داد. در پاسخ من گفت که اشکال عمده شما این است که همیشه از سطح مطالب می گذری و توضیحات عمیق نیست. می گویی خانم صالحیان به جلسه سلطنت طلب ها می رفت که آن ها را ارشاد نماید و به آن ها بفهماند که به فکر شخص نباشند و محتوی را در نظر گیرند و تلاش کنند که حاکمیت ملی در کشورشان ایجاد شود، همین راهی که مثلاً جمعیت

می پیمود. این حرف توست. ولی این سطح قضایاست. حقیقت آن است که خانم صالحیان به سلطنت طلب ها می گفت: شما دنبال چه هستید؟ می خواهید فضای باز سیاسی در ایران به وجود آید؟ آخوندها کنار روند، متجددین کارها را در دست گیرند، حکومت متکی به غرب در ایران به مسند نشیند و سرانجام به همان سیستمی که شما می خواهید و حتی به شخص رضا پهلوی منجر شود؟، خوب راه این کار این نیست که از حالا برای رضا پهلوی کف بزنید، اکنون چنین عملی شما را به او نخواهد رساند، بلکه راه اینکه در آینده روزی به رضا پهلوی برسید، این است که فعلاً برای آقای بازرگان کف بزنید! از این طریق — که راه جمعیت بوده — شما می توانید امیدوار باشید که رضا پهلوی را بالاخره سر کار خواهید آورد، نه آنکه حالا و در این شرایط صحبت رضا پهلوی را مطرح سازید، اکنون باید بگویید «آزادی و حاکمیت ملت» تا پس فردا همه غرب گراها امور را قبضه کنند، «مینی ژوپ» هم بیاید، آن وقت رضا پهلوی خود به خود خواهد آمد. این واقعیت قضایاست، آیا حقیقت مطلب این نیست؟

من سری تکان دادم و گفتم: بدین ترتیب شما می خواهید که در پاسخ هر سؤال، من از خود شرح و تفسیر بنویسم، نه آنکه فقط آنچه را «بوده است» بیان دارم؟ حاجی آقا پوزخندی زد و گفت: شما آدم بیهوشی نیستی و در کار سیاست بوده ای، می دانی که با سؤال از شما، سؤال کننده می خواهد راجع به موضوع روشن شود، نه آنکه یک سری «بوده» ها را تحویل بگیرد، وقتی این طور رفتار می کنی معنایش این است که نمی خواهی همکاری کنی و در برابر عدم همکاری نیز عکس العمل ما معلوم است. من لحظه ای مکث کرده و نمی دانستم چه بگویم، اصلاً

۱. این فکر نیز غلط بود و اکنون می فهمم که به محض آنکه زندانی سیاسی به چنین روحیه ای رسیده در صدد جلب رضایت بازجویان برآید، در حقیقت به نقطه بی بازگشت رسیده و کارش تمام است.

این گونه انتظارات به فکر هم نرسیده بود و نمی توانستم بگویم که ای حاجی آقا همه تحلیل های شما غلط است، من و امثال من و همه افراد جمعیت و نهضت عمری را در مبارزه با حکومت شاه و سلطنت گذرانده ایم و چطور ممکن است که حالا بخواهیم دوباره آن بساط به کشور برگردد؟ ولی شلاق ها و شرایطی که در آن قرار داشتیم، رمق هر مقابله ای را از من برده بود و به آرامی گفتم: باور کنید من اساساً آدم سیاسی نیستم، فقط آدمی با یک سری احساس ها و حساسیت های اجتماعی بوده ام که بر طبق آن ها راه و روش هایی در زندگی پیش گرفته ام و فکر می کنم اکثر اعضای جمعیت نیز چنین باشند، ما اصلاً مردان سیاسی نبودیم، کارمان پیروی از احساس مان بود و این پیروی از احساس، بنا به شرایط، در کانال سیاسی قرار گرفت، فقط همین!

حاجی آقا لحظه ای سکوت کرد و سپس پرسید: تو چند سال داری؟ گفتم: ۵۲ سال، گفت: آری، من سنم از تو کمتر است ولی تجربیاتم از تو خیلی بیشتر است. اگر عاقل بودی و خوب فکر می کردی می فهمیدی که دیگر دوران آقای بازرگان سپری شده و حالا حتی همان غرب و آمریکا هم روی آقای خامنه ای و رفسنجانی بیشتر حساب می کنند تا آقای بازرگان، آن ها برایشان مهم است که نظر جمهوری اسلامی را جلب کنند، نه آنکه سراغ آقای بازرگان بروند! سپس حاجی آقا مثال هایی از تلاش های آمریکا در جلب نظر جمهوری اسلامی زد و گفت: این همه خود را به آب و آتش می زنند که ما گوشه چشمی به آن ها بنماییم و ما اعتنایشان نمی کنیم، چرا؟ زیرا برای ما آن تجمل ها و پول ها مهم نیست، برای ما حلیچه مهم است، آن مردم محروم عراق که خود صدام به پشتوانه آمریکا بر سرشان بمب شیمیایی ریخت و ما به نجاتشان شتافتیم. کجای

دنیا ارتش در جنگ، به نجات مردم طرف مقابل می شتابد؟ ولی ما این کار را کردیم زیرا آن فرهنگ و اعتقادی که داریم چنین اقتضاء می کند. چقدر سپاه و ارتش از امام اجازه خواستند که در مقابل بمباران شیمیایی صدام و موشکباران او، ما نیز مقابله به مثل کنیم؟ ولی امام اجازه نداد و فرمود او اگر این کارها را می کند برای این است که دین ندارد، ما که دین داریم نمی توانیم دست به هر کاری بزنیم.<sup>۱</sup> سپس حاجی آقا به پای متورم من اشاره کرد و گفت: حالا اگر کسی از این سازمان حقوق بشر و امثال آن به این پای متورم شما نگاه کند، غوغا راه می اندازد اما همین سازمان در برابر حلیچه ساکت است. برای ما برعکس، حلیچه مهم است و اگر لازم باشد، در جلوداری از جنایت های آمریکا و نفوذ این ابرقدرت در کشورمان، صد تا از این پاها را هم فدا می کنیم.

صحبت راجع به پای متورم من حاجی آقا را به موضع دفاعی بُرد، با هیجان عجیبی صحبت می کرد و می خواست این موضوع را بسیار ساده و بی اهمیت جلوه دهد و ضمناً به من بفهماند که سختی چندانی هم نکشیده ام و اگر همکاری نکنم، این تازه اول کار خواهد بود، گفت: این پای شما می تواند کاملاً سیاه شود و تا یک وجب جا برای تورم دارید. من با لحن گله آمیزی گفتم: ولی شما در سلول به من گفتید که امیدوارید من هفته راحتی در پیش داشته باشم؟! گفت: آری، من گفتم امیدوارم ولی قول ندادم. حالا به شما قول می دهم که تا یک هفته تعزیر را متوقف سازم، بگویند چه سرانجامی برای خود پیش بینی می کنید و بالاخره چگونه می خواهید اوضاع خود را جمع و جور کنید؟ من بلافاصله پاسخ

۱. البته آنجا جای بحث نبود، ولی جا داشت که گفته شود پس چرا در موارد دیگر این اصل را در نظر نمی گیرید؟

دادم: حاضریم مصاحبه کنم. به خوبی احساس کردم که حاجی آقا از این حرف من یکه خورد و به نظر می رسید که انتظارش را نداشت، ولی نگذاشت من احساس ذوق زدگی او را دنبال کنم و بلافاصله حالتش را کنترل کرده گفتم: تو خیال می کنی هر حرفی ارزش مصاحبه دارد؟ خیلی بزرگتر از این حرف ها را ما نوار کرده به گوشه ای انداخته ایم. اول باید حرف قابل گفتنی داشته باشی تا تازه کسی حاضر باشد راجع به مصاحبه تو فکر کند. با این حرف های صدا تا یک غاز که در بازجویی هایت گفته ای مگر می شود مصاحبه ترتیب داد؟ حالتی مملو از یأس و خوشحالی مرا فراگرفت. از یک سو مأیوس بودم که دیدم این پیشنهاد نیز گِریهی از کارم نگشود و کماکان معلوم نیست تا کی از این بازجویی به آن بازجویی بروم، و از سوی دیگر احساس خوشحالی داشتم زیرا پیشنهادم را کرده بودم و پذیرفته نشد و هم از مصاحبه تلویزیونی مصون ماندم و هم دیگر نمی توانستند اتهام عدم همکاری به من بزنند. در آن شرایط متوجه نبودم که آن عکس العمل حاجی آقا فقط ترفندی است تا مرا به غلط کردن هر چه بیشتر در مصاحبه بکشاند و به عبارت دیگر، از نظر خود محتوای مصاحبه را پُر بارتر کند، نه آنکه چنین اقدامی برایش اهمیت نداشت. به هر حال خاطر من نیست که آن جلسه بازجویی چگونه پایان یافت اما وقتی به سلول آمدم زیاد ناراضی نبودم و احساس آزادی و بر زمین گذاشتن باری از شانه خود داشتم. روزهای آینده برایم کاملاً مجهول بود و مرتب سؤال حاجی آقا به ذهنم می آمد که بالاخره کجا این راه پایان می یابد و چگونه خواهم توانست اوضاع خود را جمع و جور کنم؟!

در این جریان ناراحتی ادرازی و خشکی دهان من در اوج خود

بود. به طور متوسط هر شب تا اذان صبح چهار بار با احساس شدید دفع ادرار از خواب بیدار می شدم و با در بسته سلول و عدم دسترسی به دستشویی، از درد به خود می پیچیدم تا بلکه نگهبان به کاغذی که از دریچه بیرون می گذاشتم توجه کرده در را بگشاید و اجازه دهد که روانه دستشویی شوم. چه بسا نعمت هایی که در شرایط عادی زندگی برای انسان بی اهمیت است و آن ها را حق مسلم خود می داند و قدرشان در زندان و تنگناها، روشن می شود. یکی از این نعمت ها آزادی رفتن به دستشویی است و در شرایط زندان معلوم می شود که این چه نعمت بزرگی است. غالباً به یاد این گفته مرحوم راشد می افتادم که یک بار در یکی از سخنرانی هایش تعریف کرد به دیدار مریضی که به علت انسداد ادرار در یکی از بیمارستان ها بستری شده بود رفته بود و به آن مریض گفته بود: آن همه در زندگی ات ادرار کردی و قدرش را ندانستی و حالا بین برای یک استکان آب که می خواهی از خودت دفع کنی چه مراحلی باید بگذرانی!

اکثراً در سلول، درخواست من برای رفتن به دستشویی، از جانب نگهبان بی جواب می ماند و من مجبور می شدم ابتدا در لیوان آبخوری و سپس زیر موکت و یا بر اوراق روزنامه ای که در اطراف یافته بودم، دفع ادرار کنم. در حالت اخیر روزنامه آلوده به ادرار را بر کف سلول در نقطه ای که به نظر می رسید در معرض جریانی از هوا قرار دارد می گذاشتم تا خشک شود و برای مصرف بعدی آماده باشد.

□

یک روز صبح اول وقت برای بازجویی صدایم کردند. و قبلاً کاغذ و خودکار در اختیارم گذاشته بودند تا اطلاعات خود را در مورد هر یک از

اعضای شورای مرکزی جمعیت بنویسم. به هنگام خروج از سلول، اوراق نوشته شده را جمع آوری کرده توجه نداشتم که قرآن را در نزدیکی روزنامه آلوده به ادرار نهاده‌ام. در سر بند آقای ۲۵ به اتفاق شخص دیگری انتظارم را می کشید و تا مرا دید پرسید: کاغذها را همراه آورده‌ای؟ پاسخ دادم: بلی، آورده‌ام. باز پرسید: هیچ کاغذی را در سلول جا نگذاشته‌ای؟ جواب دادم: خیر، هر چه بوده است، آورده‌ام. سپس او به آن فرد دیگر آهسته چیزی گفت و خود جدا شده مرا به دست وی سپرد تا به اتاق بازجویی برود. کاملاً برایم محسوس بود که برای بازرسی سلول رفته تا مطمئن شود من کاغذی را آنجا پنهان نکرده باشم. چون هیچ‌گونه پنهان کاری نداشتم، این مطلب به نظرم مهم نیامد و با اطمینان روانه اتاق بازجویی شدم. حسب معمول خشکی دهان به شدت آزارم می داد و به علاوه احساس می کردم بوی بد دهان و رایحه نامطبوع بدنم - که احتمالاً در نتیجه اضطراب‌های زیاد عصبی به وجود آمده بود - برای هر مصاحبی آزاردهنده است. اما تصور می کنم این حالت خاص من نبود و برای بسیاری از زندانیان پیش می آید و شاید در مقابله با همین مسأله است که بازجوها و کمک بازجوها آن همه عطر و گلاب به خود می زدند. احتمالاً بدبویی من در آن موقعیت بیش از اندازه بود، زیرا حاجی آقا در بدو ورود پرسید: مگر شما را حمام نمی برند؟ پاسخ دادم: چرا، هر دوشنبه صبح برنامه حمام هست ولی متأسفانه تعرق من زیاد شده و به سرعت بدنم بدبو می شود، باید ببخشید. در این اثنا آقای ۲۵ وارد اتاق شد و در گوش حاجی آقا چیزی گفت و سپس او رو به من کرده پرسید: در اطراف آن روزنامه که در سلولتان بوده چه چیزهایی نوشته بودید؟ به خاطر آمد که نام اعضای شورای مرکزی جمعیت را در حاشیه

روزنامه نوشته بودم تا افکارم پریشان نشود و به ترتیب در مورد هر یک هرآنچه را می دانم، بنویسم. موضوع را به همین ترتیب به حاجی آقا توضیح دادم، ولی به یکباره آقای ۲۵ وارد صحبت شده و گفت: احمق به روی روزنامه شاشیدی و سپس آن را روی قرآن گذاشتی! عرق شرم تمام وجود مرا فراگرفت، نمی دانستم چطور موضوع را توضیح دهم. گفتم من که قصد جسارت به قرآن را نداشتم، چطور ممکن است من بخواهم به قرآن توهین کنم؟! فقط دیشب از شدت ادرار بیچاره شده بودم هر چه کاغذ از دریچه سلول بیرون گذاشتم نگهبان توجه نکرد و بالاخره مجبور شدم از آن روزنامه برای دفع ادرار استفاده کنم.

حاجی آقا دیگر موضوع را دنبال نکرد و با تغییر پرسید: حالا یک هفته‌ات دارد تمام می شود، چه مطالبی برای گفتن داری؟ اوراق بازجویی ات رفته بالا و کسانی که تمام زیر و بم و اوضاع و احوال تو و کارهایتان را می دانند، آن‌ها را خوانده‌اند، بسیار ناراضی هستند. پرونده‌ای شامل ۲۵ مورد از کارهای تو را فرستاده‌اند که در مورد بیش از چهارپنج‌تای آن‌ها صحبت نکرده‌ای، من در این وسط سنگ روی یخ شده‌ام و احساس می کنم کلاه سرم رفته و با یک سری مطالب سطحی به بازی گرفته شده‌ام تا مطالب اساسی کنار بماند! فکر می کردم تو آدمی، محبت سرت می شود خواستم کمکت کنم ولی حالا می بینم نتیجه محبت‌هایم این شده که من احمق تصور شده‌ام! همیشه همین‌طور بوده، به هر کس خواستم کمک کنم دستم را سوزاند!

حاجی آقا خیلی عصبانی می نمود و با حرارت سخن می گفت و من متحیر مانده بودم که چه بگویم؟ وضعیت همیشگی تکرار شده بود، این اتهام که من خیلی چیزها را نگفته‌ام و من هم هیچ چیزی برای گفتن



نداشتم. بالاخره به آرامی شروع به صحبت کردم و گفتم: باور کنید من هیچ‌گونه چیزی در خود سراغ ندارم که در اینجا مطرح نکرده باشم، آیا ممکن نیست که در مورد من اشتباهی صورت گرفته و مواردی از من ذکر شده باشد که احیاناً مربوط به دیگری باشد؟

حاجی آقا مشتعل شد، به طوری که فکر کردم بدترین حرف ممکن را زده‌ام و مسلماً اگر قول نداده بود برای یک هفته تعزیر را متوقف سازد، مجدداً روانه زیرزمین می‌ساخت. با تغییر گفت: بسیار خوب، و در حالی که از جای خود نیم‌خیز می‌شد، ادامه داد: پس من می‌روم آن‌ها را (یعنی کسانی که پرونده ۲۵ موردی را فرستاده‌اند) بازجویی کنم.

من کاملاً دستپاچه شده بودم و به اصرار پرداختم که: حالا خواهش می‌کنم بفرمایید، من اعصاب و افکارم روبراه نیست اگر حرف ناموجهی زده‌ام عذر می‌خواهم، مسلم بدانید قصد سویی نداشته‌ام، شاید لازم است قدری بیشتر فکر کنم و بینم چه مطالبی است که احیاناً از قلم انداخته‌ام.

حاجی آقا نشست و پس از لحظه‌ای سکوت شروع به صحبت کرد و گفت: در اینجا رسمی حکمفرماست که در ابتدای کار همه اطلاعات را به بازجو نمی‌دهند و منتظر می‌مانند ببینند با متهم چگونه پیش می‌رود و وقتی احساس کردند که لازم است بازجو را با اطلاعات اضافی مجهز سازند، به این کار می‌پردازند. شاید عده‌ای این رویه را نپسندند ولی به نظر من رسم خوبی است و به بازجو امکان می‌دهد تا کار خود را در هر مرحله ارزیابی کند. اکنون در مورد تو این اتفاق افتاده و متأسفانه می‌بینم که مغبون شده‌ام و نمی‌توانم بر اساس مطالبی که تاکنون در بازجویی‌ها گفته‌ای جوابگوی مقامات باشم.

من اظهار تأسف کردم و گفتم که قدر مساعدت‌های شما را می‌دانم و سعی خواهم کرد که شما از مساعدت‌هایی که در حق من کرده‌اید پشیمان نشوید. در اینجا حاجی آقا دستور داد آقای ۲۵ عکسی را آورد. این عکس مرا در حال ورود به محوطه‌ای نشان می‌داد. ابتدا اشاره‌ای به صورت لاغر من کرد و گفت: صورت شما همیشه لاغر و استخوانی بوده و در اینجا (یعنی در طول اقامت در زندان) چندان تفاوتی نکرده است. من هم تصدیق کرده گفتم: بلی صورتم شاید خیلی تغییر نکرده ولی در ناحیه شکم بسیار لاغر شده‌ام و تمام چربی‌های اضافی را از دست داده‌ام. حاجی آقا در برابر این حرف خنده‌ای کرد و گفت: این هم از خدمات ما به شماست که چربی‌های اضافی تان را آب کرده‌ایم! در پاسخ من هم خنده‌ای کردم و با این مزاح زهر محیط تا حدودی گرفته شد و آرامشی برقرار گردید. سپس حاجی آقا با اشاره به عکس پرسید: این محل را به خاطر می‌آورید؟ در آن موقع من هر چه فکر کردم چیزی به خاطر نیامد، ولی حالا فکر می‌کنم شاید عکس مربوط به یکی از روزهایی بود که ما در ۱۴ اسفند - سالگرد وفات مرحوم دکتر مصدق - به احمدآباد می‌رفتیم. عجیب بود که در آن موقعیت حتی هیچ‌گونه حدسی هم نمی‌توانستم بزنم که این عکس را کجا برداشته بودند و در برابر پاسخ منفی من، حاجی آقا بعد از مکث کوتاهی گفت: من این عکس را بنا به دلیلی به شما نشان دادم ولی متأسفانه شما هیچ استفاده‌ای از آن نتوانستید بکنید.

حاجی آقا خسته شده بود و به دنبال پاره‌ای مطالب پراکنده مرا مرخص کرد. در حالی که از جای برمی‌خاستم مجدداً در مورد واقعه شب گذشته و دفع ادرار بر روی روزنامه شروع به عذرخواهی کردم. حاجی آقا وسعت نظر نشان داد و گفت: من هم اگر به جای شما بودم

نه تنها بر روی روزنامه، بلکه در هر جای دیگر هم که در دسترس بود ادرار می‌کردم. ولی آقای ۲۵ تا مدت‌ها مرا نبخشید و قریب دو هفته بنا به دستور او، ممنوع‌القرآن بودم و تنها بعد از التماس و درخواست‌های مکرر و متوالی، بالاخره موافقت کرد قرآنی به من داده شود و وقتی بعد از دو هفته مجدداً توفیق قرائت قرآن را در سلول پیدا کردم، به قدری خوشحال بودم که تصور می‌کنم ثلث قرآن را در مدت کوتاهی خواندم. واقعه بعدی که به خاطر من هست، احضار برای بازجویی در پایان هفته‌ای بود که بنا به قول حاجی آقا بی‌تعزیر گذشت. بعد از ظهر پنجشنبه‌ای بود و مرا ابتدا به اتاق بازجویی بردند. در آنجا آقای ۲۵، سؤالی به این مضمون پیش رویم گذاشت: «آقای بهبهانی بالاخره چه پیشنهادی برای اصلاح خود دارید؟» وقتی او از اتاق خارج شد، قلم را برداشته شرحی حاوی این نکات روی کاغذ آوردم که «برای اصلاح، شخص لازم است ابتدا معایب و خطاهای خود را به وضوح شناخته باشد. سپس باید به ریشه‌یابی پرداخته دلیل آن لغزش‌ها را بیابد. یک‌سری از دلایل ممکن است عدم شناخت و آگاهی نسبت به مسائل باشد و دلایل دیگر ممکن است نفسانی بوده باشد. در مورد من هر دو نوع دلیل برای خطاهایی که داشته‌ام وجود داشته و بنابراین هم باید با عبادت و توجه بیشتر به خدا، نفسانیات خود را مغلوب سازم و هم مطالعه و بررسی بیشتر کرده بر اطلاعات خویش در مورد جامعه و کشورم بیفزایم»<sup>۱</sup> (قریب این مضمون). این مطلب را همراه با توضیحات

۱. روشن است که حاجی آقا با مهارت تمام توانسته بود مرا به موضعی ببرد که نسبت به گذشته‌ام احساس خطا و گناه نمایم و نتیجتاً در صدد جبران مافات برآیم و دخول در این بحث که اساساً مگر من چه خطا و خیانتی نسبت به دین و کشورم کرده بودم، بی‌فایده بود و یا من توانش را در آن موقعیت، به لحاظ روحی و جسمی، از دست داده بودم.

و شرح و بسط‌هایی در دو سه صفحه نوشتم و وقتی به اتمام رسید، آقای ۲۵ اوراق را برده مرا به محوطه ایوان منتقل ساخت و آنجا دستور داد که روی یک صندلی بنشینم. در حالی که روی صندلی نشسته و به سرنوشت خود فکر می‌کردم صدای تابنده را از یکی از اتاق‌ها شنیدم. فکر می‌کنم با چوب به سر و صورتش می‌زدند و او با لحن گریه‌آلودی می‌گفت: آقا نزنید مرا، من مریض هستم. متعاقباً ضارب که به نظرم آمد همان بازجوی قوی هیکل بود. ادای گریه او را در می‌آورد و به تمسخر می‌گفت: او هو، او هو!

دل‌م برای تابنده خیلی سوخت و در آن موقعیت از ته دل برایش به درگاه خدا دعا کردم. اما چیزی نگذشت که حاجی آقا و آقای ۲۵ بالای سرم آمدند. هر دو حالت خنده و مسخرگی داشتند. حاجی آقا به ۲۵ می‌گفت: نوشته‌های این را خواندی؟ چیزی از آن‌ها فهمیدی؟ من که چیزی نفهمیدم! آقای ۲۵ هم با خنده حرف‌های حاجی آقا را تصدیق می‌کرد. خنده آن‌ها در آن موقعیت کُشنده بود و من کاملاً مضطرب شده بودم. به آرامی گفتم: من از نظر خود منظورم را به روشنی نوشتم، اگر ممکن است بگویید کجای مطلب نامفهوم است تا توضیح دهم. باز دونفری مشغول خنده شدند و حاجی آقا، ضمن آنکه می‌خندید، گفت: بینم برای آمریکایی‌ها هم همین‌طور توضیح می‌دادی؟ من دیگر از خود بیخود شده بودم و در حالی که از شدت ناراحتی بغض گلویم را می‌فشرد، گفتم: ببینید شما شخص مسلمان هستید، ایمان اسلامی حکم می‌کند که اگر ببینید اتهام نادرستی به شخصی زده شده، خود به‌او در رد آن اتهام کمک کنید نه آنکه کاری کنید تا او به دروغ هم که شده آن اتهام ناروا را تصدیق نماید. در برابر این حرف حاجی آقا لحظه‌ای سکوت کرد

و سپس با لحن آمرانه‌ای گفت: بلی، اگر من مطمئن باشم اتهامی نارواست - همان‌طور که گفتم - به متهم، در برابر آن، کمک هم می‌کنم، ولی «نوکرتم» تو که این‌طوری نیستی؟ عبارت ختامی جمله را حاجی آقا با نوعی حالت مسخرگی بیان داشت و من که از شدت ناراحتی به خود می‌پیچیدم، زیر لب گفتم: برای چه شما نوکر من باشید؟ با شنیدن این حرف حاجی آقا قه‌قهه شروع به خندیدن کرد و خطاب به آقای ۲۵ گفت: حالا ما یک چیزی گفتیم طرف هم جدی گرفته، عجب حکایتی است! سپس سؤالی در رابطه با تماس‌های من در آمریکا و مذاکراتم با خانم صالحیان نوشته و پیش رویم گذاشت و با لحن تهدیدآمیزی گفت: بنویس، این آخرین شانس توست.

این سؤالی بود که من چند بار به انحاء گوناگون به آن پاسخ داده بودم و مسلماً پاسخ‌هایم را نپذیرفته بودند و باید اکنون مطلبی می‌نوشتم که از نظر آن‌ها جاذب و قانع‌کننده باشد و از پیگیری موضوع منصرف شوند. با توکل به خدا و تجربه‌ای که از آخرین پرسش و پاسخ درباره خانم صالحیان آموخته بودم، قلم برداشته و شروع به نوشتن نمودم. به غلط یا صحیح، پیش خود اندیشیدم که وضعیت خانم صالحیان اکنون امن است و خطری او را تهدید نمی‌کند و بنابراین می‌توان درباره روابط او با آمریکایی‌ها قدری قلمفرسایی کرد، به طوری که برای حاجی آقا و همکارانش هیجان‌انگیز باشد و ضمناً کسانی که با دقت و انصاف این نوشته را می‌خوانند به نظرشان چیز مهمی نیاید. قبلاً از آقای علی جلالی<sup>۱</sup>

و نصرت‌الله امینی<sup>۱</sup> شنیده بودم که دکتر «رایس» رئیس برنامه فارسی صدای آمریکا است. بنابراین ارتباط خانم صالحیان را با صدای آمریکا بر محور ارتباط او با دکتر رایس متمرکز ساختم و نوشتم که از قرار خانم صالحیان با او ملاقاتی داشته و در این ملاقات خیلی دکتر رایس نسبت به فعالیت‌های جمعیت علاقه نشان داده و به خانم صالحیان لیستی از نشریات فارسی زبان موجود در آمریکا را تسلیم داشته تا منظم‌اً نشریات جمعیت را برای آن‌ها ارسال دارد و ضمناً موجبات آشنایی و تماس خانم صالحیان را با رادیو امید ایران (رادیو فارسی زبان فعال در کالیفرنیا) دکتر رایس فراهم کرده است. همچنین اضافه کردم که منظم‌اً بولتن‌های تحلیلی از اخبار و رویدادهای جهان از جانب دکتر رایس برای خانم صالحیان ارسال می‌شد<sup>۲</sup> - و خانم صالحیان خود به من گفت که در تحلیل‌هایی که برای ما ارسال می‌داشت مفاد آن تحلیل‌ها را در نظر می‌گرفت. اما علاقه و روش جمعیت در موضع‌گیری بر طبق خط آمریکا طوری بود که منتظر دریافت آن تحلیل‌ها هم نمی‌شد و خود به خود بر آن منوال موضع‌گیری می‌نمود.<sup>۳</sup> این مطالب که متعاقباً در متن مصاحبه نیز منعکس گردید - سوای برخی شعارها و پاره‌ای خلاف واقع‌ها که از بیم

۱. آقای نصرت‌الله امینی از رجال با شخصیت نهضت ملی و در زمان مرحوم دکتر مصدق شهردار تهران و در ابتدای انقلاب به مدت کوتاهی استاندار فارس بود. خدایش به سلامت دازش.

۲. برای تمام کسانی که با صدای آمریکا آشنا هستند روشن است که این موضوع اسر مهمی نیست و این برنامه - مثل بی‌بی‌سی انگلستان - نشریاتی به زبان‌های مختلف دارد که برای عده‌ای از علاقه‌مندان و مستمعین خود در داخل و خارج آمریکا می‌فرستد.

۳. در عبارت فوق مستتر است که جمعیت دستوربگیر از خارج نبود و خود به خود و مستقل خطی داشت که آن خط هرچند ممکن است متمایل به غرب و آمریکا تمبیر شود، ولی خط خود جمعیت بود.

فشارها ابراز گردید - شاید تنها دروغی بود که من تماماً و تماماً در طی بازجویی‌ها گفتم و امیدوارم خداوند و خانم صالحیان و سایر دوستان جمعیت مرا بر آن ببخشند. در حالی که این سطور را می‌نوشتم حاجی آقا گهگاه در بالای سرم ظاهر می‌شد و به نوشته‌های من نگاهی می‌افکند. حالت او مرموز و عکس‌العمل‌هایش غیرقابل پیش‌بینی بود. با دلهره تمام صفحات نوشته‌شده را به دست وی دادم، با پوزخندی به آن‌ها نگریست و سپس برای مدت کوتاهی ناپدید شد. وقتی نزد من بازگشت دفترچه‌ای با جلد چرمی سیاه‌رنگ در دست داشت. با خنده‌هایی خاص راه می‌رفت و اشعاری از آن دفترچه را می‌خواند. قطعه‌هایی از اشعار دفترچه را نیز نزد من گذاشت و گفت: بخوان. بلافاصله برایم روشن شد که آن دفترچه، دیوان شعر ممیزی است و حاوی اشعاری درباره جنبه‌های مختلف انقلاب بود. حاجی آقا پرسید: آیا این اشعار را شنیده بودی؟ پاسخ دادم: خیر شنیده بودم، ولی حدس می‌زنم ممیزی آن‌ها را سروده باشد. حاجی آقا مجدداً پوزخندی زد و به قدم زدن پرداخت. من در فکر بودم که مقصود او چیست و چه نقشه‌ای در سر دارد، تا اینکه ناگهان بالای سر من ایستاد و در حالی که با دست به دسته پهن صندلی من تکیه داده بود، گفت: خوب، که گفتم هیچ ارتباطی با آمریکایی‌ها نداشته‌ای، هان؟ من به قول معروف «آه از نهادم برآمد» و احساس کردم مشکلم حل شدنی نیست و حاجی آقا دست‌بردار این موضوع نمی‌باشد. به خود می‌گفتم ای کاش پایم شکسته بود و به آن سفر لعنتی نمی‌رفتم، ولی این‌گونه تأسف‌ها سودی نداشت و متأسفانه دیگر هیچ‌گونه راه‌حلی هم به نظر نمی‌رسید. با یأس تمام گفتم: آخر من به شما چه بگویم که باور کنید؟ حاجی آقا با لحن معنی‌داری پاسخ داد: بلند شو، بلند شو فعلاً

برو تا هفته بعد. و در حالی که از جای برمی‌خاستم مجدداً صدای حاجی آقا را در گوش خود شنیدم که با لحن خاصی می‌گفت: خیلی خبیثی! بعد، احساس کردم که بوی بد دهان من به مشامش خورد، زیرا بلافاصله پرسید: روزی چند قرص سایمتیدین می‌خوری؟ با حال نزاری که داشتم و رو به پلکان پیش می‌رفتم، جواب دادم: روزی سه عدد. و حاجی آقا در حالی که مرا از پلکان به پایین می‌فرستاد، باز در گوشم گفت: این قدر خبیث مباش، حتی نسبت به سایمتیدین!

با بدترین حال ممکن به سلول رسیدم و تا مدت‌ها نگاهم به سقف بود و بر حال زار خود می‌گریستم. مطمئن بودم که با پایان گرفتن مهلت و آغاز هفته جدید، ضرب و شتم من از سر گرفته خواهد شد. به پایان خط خود می‌رسیدم، فشار و شکنجه برای گرفتن مطالبی که نمی‌دانستم و آن‌ها هم قبول نمی‌کردند که نمی‌دانم. این در نظرم بن‌بست کامل بود.

آن شب را به تنها کاری که به فکر می‌رسید گذراندم: نماز و دعا و استغاثه به درگاه پروردگار. نماز شبی آن شب خواندم که تا عمر دارم فراموش نمی‌کنم. چنان حضور قلب و ارتباطی با خدا یافته بودم که قابل توصیف نیست. گویی تلفنی با خدا صحبت می‌کردم و پاسخ جملاتم را از آن سوی خط می‌شنیدم. محتوای پاسخ مفهوم نبود ولی لحنی آمرانه و آرام‌بخش داشت. به طوری که متعاقباً آرام گرفتم و از جانب دست راستم که بر روی قرآن بود احساس کردم نوعی انرژی و حیات تازه به من می‌رسد. در همان احوال خوابم برد و وقتی به صدای نگهبان برای نماز صبح بیدار شدم، احساس کردم تمام مشکلاتم حل شده است.

□

روزهای جمعه در زندان، بدترین روزها بود. خصوصاً با پایان یافتن

پنخس برنامه نماز جمعه از رادیو که دیگر هیچ صدایی از هیچ ذی روحی شنیده نمی شد. سکوت حاکم بر محیط، همچون ابر متراکمی فضا را در بر می گرفت و گاهی اوقات احساس خفگی به انسان دست می داد. من بی اختیار به یاد این شعر از خواننده ای که حتی نامش را به یاد نمی آوردم افتادم که با آهنگ مخصوصی می خواند «توی نقاب خیس این پنجره ها نقشی از جمعه خونین می بینم». بعد ادامه می داد «جمعه ها از آسمان خون می چکه!» آن روز جمعه برای من یکی از این روزها بود، هر چند اضطراباتم تا حدودی تخفیف یافته بود، ولی در افسردگی عمیقی فرورفته بودم. اغلب به یاد ممیزی و دیوان شعر او می افتادم. از خود می پرسیدم: با این اشعار معلوم نیست سرانجام او چه خواهد شد؟ به خاطر می آمد که یک بار او را - وقتی خواسته بود یکی از اشعارش را تایپ و تکثیر کنم - از این گونه اشعار بر حذر داشته بودم ولی او عشق عجیبی به شعر داشت و گویی شعر سرودن برایش نوعی خوراک روحی بود که بدون آن نمی توانست زندگی کند. خیلی برای او نگران بودم و تنها چیزی که نگرانی ام را تخفیف می داد این بود که به طور کلی جماعت بازجوها تا وقتی که به چیزی نرسیده بودند خیلی خشن بودند، ولی همین که به مطلوب خود می رسیدند آرام می گرفتند. بنابراین ممیزی قاعدتاً باید از آن مرحله به بعد - که دفترچه شعرش را تحویل داده بود - دوران خشونت را پشت سر گذاشته باشد.

این گونه افکار مرا، یادآوری بعضی جملات حاجی آقا در بازجویی روز گذشته قطع می کرد، به خاطر می آوردم که در برابر ابراز پشیمانی من برای سفر به آمریکا، می گفت: مسافرت به آمریکا اشکالی ندارد، خیلی ها به آمریکا می روند و ما متعرض آن ها نمی شویم. برادرزن (یا باجناب) من

هم چند ماه پیش از آمریکا برگشت! مهم این است که شخص در آمریکا چه کارهایی می کند و چه تماس هایی می گیرد، اینجاست که ما با تو حرف داریم، و الا اصل سفرت به آمریکا مورد ایراد نیست (قریب این مضمون).

در آن موقعیت - به عکس حالا - چندان آزار وجدان در مورد آنچه که در رابطه با خانم صالحیان گفته بودم احساس نمی کردم، فقط مطمئن نبودم که کار صحیحی از نظر بازجویی انجام داده باشم، زیرا می دیدم هر وقت آن ها بر فشار و تهدید خود افزوده اند، من یک چیز اضافی گفته ام و بدین ترتیب ممکن بود نتیجه بگیرند که پس فشارهایشان مؤثر بوده و من باز هم حرف هایی برای گفتن داشته باشم که فقط تحت فشار بروز خواهم داد. ولی من جز این، چه کاری می توانستم انجام دهم؟ راه دیگر این بود که همچنان فشارها را تحمل کنم تا آن ها خود خسته شده و قانع شوند که به تمام مطالبی که ممکن است من داشته باشم، رسیده اند. حقیقت این است که تحمل و استقامت لازم را برای این کار در خود نمی دیدم.

اکنون که به عقب برگشته و فکر می کنم، می بینم که شاید آن ها از نظر خود - و در مقایسه با آنچه که می توانستند بکنند - چندان فشاری هم بر من وارد نیاورده بودند و احتمالاً اگر من تجربه و یا هوش کافی داشتم و می فهمیدم که در بازجویی ها چگونه رفتار کنم، دچار آن حد از مصائب نمی شدم.

به هر حال، روز جمعه با این گونه افکار گذشت و من در آستانه هفته جدید خود را برای مُتتهای فشار و سختی آماده کرده بودم.

داشت مقابلم نشست. برخلاف انتظارم هیچ صحبتی درباره سفر به آمریکا و ارتباط با آمریکایی‌ها که دنباله بازجویی پنجشنبه بود - مطرح نکرد و با گرمی خاصی که تا آن موقع از او ندیده بودم، شروع به سخن گفتن کرد. گفت که شب گذشته درباره شما کاری کردم که بعضی اوقات در رابطه با برخی از متهمین انجام می‌دهم. یک طرز فکر در مورد شما این است که حقایق را نمی‌گویید و همه را بازی می‌دهید و باید بر فشارهای وارده بر شما افزود. ولی من مردد بودم و شب گذشته برای تصمیم‌گیری با قرآن استخاره کردم. آیا وضو دارید؟ در حالی که بسیار کنجکاو شده بودم، پاسخ دادم که: خیر، وضو ندارم، گفت: بسیار خوب، اشکالی ندارد، من قرآن را پیش رویتان می‌گیرم تا خود آیاتی را که آمده است بخوانید. حاجی آقا قرآن را پیش روی من گشود و من در حالی که برای خواندن آیات، عینکم را از زیر چشم‌بند به چشم می‌زدم احساس کردم صفحات گشوده قرآن مرا به طور مرموزی به او نزدیک کرده است و ندایی می‌گفت که دوران سختی‌ام به سر آمده است. آیات استخاره عجیب می‌نمود و گویاتر از آن نمی‌شد درباره کسی در شرایط من سخن گفت. نمی‌دانم آیا حاجی آقا واقعاً طی استخاره مرسوم با قرآن، به این آیات رسیده بود و یا با طرح و نقشه قبلی آن‌ها را انتخاب کرده بود؟ به هر حال، من آن آیات را بعد از آزادی، دادم با خط زیبایی نوشتند و اکنون قاب کرده در اتاقم گذاشته‌ام و گهگاه به یاد آن دوران به آن‌ها می‌نگرم. ترجمه آیات چنین است: «از هنگام زوال خورشید تا تاریکی شب نماز را بپا دار، و نیز قرائت سپیده‌دم را، که قرائت سپیده‌دم سورد گواهی (ملکوت) است، و پاسی از شب را به نماز بیدار باش - این نافله‌ای برای توست - باشد که خداوندت تو را به مقامی ستوده رساند و

«پروانه نباید فراموش کند که روزی کرم بوده است»

(۹)

### استخاره

بر طبق انتظار صبح شنبه حدود ساعت ۹ برای بازجویی صدایم کردند. در حالی که از پله‌ها به سوی طبقه فوقانی بالا می‌رفتم، حتم داشتم که به زودی از آن پله‌ها به سوی زیرزمین و تخت شلاق پایین خواهم رفت. فقط برخورد آقای ۲۵ در سر بند غیرمنتظره بود که در پاسخ سلام من گفت: «السلام علیکم و رحمت الله و برکاته». این جواب سلام، قدری غیر معمول بود و نرمشی را نشان می‌داد. نتیجتاً وقتی آقای ۲۵ مرا در اتاق بازجویی روی صندلی نشانند، حالتی حاکی از «خوف و رجاء» داشتم و به نوعی عصبی بودم. همچنین پاهای متورم با نشستن روی صندلی و نوعی آویخته شدن به سوی زمین، متورم‌تر گردیده و به شدت دردناک می‌گردید، به طوری که برای تخفیف درد مجبور می‌شدم پاها را از دمپایی پلاستیکی خارج کرده روی زمین قرار دهم. خلاصه، انتظار برای آغاز بازجویی - با این احوالات و چشمان بسته - که گاهی نیز خیلی طولانی می‌شد، موقعیت راحتی نبود و آن‌روز نیز تا حاجی آقا از در وارد شد، من مدتی در این شرایط بودم. اما با ورود حاجی آقا مصائب را فراموش کردم و سراپا متوجه او و وضعیتی که در انتظارم بود شدم. سلام مرا حاجی آقا با لحن گرمی پاسخ گفت و در حالی که قرآنی در دست

بگو ای خدای من! مرا (در هر کار) به صدق و راستی داخل کن و به صدق و راستی برون آر و برای من از سوی خود پیروزی و یاری مقرر فرما و بگو: حق آمد و باطل نابود شد، همانا باطل نابود شدنی است. از این قرآن آیه‌ها نازل می‌کنیم که برای مؤمنان شفا و رحمت است و ستمگران را جز خسران نیفزاید.<sup>۱</sup>

به غلط یا صحیح، من ارتباطی بین آیات و نمازهای شبانه‌ام می‌دیدم و احساس ذوقی به من دست داده بود. حاجی آقا متوجه آن ذوق شد و بلافاصله هشدار داد که البته توجه کنید بشارت آیه به کسانی است که واقعاً مؤمن بوده و خود را خالص گردانند. و الا جز خسران نمی‌بینند. ولی شوق روحی من بیش از آن بود که از این‌گونه تلنگرها و تک‌مضراب‌ها ناراحت شوم و حتی احساس نکردم که ممکن است همه این کارها برنامه باشد و با حالت اطمینانی به صندلی خود تکیه زدم.

سکوت کوتاهی برقرار شد و سپس حاجی آقا گفت: به احترام این آیات قرآن من تا یک هفته دیگر هم تعزیر را تعطیل می‌کنم و امیدوارم شما در این یک هفته رفتار شایسته‌ای از خود نشان دهید، سپس کاغذ و خودکار به من داد و بی‌آنکه هیچ صحبتی بکند از در خارج شد. من برای چند لحظه متحیر بودم که چه بنویسم؟ احساس می‌کردم که باید مصداقی از تطبیق آیات قرآن با خودم که فرمود «مرا (در هر کار) به صدق و راستی داخل کن و به صدق و راستی برون آر»، ارائه دهم (و احتمالاً حاجی آقا نیز همین منظور را تعقیب می‌نمود). به یکباره گویی شهابی از فضای اتاق بازجویی گذشت و به مغز من اصابت کرده فرمان داد ماجرای ملاقات‌ها در قم و تماس با روحانیون را بنویس! ناگهان افقی از کارهای

گذشته من که به کلی فراموش نموده بودم برایم روشن شد و به خاطر آوردم که در اوایل تشکیل جمع «أمناء» ما یک‌سری تماس‌ها با آیت‌الله شریعتمداری، آیت‌الله گلپایگانی، آیت‌الله شیرازی، آیت‌الله محلاتی و آیت‌الله زنجانی برقرار کرده بودیم و هدفمان از این تماس‌ها بحث و مذاکره در اطراف اموری بود که از نظر ما در تعارض با اسلام صورت می‌گرفت. به خاطر می‌آورم که آیت‌الله شریعتمداری خود اعتراضاتش علیه اوضاع از ما بیشتر بود و صریحاً به ما گفت: آقایان باید بنشینند و فکری کنند که کار مملکت از دست آخوند خارج شود، چون آخوند خودخواه است و نمی‌تواند بین خواسته‌های خود و مصالح مملکت تفکیک قائل شود، حتی خود من هم همین‌طورم! آیت‌الله گلپایگانی خیلی سیاستمدارانه رفتار کرد و تمام مدت به مطالب ما که در تشریح کارهایی برخلاف شرع در جمهوری اسلامی بود، گوش داد و هیچ نگفت: حتی به خاطر می‌آورم که من قسمت‌هایی از مقاله کیانوری را در مجله دنیابرای او خواندم و آنجا کیانوری صریحاً «خط امام» را با داشتن سه بُعد «ضد آمریکا»، «ضد ملیت و لیبرالیسم» و «دفاع از مستضعفان» دقیقاً خط خودشان معرفی کرده بود و آیت‌الله گلپایگانی در برابر این گفتار دستی به محاسنش کشیده گفت: استغفرالله! آیت‌الله حاج سیدرضا زنجانی مطلب جالبی نقل کرد. در ملاقاتی که با او پیش آمد تعریف کرد که وقتی در اواسط سال ۱۳۵۷ روشن شد که رژیم پهلوی به منتهای ضعف خود رسیده و دست کمک به سوی کسانی که تا دیروز سرکوب می‌نمود دراز کرده است، من برای آیت‌الله خمینی پیغام دادم که حالا آن موقعیتی که سال‌ها در انتظارش بودیم فرارسیده و شاه حاضر است به تمام حرف‌های ما گوش دهد و کسانی را که ما صلاح می‌دانیم بر سر

کارها بگمارد. حالا می توانیم کاری کنیم که شیرازه امور به دست آدم های حسابی بیفتد و شایسته است که حضرت تعالی کاندیداهای مورد نظر خود را برای مشاغل عالیة مملکتی معرفی بفرماید. آیت الله زنجانی گفت که آیت الله خمینی تا مدت ها به پیغام من جواب نداد و وقتی موضوع را پیگیری کردم از ایشان پاسخ رسید که «من می خواهم حکومت اسلامی در ایران تشکیل شود». من خیلی تعجب کردم که منظور از «حکومت اسلامی» چیست؟ من که تمام عمر خود را صرف تحصیل در مسائل اسلامی کرده بودم، چنین چیزی نشنیده بودم!

تمام این مطالب را، با کلیة جوانب تکمیلی که به نظرم می رسید، من در قریب ۱۱ صفحه (این طور که خاطر من هست) در آن موقعیت، روی اوراق بازجویی نوشتم و حاجی آقا هر از چندی وارد اتاق شده به نوشته های من نظری می افکند و از برخوردش احساس می کردم که خشنود و راضی است. وقتی نوشته را تمام کردم کاملاً خسته بودم و خوشبختانه چند دقیقه ای بیش به اذان ظهر نمانده بود. حاجی آقا برای مدت کوتاهی مقابلم نشست و با گرمی و لحن دوستانه ای از ماجراهای بازجویی اش از دیگران و کمک هایی که سعی کرده در حق آن ها بنماید سخن می گفت. خاطر من هست که به عنوان مثال قسمتی از اوراق بازجویی ممیزی را نشانم داد و روی آن اوراق من چنین خواندم (قریب به این مضمون):

س: آیا شما غیر از اشعاری که برای خبرنگار می سرودید، دیوان شعری هم دارید؟

ج: خیر، من آنچه شعر داشتم همان ها بود که دیدید.

س: در کجای خانه دیوان شعر خود را پنهان کرده اید؟

ج: در هیچ کجای خانه، من دیوان شعری پنهان نکرده ام.

س: آیا در محلی در غرب تهران دیوان شعر خود را پنهان کرده اید؟

ج: خیر، چنین چیزی به خاطر ندارم.

تصور می کنم در همین مرحله بوده که ممیزی را به شلاق بستند، زیرا متعاقباً نوشته بود: از یادآوری شما متشکریم، آری من دیوان شعری دارم که آن را در باغی در کرج که به آنجا رفت و آمد داشتم پنهان ساخته ام.

حاجی آقا می گفت: شما ببینید چقدر من به این آقا مساعدت کردم، تا نیمه جواب را خودم گفتم، آیا راهنمایی از این بیشتر می شود؟ ولی وقتی باز هم پند نگرفته و همچنان دروغ می گویند، تکلیف ما چیست؟ سپس حاجی آقا شرح داد که برای جمع آوری دیوان شعر ممیزی به کرج رفته و آنجا متوجه شده که خانمش آن را به محل دیگری منتقل ساخته است. بعد سراغ خانم ممیزی رفته بودند و او هم موضوع را حاشا نموده بود. نتیجتاً حاجی آقا می گفت مجبور شدم بگویم شب او را نگه دارند تا آنکه ساعت ۱۰/۵ شب در خانه به من تلفن زدند که خانم گریه می کند و می گوید آزادم کنید، همه چیز را می گویم. ناچار همان موقع سراغ وی رفتم و گفتم: ببینید خانم، من میل ندارم خانم خانه داری مثل شما را به زندان بیافکنم، ولی وقتی شما چنین رفتاری از خود نشان می دهید دست مرا می بندید و مجبورم می کنید. بالاخره - حاجی آقا گفت - که خانم معذرت خواهی کرد و ما را به منزل مادرش برد و دیوان شعر را که در آنجا پنهان ساخته بود تحویلمان داد.

جلسات بازجویی من از آن تاریخ به بعد جوّ بهتری داشت و هر چند گاهی التهاباتی پیش می آمد، ولی هیچ گاه به تعزیر نرسید. حاجی آقا اکثراً لحنی ملایم و دوستانه داشت و از اطراف و اکناف سخن می گفت. مثلاً



یکبار خاطر من هست که از نقش روحانیون در حکومت جمهوری اسلامی صحبت کرد و گفت: شماها اکثراً می‌گفتید که این حکومت، حکومت آخوندهاست، ولی دلم می‌خواهد تو اکنون به دیدار همه سلول‌های این زندان بروی و ببینی چند نفر آخوند زندانی هستند، آیا در همان بند ۴۰۰ آخوندی به چشمت نخورده است؟ تصادفاً من به یاد آوردم که یکبار شخصی را با ریش انبوه که به نظر می‌آمد فرد معممی است، در دستشویی بند، در حالی که مشغول شستشوی سطل‌های غذا بود<sup>۱</sup> دیده بودم و بنابراین به سؤال حاجی آقا جواب مثبت دادم. حاجی آقا گفت: پس ببین، این حکومت، حکومت آخوندها نیست، حکومت اصولی است که بر آن‌ها متکی است و آخوندی هم اگر خلاف آن اصول رفتار کند، دچار زندان و گرفتاری می‌شود. سپس حاجی آقا سر خود را نزدیک گوش من آورد و گفت مطلبی را بهت می‌گویم که باید قسم بخوری به کسی نخواهی گفت. من قبول کردم و چون سوگند خوردم، نمی‌توانم عین آن گفته حاجی آقا را در اینجا بیاورم، ولی تا حدودی که بشود، مضمونی نزدیک به آن می‌گویم. حاجی آقا به یکی از حکام شرع اشاره کرد که در رابطه با گروه ما (دستگیرشدگان نهضت و جمعیت) نیز احکامی داده بود. گفت که این شخص اکنون به علت خلاف‌هایی که از او کشف شده است، خود جزو متهمین بوده و زندانی است و اضافه کرد که در جلسه بازجویی از او، بازجویی سیلی محکمی بر گونه وی زد،

۱. غذا را معمولاً در دو سطل پلاستیکی قرمز رنگ (غالباً در یکی چلو و در دیگری خورش) به بند می‌فرستادند و بعد از آنکه نگهبان آن‌ها را در ظروف زندانیان خالی می‌کرد، سطل‌های خالی را به نوبت به یکی از زندانیان می‌سپرد تا در دستشویی بشوید. این کاری بود که معمولاً زندانیان با شوق و رغبت انجام می‌دادند. زیرا برای مدت کوتاهی هم که شده، آن‌ها را از درون سلول رها می‌ساخت.

به طوری که یکی از همکاران ما که در جلسه حاضر بود ناراحت شد و اعتراض کرد ولی آن بازجو پاسخ داد: مگر فرقی می‌کند؟ آیا اگر کس دیگری با آن اعمال به جای او نشسته بود جز این رفتاری می‌دید؟ ما با اعمال کار داریم نه با شخص. باید اذعان کنم که من تا حد زیادی تحت تأثیر این گفتار قرار گرفته بودم. از یک سو دلگرم شدم که شاید واقعاً اصول و مراقبت‌هایی حاکم است و حاکم شرع را هم اگر به اتکاء موقعیتش دست به خلاف‌هایی بزند به بازجویی می‌برند و از سوی دیگر به تقدیر الهی می‌اندیشیدم که کسی که برای عده زیادی و از جمله خود من آزارهایی فراهم کرده بود، خود به دام گرفتاری افتاد. همچنین تصور می‌کنم در یکی از همین جلسات بازجویی بود که حاجی آقا صحبت دکتر یزدی را پیش آورد و حسب معمول انگ «آمریکایی بودن» به او داد و می‌گفت این‌گونه مباحثات بین خودتان هم مطرح شده بود. من اذعان کردم که تا قبل از آشنایی با دکتر یزدی و مجالست با وی از جمله افرادی بودم که احساس مثبتی نسبت به او نداشتم. ولی بعدها که به تدریج با دکتر یزدی آشنا شدم و به توضیحات او در مورد نقشی که در اوایل انقلاب داشته گوش فرادادم و اخلاق و معلومات و تدین وی برایم آشکار گردید، متوجه شدم که بسیاری از پیش‌داوری‌ها درباره او اشتباه است و افرادی که تهمت‌هایی به دکتر یزدی می‌زنند، هیچ دلیلی برای تهمت‌های خود ندارند و فقط بنا به محسوسات و مأنوسات خود سخن می‌گویند. اضافه کردم که معتقدم دکتر یزدی از جمله افرادی است که عمیقاً به جمهوری اسلامی و موقعیت آن دلبستگی دارد و اصولاً اگر آینده سیاسی برای خود قائل است، آن آینده را صرفاً در جمهوری اسلامی می‌بیند و به نظر من صلاح جمهوری اسلامی نیست که این‌گونه افراد را

— خصوصاً با معلومات و زبردستی امثال دکتر یزدی در تحلیل و حل و فصل مسائل سیاسی — سرکوب نماید و جا دارد که به جای سرکوب، از وجودشان استفاده شود.

در جلسه بازجویی با حاجی آقا من همچنین از ماجرای نامه بهرامیان<sup>۱</sup> درباره دکتر یزدی سخن گفتم و بر طبق آنچه به خاطر می آمد، ذکر کردم که بهرامیان از تماس های دکتر یزدی با مقامات آمریکایی نوشته و مدعی شده بود که برخی سناتورها و روزنامه نگاران منتسب به سازمان سیا او را از دوستان خود نامیده اند. نمی دانم چرا من مفاد نامه بهرامیان را بدین صورت به خاطر آوردم و در پاسخ این سؤال که از چه روی افراد از یک سو دکتر یزدی را وابسته به آمریکا و از سوی دیگر علاقه مند به جمهوری اسلامی — که ماهیت و محتوایی ضد آمریکایی دارد — می دانند، نوشتم که افرادی که این نسبت را به دکتر یزدی می دهند، جمهوری اسلامی را چندان بی ارتباط با آمریکا نمی دانند و معتقدند دکتر یزدی از تماس ها و نفوذی که در آمریکا دارد به نفع جمهوری اسلامی

۱. من در دوران تحصیل در انگلستان برای اولین بار با بهرام بهرامیان آشنا شدم. در آن زمان او در دانشگاه بیرمنگام دانشجوی رشته مهندسی راه و ساختمان بود و هر دوی ما عضو فدراسیون دانشجویان ایرانی مقیم انگلستان بودیم و موضع ضد رژیم شاه داشتیم. به خاطر دارم که مرحوم حمید عنایت نظر خوبی نسبت به بهرامیان نداشت و ما را به احتیاط درباره او توصیه می کرد. اوایل انقلاب بهرامیان با نهضت آزادی تماس هایی گرفت و به سرعت از جانب آنها رانده شد. در افشاگری های دانشجویان خط امام، بهرامیان مرتبط با سفارت آمریکا در تهران و سازمان سیا معرفی شده است. پس از اعلام موجودیت جمعیت دفاع از آزادی و حاکمیت ملت ایران، بهرامیان برای من به عنوان مسؤول انتشارات، از آمریکا نامه ای فرستاد و به شدت به دکتر یزدی حمله کرد و او را منتسب به محافل آمریکایی دانست. من این نامه را همان زمان به دکتر یزدی نشان دادم. بنا به خواست او برای بهرامیان پاسخی نوشته، خواستم دلایل خود را برای اظهاراتش ارسال دارد. آن گاه بهرامیان نامه ای فرستاده صحبت از شرکت دکتر یزدی در یک برنامه تلویزیونی و امثال آن کرد.

استفاده می کند. خوشبختانه بعداً متن نامه بهرامیان از میان نوشته هایی که از خانه پدرزن من جمع آوری کردند، به دست آمد و در آنجا روشن شد که بهرامیان نیز بدین گونه از دکتر یزدی سخن گفته و شواهدی که ذکر کرده بود از نوشته یک روزنامه و دوسه برنامه تلویزیونی در آلمان و آمریکا تجاوز نمی کرد.

□

تصور می کنم مقارن همین احوال بود که یک روز حاجی آقا، در خلال بازجویی، به من گفت: بردار بنویس که حضری مصاحبه کنی و محورهای مصاحبه را هم پیشنهاد کن تا من آن را با مسؤول پرونده مطرح سازم و بلکه تحولی در وضعیت پیش آید. حاجی آقا متعاقباً توضیح داد که او و سایر کسانی که به بازجویی از دستگیرشدگان نهضت و جمعیت مشغولند، همه زیر نظر یک نفر به نام «مسؤول پرونده» کار می کنند و باید در هر امری موافقت او را جلب نمایند. به هر حال، من بر طبق گفته حاجی آقا در آن موقعیت، طی چند خط آمادگی خود را برای مصاحبه اعلام داشتم و محورهایی برای آن پیشنهاد کردم که اکنون دقیقاً به خاطرم نیست و کلاً در زمینه معرفی خودم و فعالیت ها و اهداف جمعیت بود. حاجی آقا نوشته را از من گرفت و بُرد و وقتی بعد از ظهر همان روز مجدداً او را دیدم، گفت: محورهای پیشنهادی شما ضعیف است و جذابیتی ایجاد نکرد، خصوصاً در مقایسه با مصاحبه هایی که سایرین به عمل آورده اند، مطلب عمده ای نمی گوید، ولی مع ذلک می توان به طور آزمایشی نواری گرفت و دید چه از آب در می آید. در آن موقعیت من فهمیدم که سایر دستگیرشدگان نهضت و جمعیت مصاحبه هایی انجام داده اند، ولی نمی دانم مصاحبه ها تا چه حد با هم تقدم و تأخر داشته

است. به طور قطع یک نفر قبل از من و یا مقارن با من نوار مصاحبه پر کرده بود، زیرا بعد از اولین نواری که از من گرفتند، بحث اینکه آیا من نوار او را (بدون آنکه نامش را ببرند) بینم یا نبینم، پیش آمد و بالاخره فکر می‌کنم بیشتر به خاطر بی‌تفاوتی من - در پی آن برنیامدند که نوار وی را نشانم دهند. از سوی دیگر، وقتی حاجی آقا - مدت‌ها بعد از پخش نوار از تلویزیون - صحبت آزادی‌ام را با من مطرح کرد و گفت که نظر مساعد مقامات قضایی اوین را در این مورد جلب کرده است، به عنوان دلیل اضافه نمود که: شما را چون اولین کسی بودید که نوارتان را دیدند، بهتر به خاطر می‌آوردند.

بنا به این قرائن ناهماهنگ، شاید اولین مصاحبه‌کننده را در جمع ما نتوان دقیقاً مشخص کرد، ولی قدر مسلم این است که جز من، اشخاص دیگری نیز نوار مصاحبه پر کردند. به طوری که یک‌بار یکی از بازجوها به من گفت: هیچ‌کس از شماها نیست که مصاحبه‌نکرده از در این زندان (مقصود زندان کمیته مشترک یا - با نام امروزی آن - «پایگاه توحید») بیرون رفته باشد، حتی فلانی! و آن فلانی را که برای من نام برد، خیلی باعث تعجبم شد، هرچند احساس می‌کنم، بعد از واقعه این زندان، به طور کلی قابلیت متعجب شدن خود را در امور از دست داده‌ام، زیرا که حتی خودم را نیز، با چنان خصوصیتی که در آن شرایط از من بروز کرد، نمی‌شناختم. ولی به هر حال، از یک‌سو شاید بتوان گفت که اصل مصاحبه مهم نیست و مهم این است که شخص در مصاحبه چه بگوید و از سوی دیگر واقعیت این است که وقتی زندانی اصل مصاحبه را پذیرفت، محتوا را نه او، بلکه «شرایط» تعیین می‌کند. اما اینکه چرا بین تمام مصاحبه‌ها، فقط مصاحبه من پخش خارجی یافت، ممکن است

دلیل آورده شود که افراد دیگر، مطالبی در سطح مطالب من از جذابیت برای مقامات، نگفته بودند. اما دلیل دیگر می‌تواند این باشد که بعد از پخش مصاحبه من:

اولاً، به احتمال زیاد - بازتاب خوبی تحویل نگرفته بودند و انعکاس بلافاصله آن که حداقل از رادیوهای خارجی و بخصوص مصاحبه بی‌بی‌سی با دکتر لاهیجی به دست آمده بود، توأم با ناباوری و نفی موضوع بود و بر اتهامات جمهوری اسلامی که از افراد تحت فشار اقرار می‌گیرند افزوده بود،

و ثانیاً، جو خبری کشور متعاقباً عوض شده و موضوع حمله عراق به کویت و آزادی اسرای جنگی ایران از عراق و پذیرش شروط ایران برای صلح از جانب صدام، هر مسأله دیگری را تحت الشعاع قرار داده بود، به طوری که پخش نوار مصاحبه و اقراریری از دستگیرشدگان نهضت و جمعیت، دیگر برای حکومت در اولویت نبود. هرچند، حاجی آقا برنامه وسیعی برای پخش مصاحبه‌ها از تلویزیون داشت و یک‌بار به من، بعد از پخش نوار مصاحبه‌ام، گفت که میل دارد میزگردی با شرکت عده‌ای از دستگیرشدگان جمعیت ترتیب داده و یک مصاحبه جمعی ضبط کند و می‌خواست که من اداره آن میزگرد را به عهده بگیرم. حتی یک‌بار از من خواسته شد که طرحی برای مصاحبه جمعی روی کاغذ آورم و صحبت از مصاحبه دومی نیز از جانب من شد که حاجی آقا دوسه بار آن را با من مطرح ساخت و محورهایی که برایش پیشنهاد می‌کرد، تماماً علیه مهندس بازرگان و دکتر یزدی بود. ولی شکر خدا، حاجی آقا خود بعد از مدتی این نظراتش را رها کرد و نتیجتاً دشواری‌های روحی و وجدانی من فقط به همان یک مصاحبه محدود گردید.

خاطر من هست که یک روز دوشنبه، حدود ساعت ۹ صبح بود که آقای ۲۵ سراغ من آمد و مرا به طبقه فوقانی برد. معمولاً دوشنبه‌ها دیرتر برای بازجویی احضار می‌کردند، زیرا روز حمام بود و برنامه بردن زندانیان به حمام غالباً تا حدود ظهر به طول می‌انجامید. تشریفات رفتن به حمام بسیار ساده بود. زندانیان را با چشم‌بند، گروه‌گروه به خط می‌کردند و در حالی که هر کس حوله و شامپوی خود را حمل می‌کرد، آن‌ها را به طبقه زیرین ساختمان هدایت می‌کردند. در آنجا هر کس یک دست لباس پاک دریافت می‌داشت و سپس به محفظه محصور می‌رفت که در آن یک دوش تعبیه شده بود و قطعه صابونی نیز در اختیارش قرار می‌دادند. زمان مجاز برای استحمام و تعویض لباس ۱۵ دقیقه بود و تصور می‌کنم طی این زمان - با در نظر گرفتن تعدد محفظه‌های مجهز به دوش - حدود ۱۵ الی ۲۰ نفر استحمام می‌کردند. بعد از استحمام، هر کس لباس پیشین خود را که از تن به در آورده بود، در گوشه‌ای که به این امر اختصاص داشت می‌افکند و راهی سلول می‌شد. روی هم‌رفته باید اذعان کرد که وضعیت زندانیان در «پایگاه توحید» از نظر رعایت ضوابط بهداشتی و اوقات منظم حمام و کیفیت حمام‌ها و البسه تمیزی که هر هفته یک‌بار در اختیار قرار می‌دادند، خوب بود و شاید با وضعیت خوب جاری در اغلب زندان‌های دنیا برابری می‌کرد. از سوی دیگر صف حمام موقعیتی برای تماس زندانیان با هم بود و هر چند همگی چشم‌بند داشته به شدت تحت مراقبت بودند، ولی گاهی صدای آشنایی به گوش می‌رسید و وجود دوستی احساس می‌شد، چنان‌که من چند بار تاینده را در صف حمام دیده و صدای او را که به گشادی و بلند بودن شلواری که به او داده بودند اعتراض داشت، شنیدم.

در آن صبح دوشنبه من از احضار خود برای بازجویی قبل از برنامه حمام، قدری تعجب کردم. پاهایم نیز به شدت آزار می‌داد و خشکی دهان و احساس بی‌آبی در اوج خود بود. در طبقه فوقانی مرا در ایوان روی یک صندلی نشانندند و من آنجا، در هوای معتدل و آفتاب ملایم صبح مردادماه، در شرایط بهتری از اتاق بازجویی بودم. شدت خشکی حلق و تداوم آن، مرا به این فکر برده بود که شاید مبتلا به مرض قند شده‌ام و از این رو وقتی حاجی آقا به نزد من آمده احوال مرا پرسید، این نگرانی خود را با او در میان گذاشتم. البته نابسامانی‌های اداری نیز خود می‌توانست دلیل دیگری بر مرض قند باشد. حاجی آقا در یکی از آن روحیه‌های گرم و محبت‌آمیز خود بود و بلافاصله شخصی که او را دکتر می‌خواندند و بعد فهمیدم لیسانسیه علوم آزمایشگاهی است، به نزد من آورد. او مرد مؤدب و مهربانی بود، از ناراحتی‌هایم پرسید و سؤال کرد: آیا اولین بار است که به زندان آمده‌اید؟ پاسخ دادم بلی اولین بار است و هر چند انتظار داشتم که روزی دستگیر و زندانی شوم، ولی وقتی این اتفاق افتاد و با واقعیات محیط زندان روبرو شدم برایم شوک‌آور بود. حاجی آقا به مزاح پرداخت و گفت: بلی، برای تحت تأثیر قرار دادن من، به سنش نیز چند ماه افزوده و می‌گوید ۵۲ سال دارم! من خنده‌ای کردم. گفتم: چند ماه نیست، بلکه ماه آینده - در شهریور - من درست ۵۲ ساله می‌شوم. حاجی آقا سری تکان داد و گفت: در هر صورت می‌خواستم نوار مصاحبهات را بگیرم و به مسئول ضبط گفته‌ام آمده و منتظر است، آماده که هستی؟ با تعجب گفتم: خیر، حق این بود قبلاً می‌گفتید و من حداقل رئوس مطالبم را روی کاغذ می‌آوردم. دکتر که مشغول معاینه دست‌های من بود، انگشتانم را به حاجی آقا نشان

برایم محفوظ می ماند، وگرنه بی آنکه چیزی بگویند - مرا برمی گردانند به همان مرحله فشار و شلاق ها و این بار مسلماً با شدت بیشتر!

شاید این نتیجه گیری من خطا بود و واقعاً حاجی آقا انتظار نداشت هرآنچه می گوید من بپذیرم، خصوصاً آنکه یک بار به من گفت: یک مقصود ما از پخش مصاحبه شما این است که اعضای جمعیت هدایت شوند و از این رو لازم است متن مصاحبه کاملاً واقع بینانه و منصفانه باشد، ولی از سوی دیگر، در آن دوران تعزیرات مرتب به من گفته می شد: آن قدر می خوری تا آدم شوی! و از نظر من - در آن شرایط - «آدم شوم» بدین معنی بود که نظرات آن ها را بپذیرم و مصاحبه درخور توجهی را برگزار نمایم.

به هر حال، من آن روز صبح - طی مدت زمانی که دو لیتر سرم محلول سایلین با گلوکز و کلسیم و ویتامین به من تزریق کردند - اولین متن مصاحبه ام را نوشتم که نسبت به متن پخش شده از تلویزیون مختصر بود و قسمت مربوط به نامه بهرامیان را در بر نداشت. در مورد روابط خارجی صرفاً گفته شده بود که جمعیت، با کمک خانم صالحیان، نشریاتش را به رادیوها و مطبوعات ایرانی خارج از کشور و برنامه فارسی صدای آمریکا می رساند و خانم صالحیان نیز نظرات تحلیلی طی نامه های خود به تهران، برای ما ارسال می داشت.

وقتی دکتر<sup>۱</sup> سرم را به دست من وصل می کرد، گفت: من مطمئنم شما قند ندارید و ناراحتی هایتان - سوای زخم معده که امر سابقه داری است - همه مربوط به بی آبی شدیدی است که دچار آن شده اید، باید برای چند روز سرم به شما تزریق کرد و اگر ناراحتی ها برطرف نشد آن وقت شاید لازم

داد که پوست و استخوان به هم چسبیده بود و گفت: بدنش به شدت بی آب شده و حتماً باید مقداری به او سرم تزریق کرد. حاجی آقا گفت: بسیار خوب، شما سرم را به دست چپ وصل کنید و من کاغذ و خودکار می دهم تا طی دو ساعتی که سرم وارد بدن می شود، با دست راست مطالبش را برای مصاحبه بنویسد. قرار شد به همین ترتیب عمل شود و در مدت کوتاهی که دکتر برای فراهم آوردن سرم رفت، من نظر حاجی آقا را در مورد ساختار مصاحبه پرسیدم، او گفت: البته مصاحبه متعلق به شماست! و من نباید بگویم چه چیزهایی در آن بیاورید یا نیاورید، شما آزادید هر چه می خواهید بگویند ولی به عنوان اظهار نظر پیشنهاد می کنم اول با معرفی خود و سِمَتِ تان در جمعیت شروع کنید، بعد می توانید بافت جمعیت را توضیح دهید و درباره اهداف و عملکرد آن سخن بگویید. حاجی آقا اضافه کرد که موضوع ارتباط جمعیت با خارج از جمله محورهای اصلی می تواند باشد و این تصور را هم پیدا نکنید که انتظار هست شما درخواست عفو و بخشش بنمایید، بلکه همین قدر که بگویید از راهی که رفته اید پشیمان هستید و قباحت آن موضع گیری ها برایتان آشکار نبوده، کافی است.

قصد من این بود که تمام نظرات حاجی آقا را بگیرم و بعد با قلم خود و طی عباراتی که انتخاب می نمایم طوری آن ها را اعمال نمایم که چندان انحراف از اصول نباشد. از سوی دیگر، خود را - به غلط یا صحیح - ملزم به تبعیت از نظرات حاجی آقا می دیدم و عبارات او را که «مصاحبه شما است، شما آزادید هر چه می خواهید بگویید، من فقط اظهار نظر می کنم و می توانید نظرات مرا اگر نخواستید نپذیرید»، همه در نظرم تعارفی بیش نبود. به خود می گفتم اگر من هوشمندانه نسبت به مسأله برخورد کرده طی همین تعارفات نظرات را گرفته و رعایت کنم حرمتی

است آزمایشی بدهید. من سخنش را تصدیق کردم و دکتر متعاقباً مقداری قرص لیبراکس و بلادون به من داد تا همه روزه همراه با سایمتیدین مصرف نمایم و می‌گفت که بلادون برای تنظیم ادرار مؤثر است.

در اینجا لازم است تصریح کنم که فکر نمی‌کنم موضوع تزریق سرم با گرفتن مصاحبه از من ارتباط داشت و اصولاً این شایعه را که گفته می‌شود برای گرفتن مصاحبه از افراد، آمپول‌هایی به آن‌ها تزریق می‌کنند، من بعید می‌دانم زیرا نمی‌توان پذیرفت که کسی تحت تأثیر دارو، دست به یک گفتار منظم بزند و من شخصاً هیچ‌گونه شاهدهی برای این مدعا در دوران زندان و تجربه‌ای که داشتم ندیدم. هرچند ممکن است گفته شود که می‌توان با تزریق دارو، نوعی سستی و بی‌قیدی در شخص ایجاد کرد، به طوری که هر پیشنهادی را بپذیرد. ولی این حالت پذیرش را در واقع همان شلاق‌ها و بن‌بستی که زندانی خود را در آن احساس می‌کند، پیش می‌آورد و حداقل در مورد من، بعد از آن سختی‌های اولیه که گذراندم، نیازی به تزریق دارو برای پذیرش مقاصد نبود.

جریان تزریق سرم و نوشتن متن مصاحبه، حدود دو ساعت طول کشید و بعد از آن حاجی آقا به متنی که نوشته بودم نگاهی افکند و فکر می‌کنم دوسه پیشنهاد جزئی کرد که همه را اعمال نمودم.<sup>۲</sup> سپس مرا

۱. پیشین.

۲. از جمله به خاطر دارم که در مورد رحمت‌الله مقدم مراغه‌ای (از مؤسسين نهضت رادیکال و سابقه‌داران فعالیت سیاسی ملی که در ابتدای انقلاب به مدت کوتاهی استاندار آذربایجان شد) - که حاجی آقا تأکید داشت حتماً در مصاحبه بیاید - من نوشته بودم «بنا به اسناد لانه جاسوسی که دانشجویان پیرو خط امام منتشر ساخته‌اند او یکی از عوامل سیا در ایران بوده است». حاجی آقا این جمله را تغییر داد و گفت: اسناد لانه جاسوسی چنین چیزی نگفته من به شما می‌گویم که رحمت‌الله مقدم مراغه‌ای از عوامل حتمی سیا در ایران بوده است، این مطلب را باید به صورت یک واقعیت بگویید.

برای نماز و صرف نهار به سلول فرستادند و متعاقباً آقای ۲۵ آمد و مرا به سلمانی برد. محل استقرار سلمانی زندان در گوشه‌ای در موتورخانه محوطه حمام‌ها بود و آنجا، من بعد از قریب دو ماه، صورت خود را که ریش نسبتاً انبوهی آن‌را پوشانده بود، در آینه دیدم. حاجی آقا خود به محل سلمانی آمد و دستور داد ریش مرا از ته بزنند، می‌گفت باید عیناً قیافه‌ی خارج از زندانش را داشته باشد. حتی او از حذف ریش به وسیله‌ی ماشین نمره صفر سلمانی، راضی نشد و به آقای ۲۵ گفت که آینه و تیغ و صابون در اختیارم گذارد تا حین استحمام صورتم را با تیغ اصلاح کنم. اوقات هیجان‌انگیزی بر من می‌گذشت و خود را برای تجربه‌ی بی‌سابقه‌ای در دوران زندگیم آماده می‌ساختم. در دل دعا می‌کردم که خدا مرا به خیر و خوبی از این مرحله بگذراند و آبرویم حفظ شود. هرچند در آن موقعیت من بیشتر به حفظ آبروی خود در برابر حاجی آقا و همکارانش فکر می‌کردم و دوران تجرد و فشارهایی که داشتم، از خاطر من برده بود که آبروی من جای دیگری است. گویی متوجه نبودم که زندان و حشر و نشر با حاجی آقا و طایفه‌ی بازجویان و نگهبانان، بالاخره دورانی دارد و سر خواهد آمد و آن وقت من می‌مانم و کسانی که عمری با آن‌ها زیسته‌ام و باید - سوای خدا - پاسخگوی اعمالم در برابر آن‌ها باشم. باید اذعان کنم که سختی‌های زندان اهمیت این قضیه را در نظر من کوچک جلوه می‌داد و اکنون که آن دوران سخت به سر آمده، متوجه می‌شوم که چه خسران عظیمی دیده‌ام، به طوری که کم‌کم احساس می‌کنم اسارت زندان در برابر اسارتی که من اکنون به لحاظ وجدانی خود را در آن یافته‌ام، چیز مهمی نبود و در عین حال مطمئن نیستم اگر روزی آن دوران تکرار شود و من در همان شرایط قرار گیرم، رفتاری جز آن از من بروز خواهد کرد.

بعد از اصلاح و استحمام، مرا به اتاق ضبط بردند. در آنجا آقای ۲۵ پیراهنی را که هنگام دستگیری به تن داشتم، از یک کیسه نایلونی به در آورد و به من داد تا به جای کت پیژامه زندان بپوشم. در اتاق ضبط، میزی که پوششی از ماهوت سبز داشت به چشم می خورد و یک پارچ آب یخ و یک لیوان روی آن برای من گذاشته بودند. در برابر میز، پرده خاکستری رنگی آویخته شده بود که قسمت انتهایی اتاق را از بخش جلویی آن جدا می ساخت و در قسمت انتهایی - پشت پرده - یک دستگاه ویدئو متصل به تلویزیون قرار گرفته بود. دوربین ویدئو از لای پرده وارد قسمت جلویی اتاق می شد و می توانست شخصی را که پشت میز نشسته است - بی آنکه او بتواند اشخاصی را که پشت پرده قرار گرفته بودند ببیند - فیلمبرداری کند. مرا پشت میز نشاندند و مأمور ضبط، میکروفون کوچکی به گردنم آویخت. سپس در حالی که مأمور ضبط مشغول تنظیم دوربین بود، حاجی آقا یک بسته گرد الکتروولت در لیوان آبی ریخته گفت: این را بخور، سرم خوراکی است. با اشتهای کامل محلول الکتروولت را در آن لیوان آب سر کشیدم و به راستی احساس انرژی تازه ای از آن یافتم.

وقتی حاجی آقا و مأمور ضبط و سایرین همه پشت پرده قرار گرفتند، به من دستور دادند چشم بندم را بردارم و آن گاه با این گفته مزاح آمیز حاجی آقا که «برای سلامتی آقای بازرگان صلوات»، ضبط مصاحبه آغاز گردید.

در جریان ضبط حاجی آقا برای من یادداشتی فرستاد که می گفت: «لطفاً جریان کتابی را که خانم صالحیان در دست نگارش دارد و آقای مهندس بازرگان توصیه کرده که آن را با نام مستعار منتشر سازد، ذکر کنید» (قریب این مضمون) و بعد از پایان مصاحبه، حاجی آقا در حالی که نسبتاً

راضی می نمود، به من گفت: این مطلب آقای بازرگان را در رابطه با کتاب خانم صالحیان تو می دانستی و به من نگفته بودی و من به یکباره عصبانیت او را در یکی از جلسات بازجویی به خاطر آوردم که با لحن نیشداری به من گفت: مطلبی است راجع به بازرگان که تو می دانسته ای و نگفته ای! در آن موقعیت من نتوانستم هیچ چیزی را به خاطر آورم ولی آن گاه فهمیدم مقصود او چه بود. این مطلب وسعت اطلاعات حاجی آقا را در مورد جریانات درون جمعیت نشان می داد و بار دیگر مبرهن ساخت که کتمان هر مطلبی از او بیهوده است.

فردای آن روز حدود ۱۰ صبح حاجی آقا مرا احضار کرد. ابتدا از حالم پرسید و به نظر می رسید که در موضع محبت است. گفتم که خشکی شدید حلق و تکرر ادرار در شبها آزارم می دهد و پاهایم نیز شدیداً درد آلود است. نگاهی به پاهایم افکند و با خنده گفت: نه بابا پاهایت هیچ عیبی ندارد! بعد حاجی آقا موضوع مصاحبه را مطرح ساخت و گفت: با در نظر گرفتن اینکه اولین نوار بوده و با عجله تهیه و ضبط شده است، بد نبود ولی مسئول پرونده عقیده دارد «آبتر» است و در مقایسه با مصاحبه هایی که دیگران به عمل آورده اند چیز مهمی نمی گوید. پرسیدم: منظور از «آبتر» بودن چیست؟ حاجی آقا توضیح داد:

اولاً، در رابطه با موضوع گیری های جمعیت در دوران جنگ چیزی نگفته اید<sup>۱</sup> و

ثانیاً، ارتباط جمعیت با خارج از کشور به صورت یک سویه مطرح

۱. لازم به توضیح است که قسمت مربوط به موضوع گیری های جمعیت به هنگام جنگ ایران و عراق که جمعیت را ستون پنجم دشمن معرفی کرده و در مصاحبه تلویزیونی آمده بود، در نوار اول وجود نداشت.

شده است، یعنی فقط گفته شده کانال ارتباطی برای انعکاس نشریات جمعیت در رسانه‌های بیگانه وجود داشت و تحلیل‌هایی هم از خارج (خانم صالحیان) به شما می‌رسید. حال آنکه باید آمریکا نوعی نگرهبانی و حفاظ در داخل جمعیت نیز می‌داشته که بدون این امر کل ارتباط و سیستم بستگی جمعیت به آمریکا «آبتر» می‌باشد.

من به خوبی مقصود حاجی آقا را از این سخن درک کردم، ولی چیزی نگفتم و متعاقباً بحث کیفیت نوار مصاحبه پیش آمد. حاجی آقا در این مورد نسبتاً راضی بود، ولی گفت: خود شما هم باید یک بار نوار را ببینید تا نقایص آن برایتان روشن شود و مرتبه بعد از نظر حرکات صورت و نگاه کمتر به کاغذ، بتوانید کیفیت بهتری تحویل دهید.

سپس آقای ۲۵ آمد و مرا برای تماشای نوار به اتاق ضبط برد. در طی زمانی که آن نوار را می‌دیدم، گهگاه به یاد مهندس بازرگان و سایر دوستانم در جمعیت می‌افتادم و از خود می‌پرسیدم که آن‌ها با دیدن این نوار چه فکری خواهند کرد؟ همین‌طور مادر و همسر و فرزندان و افراد فامیل و همکاران اداری و همه دوستان و آشنایان، در نظرم مجسم می‌شدند و سعی می‌کردم قیافه‌های آن‌ها را در نتیجه دیدن این نوار، پیش خود ترسیم کنم. ولی شرایط خاصی که در آن قرار داشتم، یعنی ترس از تجدید فشارها و شوق خاتمه کار و رسیدن به آزادی، این‌گونه مطالب را به نظرم کوچک جلوه می‌داد و به علاوه احساس می‌کردم چندان چیز مهمی هم نگفته‌ام که در نظر منصفان باعث سعایت و رنجش شود. همان توجیهاتی که وقتی دل به کاری راغب است، برای عقل می‌کند!

به هر حال، آن جلسه بازجویی با تماشای اولین نوار مصاحبه پایان گرفت و این‌طور که خاطریم هست دولیتری هم سرم در آن موقعیت صبح یا بعد از ظهر - به من تزریق کردند.

### دخترم طیبه

چه بی‌صداست عجب دم به دم شکستن ما  
صدا کنیم که یک شهر همصدا داریم  
در حنجره‌ها خورده گره حرف دل ما  
فریاد که فریاد کشیدن نتوانیم

(۹)

طی جلسات بعدی بازجویی، باز حاجی آقا برای مدتی عصبانی و خشن بود. می‌گفت همکاران من معتقدند که شما موضوع مصاحبه را پیش کشیده‌اید تا یک سری حقایق را در مورد خودتان مسکوت گذارید. من از این‌گونه مطالب که به نظر می‌رسید تمام‌شدنی نیست، به جان آمده بودم. بعد از مدتی که به آسایشی رسیده بودم، مجدداً خود را در آن دوران فشار احساس می‌کردم و هر لحظه انتظار داشتم که برای ارائه اطلاعاتی که فاقد آن‌ها بودم، مورد ضرب و شتم قرار گیرم. بخصوص اینکه حاجی آقا هر لحظه تهدید می‌کرد: از این به بعد رفتار من با شما فرق خواهد کرد. تمام مدت در ذهن خود کاوش می‌کردم تا مطلبی را برای گفتن پیدا کنم و حاجی آقا راضی شود که من هر چه بوده است گفته‌ام. اما فکرم به جایی نمی‌رسید. یک بار حاجی آقا از موارد اختلاف و برخورد من در جمعیت با دکتر عابدی و دکتر تابنده سؤال کرد و من خوشحال شدم که شاید پاسخ این سؤال تا حدی او را آرام سازد و از این‌رو شرحی نوشتم و مباحثاتی<sup>۱</sup> را که با دکتر تابنده در جلسه کمیسیون خبرنامه بعد از

۱. متأسفانه اکنون محتوای آن مباحثات خاطریم نیست.



انتشار مطلب مربوط به «رجم» پیش آمده بود، همه را گفتم. همچنین بحثی<sup>۱</sup> را که با دکتر عابدی و اکبر زرینه‌باف و روشن اردلان در جلسه هیأت اجرایی بر سر اعلامیه مربوط به وقایع رومانی و اعدام چائوشسکو پیش آمد، به تفصیل شرح دادم. اما خاطر حاجی آقا از این گونه مطالب ارضاء نمی‌شد و گهگاه طعنه می‌زد: برو بنشین فکر کن خودت چه بوده‌ای و قبل از هر چیز دیگری خودت را باز کن و توصیف بنما تا مشکلات حل شود. من هر چه فکر می‌کردم که چه چیزی در مورد من ممکن است باشد که حاجی آقا به آن اشاره می‌کند و خودم از آن خبر ندارم، فکرم به جایی نمی‌رسید. مضافاً مدام در اضطراب بودم که نکند مجدداً مرا به وضع گذشته بازگردانند و فشارها و شلاق‌ها از نو آغاز گردد. خصوصاً اینکه حاجی آقا یک بار گفت: نظر برخی از همکاران این است که شما را مجدداً تحت فشار بگذاریم تا نکات نگفته را بگویید ولی من تابحال در برابر این پیشنهاد مقاومت کرده‌ام، کاری نکنید که اختیار از من سلب گردد. بالاخره من به فکرم رسید که شاید مقصود فعالیت‌های من در دوران اولیه انقلاب و حرف‌هایی است که در آن دوران به حمایت از بختیار می‌زدم. از این رو در یکی از جلسات بازجویی کاغذ و خودکار خواستم و کلیه افکار و اعمالم را از سال ۱۳۵۷ و جریان تشکیل حزب آزادیخواه و کارهایی که در این ارتباط انجام داده بودم، همه را به تفصیل نوشتم. این اقدام نیز چندان عکس‌العمل مطلوبی به وجود نیاورد و حاجی آقا یک بار گفت که کارش با من به مرحله اشباع رسیده و معمولاً در این شرایط تصمیم به تغییر بازجو گرفته می‌شود. از

این حرف و اینکه مجدداً «روز از نو و روزی از نو» با فرد دیگری آغاز شود، وحشت کردم. از حاجی آقا درخواست کردم که نگذارد این اتفاق بیفتد و گفتم که به سهم خود برای جلوگیری از این رویداد تلاش می‌کنم. حال که به عقب برمی‌گردم، احساس می‌کنم همه این رفتارها و گفتارها از جانب من اشتباه بود و نه تنها مشکلی را حل نمی‌کرد، بلکه برعکس موجب سوءظن می‌شد، ولی گویی در آن شرایط، هر فکر و تدبیری از من رخت بر بسته بود و برای مصون بودن از شلاق، دست به هر تلاش و درخواستی می‌زدم و این، بدترین شرایطی است که ممکن است هر زندانی سیاسی برای خود فراهم آورد.

به هر حال، در همین جریانات بود که ناگهان موضوع اعلامیه‌ها و نوشته‌هایی را که در خانه خود و خانه پدرزن و خانه مادرم، در محلی پنهان ساخته بودم، به فکرم رسید. بی‌هیچ تأمل و فکر از مخاطراتی که ممکن است برملا ساختن این نوشته‌ها برایم به بار آورد، قلم برداشته و آن‌ها را به ترتیب زیر نشانی دادم:

- دو چمدان شامل اعلامیه‌ها و نوشته‌های مربوط به دوران اولیه انقلاب، همراه با تعدادی مدال‌های «ایران هرگز نخواهد مُرد» و پرچم‌های پرچم ایران که همان جمله در وسط آن نوشته شده است. این دو چمدان را در محلی در باغچه خانه خود مدفون ساخته بودم که نقشه‌ای کشیده آن محل را دقیقاً مشخص نمودم.
- چمدانی حاوی برخی اعلامیه‌ها و نوشته‌های نهضت آزادی و جمعیت و کاغذهای «مارک» دار جمعیت و خبرنگار، که آن‌را در زیرزمین خانه پدرزنم قرار داده بودم.
- چمدانی حاوی نوشته‌های متفرقه و اشعار و همچنین مقداری نوار

کاست از سخنرانی‌های مرحوم دکتر مصدق و برنامه‌های رادیویی که در اوایل انقلاب به صورت نوارهای کاست تهیه و منتشر می‌شد. این چمدان در زیرزمین منزل مادرم بود.

— پاکتی از نوشته‌های مختلف و تفاسیر قرآن در یکی از گنج‌های خانه مادرم.

با اعلام این جاسازی‌ها از جانب من، روحیه حاجی آقا به کلی متحول شد و خطاب به من گفت: شما امروز یک امتیاز به دست آوردید.

اعلام جاسازی‌ها، وضع مرا کاملاً بهبود بخشید. حاجی آقا دیگر تهدیدی نمی‌کرد و برخوردش کاملاً صمیمی و بانزاکت شده بود. حتی علاقه‌ای هم به جمع‌آوری این جاسازی‌ها از خود نشان نمی‌داد و این موضوع باعث تعجب من شده بود. رفته‌رفته فکر می‌کردم اگر از همان ابتدا این جاسازی‌ها را اعلام داشته بودم، شاید دیگر خود را ملزم به پیشنهاد مصاحبه نمی‌دیدم و مشکلاتم با همان اقدام جمع‌آوری می‌شد. واقعاً چرا در آن منتهای سختی‌ها، به جای اعلام آمادگی برای مصاحبه، اعلام جاسازی‌ها به فکرم نرسید؟ این شاید تقدیر الهی بود ولی فکر می‌کنم آن‌ها تا مصاحبه‌ای از من نمی‌گرفتند، دست‌بردار نبودند، چنان‌که برخی «تک‌مضراب‌ها» نشان می‌داد از همان ابتدا، در مورد همه دستگیرشدگان نهضت و جمعیت، در این باره مصر بوده‌اند.

به هر حال نتیجه مستقیم اعلام جاسازی‌ها این بود که دوباره مرا به موضوع مصاحبه بازگرداند و بحث تهیه مصاحبه‌ای بهتر و جامع‌تر مطرح شد.

در جلسه بازجویی بعدی که پیش آمد، حاجی آقا از من پرسید: برای تکمیل مصاحبه چه فکری کرده‌ای؟ سؤال کردم آیا مقصودتان موضوع

«آبتر» بودن است؟ گفت: آری، شما در میان خود هم این بحث را داشته‌اید که شخصی میانتان به «آمریکایی بودن» معروف است. من فکری کرده و پرسیدم: منظورتان دکتر یزدی است؟ حاجی آقا درست مثل کسی که در انتظار شنیدن جمله‌ای بوده و بعد از مدتی انتظار آن را می‌شنود، با خوشحالی پاسخ داد: آری، همان مطالبی که در مورد دکتر یزدی و نامه بهرامیان در بازجویی گفته‌اید، همان‌ها را منعکس کنید، خوبه خوبه!

پیش خود اندیشیدم، انعکاس این مطلب درباره دکتر یزدی هیچ اتهامی را در مورد او ثابت نخواهد کرد، فقط حاجی آقا و همکارانش راضی می‌شوند، بنابراین چرا قبول نکنم؟ پاسخ دادم: بسیار خوب، من این موضوع را در متنی که تهیه کرده‌ام می‌گنجانم، آیا مطلب دیگری هست؟ حاجی آقا در صندلی خود جابجا شد و بعد از مکث کوتاهی گفت: اشاره‌ای هم می‌توانید به نامه ۹۰ امضایی بکنید و اینکه این مطلب نه فقط یک نامه، بلکه جریانی بوده است! این، اولین باری بود که موضوع نامه ۹۰ امضایی با من مطرح می‌شد و بعدها — خصوصاً وقتی حکم محکومیت در دادگاه انقلاب صادر شد و محور آن در مورد من و سایر دستگیرشدگان نهضت و جمعیت مشارکت در تهیه و توزیع نامه ۹۰ امضایی بود — فهمیدم که اساساً علت دستگیری ما و همه سرکوبگری‌ها همین نامه‌ای بوده که ما به صورت سرگشاده خطاب به رئیس جمهور وقت نوشتیم.

به هر حال، قرار شد من متن مصاحبه قبلی را برای ملحوظ ساختن نکات فوق مورد تجدید نظر قرار دهم و با این نتیجه‌گیری حاجی آقا مرا مرخص کرد.

مدت کوتاهی بود که به سلول بازگشته و مشغول دوباره نویسی متن مصاحبه بودم که ننگهان در را گشود و گفت: بیا، بازجویی. از این احضار بی موقع بسیار تعجب کردم زیرا تقریباً نیم ساعت قبل از آن با خوبی و خوشی از حاجی آقا جدا شده بودم و قرار شده بود به تکمیل و اصلاح متن مصاحبه به پردازم. ولی به هر حال چاره‌ای نبود، چشم‌بند را بسته و کاغذهایم را جمع‌آوری کردم و با ننگهان به راه افتادم. در سر بند آقای ۲۵ مرا تحویل گرفت و حسب‌المعمول به اتاق بازجویی برد. در آنجا حاجی آقا به اتفاق دو تن دیگر انتظارم را می‌کشیدند و تا من وارد شده نشستم، حاجی آقا پرسید: این چند نکته باقی مانده را که در مورد خودت نگفته‌ای می‌خواهی چه کار کنی؟

به یکباره سرم سوت کشید. با تعجب پرسیدم: کدام نکات باقی مانده؟ من که حتی از گفتن مسائل خانوادگی‌ام در اینجا دریغ نکرده‌ام؟! حاجی آقا باز عصبانی شد، با تغییر گفت: می‌دانی، خیلی از بازجوها هستند که با پیشنهاد مصاحبه از جانب متهم راضی می‌شوند، ولی برای من این کافی نیست، تو باید واقعاً نشان دهی که اصلاح شده‌ای. دیگر تمام درهای امید را به روی خود بسته شده می‌دیدم. به خود می‌گفتم حقم است، این مجازات الهی است، به هر تمکینی برای آزادی خود راضی شدم و حالا خدا می‌گوید کور خواندی، علی‌رغم همه خفت‌هایی که پذیرفتی حالا وضعت با کسانی که هیچ‌یک از کارهای تو را نکردند فرقی ندارد! با ناراحتی به حاجی آقا گفتم: والله نمی‌دانم شما راجع به چه صحبت می‌کنید، از ظهر تابحال وضویم را حفظ کرده‌ام، می‌خواهید قرآن بیاورید و من به قرآن سوگند می‌خورم که هیچ مطلبی را به قصد و آگاهی، از شما پنهان نکرده‌ام. حاجی آقا مدت کوتاهی در فضای کوچک

اتاق بازجویی قدم زد و بعد کنار من ایستاده گفت: تو، بدون اینکه هیچ فکری بکنی، از وضع موجودت شروع کن و آن کثافتاتی که درونت را گرفته بیرون بریز! بعد نگاهی به آقای ۲۵ کرد و سپس با تمسخر و تحقیر خطاب به من ادامه داد: یکی از آن دستشویی‌هایی هم که تو به آن عادت داشتی (یعنی توالت فرنگی) در اینجا داریم، برو اگر می‌خواهی خودت را آنجا بیرون بریز! من از شدت ناراحتی به خود می‌پیچیدم: خدایا تا کی باید این خشونت‌ها و تحقیرها را تحمل کنم؟ با یأس تمام گفتم: والله من که دیگر فکرم به جایی نمی‌رسد، حالا هر کار می‌خواهید بکنید، اگر قرار است من مصاحبه را تکمیل کنم دنبال آن کار را بگیرم و در غیر این صورت هر سؤال دیگر اگر هست توضیح دهم. حاجی آقا فکری کرد و در حالی که با حالت غیظ و عصبانیت و ضمناً دل‌سردی دست‌هایش را به هم می‌فشرد، گفت: نمی‌دانم، فکر می‌کنم بهتر است فعلاً به همان کار مصاحبه پردازید. با این جمله من احساس کردم که مرخص هستم و از جای خود برخاستم. حاجی آقا برخلاف معمول بی‌خداحافظی اتاق را ترک کرد و یکی از دستیارانش (سواى آقای ۲۵) که هیکل چاق و درشتی داشت، مرا به سمت در خروجی راهنمایی کرد و وقتی در بالای پلکان می‌خواست از من جدا شود، آهسته در گوشم گفت: تو هنوز اصلاح نشده‌ای، برایت متأسفم. با تعجب پرسیدم: از چه روی این را می‌گویید؟ مگر من چه باید بکنم؟ او بی‌هیچ توضیحی مرا به سمت پلکان راند و فقط اضافه کرد: برو، برو، تمام نوشته‌هایت را خوانده‌ام، تماشا می‌مزرخرف است، خیلی برایت متأسفم.

با حالت شوک و هراس به سلول بازگشتم و در حالی که با بی‌میلی دنبال کار تهیه متن جدید مصاحبه را می‌گرفتم، از خود می‌پرسیدم: معنی

این کار چه بود؟ واقعاً حاجی آقا از این حرکت چه منظوری داشت و چه مطالبی را می‌خواست من بازگو کنم؟ هر چه اندیشیدم فکرم به جایی نرسید و بالاخره آن شب را با انتظار هر پیشامدی در روز بعد، به صبح رساندم.

□

تصور می‌کنم مقارن همین جریانات بود که یک روز صبح اول وقت (حدود ۸ صبح) برای بازجویی احضارم کردند. من از این احضارهای اول صبح خاطره بدی داشتم و بنابراین با تشویش تمام راهی اتاق بازجویی شدم. حاجی آقا با من سلام و علیک گرمی کرد و اثری از عصبانیت جلسه قبل در او نبود. وقتی این برخورد را دیدم نفسی به راحت کشیدم و احساس کردم برخلاف انتظارم با اوضاع آرامی مواجه خواهم شد. حاجی آقا گفت: من پیشنهادی داشتم، فکر کردم که برای حل مشکلات شما، بهتر است آن جاسازی‌هایتان را جمع‌آوری کنیم. معذرت می‌خواهم ولی این تنها راهی است که برای جلوگیری از صحبت‌های دیگران به نظرم می‌رسد. حاجی آقا روحیه مساعدت داشت و چنین می‌نمود که می‌خواهد مرا در برابر دیگرانی که نظر بر اعمال فشار داشتند، حفظ کند. با ابراز خوشحالی از او تشکر کردم و گفتم که حاضرم به اتفاق هر کسی که تعیین می‌کنند به خانه خود و مادر و پدرزنم رفته محل جاسازی‌ها را نشان دهم و در جمع‌آوری آن‌ها کمک کنم. از فکر اینکه بدین طریق راهی برای دیدار همسر و فرزندان و مادرم باز خواهد شد، ذوق‌زده شده بودم و در حقیقت به همین دلیل بود که آن پیشنهاد را کردم. حاجی آقا سری تکان داد و گفت: معمولاً در چنین شرایطی به همین ترتیب عمل می‌شود، ولی با در نظر گرفتن جوی که فعلاً در

خارج به وجود آمده، رفتن شما به خانه و انعکاسی که ممکن است در برابر اهل محل و همسایگان داشته باشد، به صلاح نیست. از سوی دیگر لازم است که این کار با کمال آرامش و بی‌هیچ اشکالی انجام گیرد و برای این منظور همکاری خانم شما ضروری است. سپس حاجی آقا شروع به صحبت‌هایی در اطراف همسر فرشته کرد و گفت: او برخلاف سایرین خیلی به دنبال تماس با این و آن و ماجراجویی نیست ولی روحیه همکاری در این‌گونه موارد را ندارد و ما اطلاع داریم که بعد از دستگیری شما خیلی چیزها را از خانه خارج کرده و به منزل برادرش برده است. به او توصیه نمایید که کمال همکاری را در این مورد به کار بندد. من آمادگی خود را برای این کار اعلام داشتم و حاجی آقا گفت: بهترین طریق این است که شما را به محل کار خانم ببرند و آنجا شما طی دیدار کوتاهی - به ایشان توصیه کنید که با مأموران، در جمع‌آوری جاسازی‌ها همکاری نمایند. از شنیدن این مطلب، و تصور دیدار فرشته در ساعات آتی، من به قدری خوشحال شده بودم که هیجان‌هایم قابل کنترل نبود و با شوق عجیبی از حاجی آقا پرسیدم: کی فکر می‌کنید این کار انجام شود؟ حاجی آقا که تصور می‌کنم وضعیت مرا کاملاً درک کرده بود، با لحن رضایت‌آمیزی گفت: فکر می‌کنم تدارک مقدمات کار تا بعد از ظهر طول خواهد کشید، ولی بهتر است اکنون شما تلفنی به خانمتان کرده او را آماده کنید. صلاح است فقط به او بگویید کسی را مثلاً برای گرفتن چند قلم دارو به نزدش می‌فرستید و لازم است تا رسیدن آن شخص، در آزمایشگاه باقی بماند.

با قبول شوق‌آمیز این موضوع از جانب من، حاجی آقا از اتاق خارج شد و آن‌گاه آقای ۲۵ آمده مرا به اتاقی برد که به نظر می‌رسید اتاق نشیمن

بازجویان است. این اتاق همان اتاقی بود که موکت سبزرنگ بر کف داشت و من یکبار یکی از اعضای هیأت اجرایی را در آن -نشسته بر روی زمین- با حال رقت‌باری دیده بودم. در مدخل اتاق میزی بود که تلفن‌هایی بر روی آن قرار داشت و این تلفن‌ها با تلفن‌های موازی در راهروی کوچکی، عمود بر اتاق، برای آنکه مأموران بتوانند به مکالمات جاری گوش دهند، مرتبط بود. حاجی آقا شماره آزمایشگاه بیمارستان پارس<sup>۱</sup> را از من پرسید و آن‌گاه شماره را گرفته فرشته را پای تلفن خواست و گوشی را به من داد. از اینکه بعد از مدت‌ها دوری صدای فرشته به گوشم می‌خورد حالت خاصی به من دست داده بود. دوران زندان من تا آن‌زمان شاید بیش از دو ماه و نیم نبود و محلی که در آن زندانی بودم با محل خانه‌ام بیش از دو خط اتوبوس فاصله نداشت. ولی سختی دوران، این دو ماه و نیم را در نظرم سال‌ها می‌نمود و شرایطی که در آن قرار داشتم به قدری با زندگی عادی تفاوت داشت که احساس می‌کردم فرسنگ‌ها از خانواده و آشنایانم دورم، به طوری که در تلفن ناخودآگاه بلند صحبت می‌کردم. اما لحن گرم و صمیمانه فرشته باعث شد که من بلافاصله خود را بازیابم و با نظارت حاجی آقا پیغام را به او رساندم که در آزمایشگاه تا رسیدن پیام‌آوری از جانب من باقی بماند، همچنین بنا به درخواست حاجی آقا که یادداشتی پیش رویم گذاشت، از او خواستم که در مورد این تلفن با هیچ‌کس حتی مادرم صحبتی نکند. فرشته با تعجب پرسید: حتی به مامی جون (مادرم) چیزی نگویم؟! دارند دق می‌کنند! با اشاره حاجی آقا من تأکید کردم که بلی، حتی به مامی جون

چیزی نگوی. با این کلام خداحافظی کرده تلفن را قطع کردم و تمام حواسم متوجه مادرم شده بود که این دو ماه و نیم بر او چه گذشته است. احساس می‌کنم حاجی آقا حالت مراد رک کرد و دلش به حال من یا مادرم سوخت، زیرا بعد از اتمام آن تلفن پرسید: شماره مادر تان چند است؟ و در حالی که آن شماره را می‌گرفت، زیر لب گفت: مثل اینکه شما هم مثل من در حزب مادر هستید؟ قدرت هر بیانی را از دست داده بودم و از تصور اینکه به زودی با مادرم صحبت خواهم کرد، بغض پیشاپیش به گلویم آمده بود. صدای مادرم در تلفن گریه‌آلود بود، با لحن غمناکی پرسید: فرهاد؟ تویی؟ گفتم: بلی، مامی جون خودم هستم حال شما چطور است، نگران من نباشید شکر خدا حالم بد نیست، از اینکه شما را ناراحت کرده‌ام معذرت می‌خواهم. مادرم لحظه‌ای سکوت کرد و بعد پرسید: تنهایی فرهاد؟ من به سختی می‌توانستم خودم را کنترل کنم و بنا به درخواست حاجی آقا که آهسته در گوشم پیام می‌داد، گفتم خیر، من تنها نیستم، الحمدلله سر و کارم با مردمانی است که همه با خدا و متدین هستند و متعاقباً با اشاره حاجی آقا به صحبتم پایان دادم و مادرم در حالی که خداحافظی می‌کرد، ملتسانه پرسید: باز هم تلفن می‌کنی؟ به سرعت پاسخ دادم: بلی، حتماً تلفن می‌کنم، انشاءالله ملاقات هم به من می‌دهند، شما نگران نباشید، فقط دعا کنید، انشاءالله خداوند خود مشکلات را حل خواهد کرد.

با این کلام صحبت ما تمام شد و من در حالی که اشک چشمان چشم‌بندم را مرطوب می‌ساخت، گوشی تلفن را در جایش گذاشتم. متعاقباً حاجی آقا مرا به سلول فرستاد و آقای ۲۵ لباس‌ها و کفش‌هایم را آورد و تأکید کرد که رأس ساعت ۲ بعد از ظهر ناهار خورده و لباس

۱. در آن‌زمان همسر فرشته در آزمایشگاه بیمارستان پارس شاغل بود و اکنون همکار برادرش، در آزمایشگاه دانش می‌باشد.

پوشیده، آماده حرکت باشم. در حال تعویض لباس به یاد شب دستگیری افتادم و وقتی که شلوارم را به پا کردم متوجه شدم که قریب چهار انگشت برابرم گشاد شده است، برعکس کفش هایم به علت تورم پاها، پایم نمی رفت و مجبور شدم پشت آن ها را خوابانده به صورت سرپایی پا کنم که البته بین پرسنل زندان این کار معمولی بود!

بر طبق قرار حدود ساعت ۲ بعد از ظهر مرا صدا کردند و با همراهی آقای ۲۵ و حاجی آقا و چند تن دیگر از جماعت بازجویان و کمک بازجویان، از حیاط زندان عبور کرده در خارج از عمارت، به روی صندلی عقب یک اتومبیل پیکان نشستم و حاجی آقا و عده دیگر را دیدم که در اتومبیل بنز زردرنگی قرار گرفتند و بقیه داخل یک «رنو» سفیدرنگ شده، جمعاً با سه اتومبیل به سوی بیمارستان پارس حرکت کردیم. راننده پیکان آقای ۲۵ بود و بعد از حرکت به من دستور داد که روی نیمکت عقب دراز کشیده فقط به زیر نگاه کنم و در آن حال خود دستش را دراز کرده چشم بندم را درآورد. وقتی به من اجازه دادند که به طور عادی روی صندلی عقب بنشینم، حوالی میدان ولی عصر بود. در آنجا من برای اولین بار بعد از دو ماه و نیم، خود را با زندگی قرین می دیدم و در میان مردمی که بی خبر از آنچه بر من می گذشت، از یک سو به سوی دیگر خیابان می رفتند و به نظرم می آمد که آن ها هیچ غمی نمی توانند داشت! به خاطر آوردم که خود زمانی مانند این مردم در همین میدان از یک سو به آن سو می رفتم و چه بسا افسردگی و اضطراب هایی نیز داشتم و افسوس می خوردم که آن زمان قدر آزادی را ندانسته برای مسائل کوچک مشوش می شدم. این، از خصوصیات زندان است که ارزش نعمت هایی را که برای انسان عادی شده و آن ها را مفت خود می پندارد،

مجدداً احیاء می کند. همین آزادی که شخص می تواند به خیابان رفته و به هر سویی آزادانه حرکت کند، از نعمت های بزرگ فراموش شده است که فقط زندانیان قدرش را می شناسند. من حریصانه به عابران و اتومبیل هایی که به سرعت از اطراف می گذشتند نگاه می کردم، به طوری که آقای ۲۵ (که با برداشتن چشم بند برای اولین بار قیافه او را به طور کامل می دیدم) مشکوک شده و از من پرسید: به چه نگاه می کنی؟ جواب مشخصی به این سؤال نداشتم و خوشبختانه او هم از حالت فهمید که نظر خاصی نداشته ام. چیزی نگذشت که به بیمارستان پارس رسیدیم و اتومبیل در خیابان واقع در ضلع غربی این بیمارستان، توقف کرد. یکی از مأموران از اتومبیل رنو پیاده شده و از من نحوه دسترسی به فرشته را در آزمایشگاه بیمارستان پارس پرسید. در این مورد راهنمایی کردم و متعاقباً او راهی بیمارستان شد. هر سه اتومبیل در نقاط مختلف خیابان پارک کرده بودند و بنز زردرنگ از اتومبیل پیکان که من در آن بودم، فاصله کافی داشت تا من قیافه حاجی آقا را نبینم. بعد از مدت کوتاهی سر و کله فرشته به اتفاق مأموران پیدا شد و او را برای لحظه ای کنار من در صندلی عقب اتومبیل پیکان نشاندهند. خنده ای که با دیدن قیافه من از دور داشت، وقتی کنارم رسید محو شد و من حلقه اشک را در چشمانش، هنگامی که دستم را می فشرد، به خوبی دیدم. مأموران عجله داشتند که من به سرعت حرف خود را بزنم و او را ببرند. من هم در حالی که بغض گلویم را گرفته و به سختی می توانستم صحبت کنم، گفتم: گوش کن فرشته، من چیز محرمانه ای از این برادران ندارم، از تو خواهش می کنم که همکاری کنی و هر چه می خواهند در اختیارشان بگذاری. با ادای این جمله از جانب من، آقای ۲۵ گفت: بسیار خوب، تمام شد. و به سرعت

فرشته را از ماشین خارج ساخته مرا به اتومبیل رنو منتقل نمودند و من در حالی که آخرین نگاه‌ها را به فرشته می‌کردم، دیدم که با او قرار رفتن به خانه را می‌گذارند. وظیفه من پایان گرفته بود و می‌بایست هر چه زودتر به زندان منتقل می‌شدم. تمام طول راه در این فکر بودم که چند ساعت بعد بر فرشته و بچه‌ها و مادرم، و پدر و مادر فرشته، با یورش این افراد به خانه‌ها برای جمع‌آوری متعلقات من، چه خواهد گذشت و چه فکری در این باره خواهند کرد؟

□

بعد از آزادی، دخترم طیبه ماجرایی ورود آن عده را به خانه و برخوردش را با حاجی آقا برایم چنین تعریف کرد: «من در خانه بودم که شنیدم زنگ زدند و متعاقباً مامان در را با کلیدش گشود و به اتفاق افرادی که معلوم بود از دادستانی انقلاب هستند وارد شد. یکی از آن‌ها را من قبلاً دیده بودم زیرا روز بعد از دستگیری شما با دو نفر دیگر برای تفتیش کامل خانه آمده بود و در آن موقعیت مقدار زیادی از کتاب‌ها و نوشته‌های شما را از کتابخانه و اطراف جمع‌آوری کرده و برده بودند. در بدو ورود به خانه، شخصی که بعداً فهمیدم همان حاجی آقا، بازجوی شماست، از مامان پرسید: جاسازی حیاط کجا است؟ مامان گفت: من نمی‌دانم. حاجی آقا با لحن شکوه‌آمیزی جواب داد، ببینید، شما نمی‌خواهید همکاری کنید. مامان انکار کرد و گفت: اصلاً چنین چیزی نیست، من محل دقیقش را نمی‌دانم، فقط می‌دانم در حیاط است. گفتند:

۱. مقداری از این کتاب‌ها و مدارک تحصیلی و آلبوم دوران تحصیل را که از خانه برده بودند، قریب یک ماه بعد از آزادی به من پس دادند. اما بسیاری از نوشته‌ها هنوز در اختیار دادستانی است و همچنین از آلبوم دوران تحصیل، عکس‌هایی را که با شاه سابق در اردوی دانش‌آموزان داشتم، همه را برداشته‌اند.

بسیار خوب، اشکالی ندارد، خودمان پیدا می‌کنیم، و سه نفر با بیل و کلنگ به حیاط رفته مشغول کندن باغچه شدند. در این جریان حاجی آقا در اتاق نشست و ضمن نوشیدن چای که مامان برایشان آورد، با ما مشغول گفتگو شد. شخص دیگری هم با حاجی آقا بود و هر وقت تلفن زنگ می‌زد توجه داشت که چه گفتگو‌هایی صورت می‌گیرد. مامان از حاجی آقا پرسید: بر طبق قانون اساسی شما باید ظرف ۲۴ ساعت تکلیف هر کس را که دستگیر می‌کنید روشن سازید، چرا تا بحال مرا از وضع شوهرم بی‌خبر گذاشته‌اید و من اصلاً نمی‌دانم که او کجا هست؟ حاجی آقا گفت: ما معمولاً با همه همین‌طور رفتار می‌کنیم ولی نه با کسانی که اتهام جاسوسی دارند! من از این حرف خیلی ناراحت شدم و گفتم شما نمی‌توانید این‌طور به پدر من توهین کنید، او از اولین کسانی بوده که به این انقلاب رأی داد و در تظاهرات شرکت کرد، پدر و مادر من می‌توانستند مثل خیلی‌ها در آمریکا یا اروپا کار و زندگی آبرومند داشته باشند، ولی در ایران ماندند که خدمت کنند، حالا شما راجع به پدرم این‌طور صحبت می‌کنید؟! وقتی کسی مثل پدر من که از اول پای‌بند انقلاب بود، به این شرایط برسد، وای به حال کسانی که از ابتدا مخالف انقلاب بودند! حاجی آقا گفت: شما، در رابطه با انقلاب، نباید فقط روحیه طبقه خودتان را در نظر بگیرید، بلکه به جنوب شهر نگاه کنید و ببینید هر خانواده چقدر شهید داده است. من گفتم: خانواده‌های جنوب شهر هر کدام چندین بچه دارند و برایشان مهم نیست که مثلاً دو نفر از آن‌ها هم در جنگ کشته شوند، ولی در شمال شهر خانواده‌هایی مثل پدر و مادر من که فقط دو بچه دارند، نمی‌توانند اجازه دهند که آن دو نفر هم به جبهه رفته و کشته شوند. به علاوه عده‌ای هم برای خدمت نظام رفته

بودند و شما آن‌ها را به جبهه بردید و اتفاقاً شهید شدند، خیلی کم بودند کسانی که به میل خود به جبهه رفته و شهید شده باشند.<sup>۱</sup> حاجی آقا در پاسخ من گفت: من جمعیت نسبی را در نظر می‌گیرم. مسلماً جمعیت جنوب شهر از شمال شهر بیشتر است، ولی شمال شهری‌ها به نسبت جمعیت خود هم کوچکترین فداکاری برای انقلاب نداشته‌اند. در اینجا مامان وارد صحبت شد و گفت: شما فکر می‌کنید ما که در شمال شهر زندگی می‌کنیم همه سلطنت طلب هستیم؟ حاجی آقا پاسخ داد: خیر، من چنین چیزی نگفتم، خود من از خانواده‌ای هستم که اگر اسم را بگویم شما تعجب می‌کنید که چگونه وارد این راه شده‌ام، من با هر طبقه‌ای برخورد دارم و برخلاف طرز فکر و راه و روش‌های فامیلی‌ام به اعتقادی رسیدم و اکنون هم به خاطر اعتقاد است که در این راه خدمت می‌کنم. سپس حاجی آقا در بیان حقانیت انقلاب و امام مطالبی گفت و اظهار داشت: تمام مخالفان انقلاب، بر پایه همان معیارهای خودشان، حالا محکوم و مفتضح شده‌اند. مثلاً همین مسعود رجوی که زمانی به ما «آمریکایی» می‌گفت، اکنون مشخص شده است که خودش آمریکایی است. من بلافاصله گفتم: مواظب باشید که همین بلا سر خودتان نیاید و ۲۰ سال دیگر مشخص نشود که شما که حالا به پدر من «آمریکایی» می‌گویید، خود چه روابطی با آمریکا داشته‌اید! حاجی آقا در برابر حرف‌های تند من کاملاً مؤدب و صبور بود و با حالت شوخی پاسخ داد: حالا خوب است شما مثل کسان دیگر نیستید که بگویید تا یک ماه دیگر

اوضاع عوض می‌شود و حداقل ۲۰ سالی به ما فرصت می‌دهید! من کاملاً عصبانی شده بودم و گفتم: به هیچ وجه نمی‌توانم بفهمم که شما چطور پدر مرا جاسوس می‌خوانید؟ این حرف هیچ پایه‌ای ندارد، مردم اگر این مطلب را بشنوند به هیچ وجه باور نخواهند کرد. حاجی آقا مکث کوتاهی کرد و سپس با لحن آرام و شمرده‌ای گفت: ما سعی می‌کنیم این موضوع را به طور عامه‌فهم که برای هر کس مشخص شود، تا دوسه هفته دیگر اعلام کنیم. من گفتم: اگر منظورتان این است که پدرم را به تلویزیون می‌آورید و او به چنین جرمی اعتراف می‌کند، باید بدانید که نه تنها من، بلکه هر کسی که او را می‌شناسد، می‌فهمد که این دروغ است و شما به زور او را وادار به انجام چنین کاری کرده‌اید! صدای من از عصبانیت بلند شده بود و شخص دیگری که پهلوی حاجی آقا نشسته بود اصرار می‌کرد که: خانم قدری آهسته‌تر، صدایتان به طبقه بالا می‌رود و همه می‌شنوند. حاجی آقا مدتی به من نگاه کرد و دیگر چیزی در این مقوله نگفت.

در این اثنا سه تن دیگر هم که برای خارج کردن جاسازی‌ها از باغچه به حیاط رفته بودند، به کار خود خاتمه داده و به ما ملحق شدند و مامان برای آن‌ها چای آورده مطالب متفرقه دیگری مطرح شد که من درست به خاطر من نیست از جمله آنکه حاجی آقا گفت:

شما هیچ فکر نمی‌کنید چرا ما آقای بازرگان را نمی‌گیریم؟ زیرا می‌خواهیم او باشد تا ریشه‌هایش را کشف کنیم.

جمهوری اسلامی حکومت توصیه نیست و اگر با آقای دکتر بهبهانی رفتاری بجز سایرین می‌شود، برای کرداری است که از خود نشان داده، نه چیز دیگر. پدر شما در جمعیتی فعالیت می‌کرد که ستون پنجم دشمن در جنگ با عراق بوده است.

۱. باید در نظر داشت که دختر من در آن زمان فقط ۱۵ سال داشت و این مطالب استدلال‌های دختر پانزده‌ساله‌ای است که با آزردهی از وضع پدرش، در برابر کسانی که آن‌ها را مسؤول توقیف و دستگیری پدر خود می‌دانسته، ارائه می‌داده است.



در برابر این نکته آخر من نتوانستم ساکت بمانم و گفتم: اگر چنین چیزی بود، باید شما همان دو سال پیش پدر من و سایر افراد جمعیت را دستگیر می کردید، نه اینکه بگذارید دو سال بگذرد و حالا این حرف را بزنید.

یکی از آن سه نفر که برای خارج ساختن جاسازی‌ها در حیاط کمک می کرد و تازه به اتاق آمده بود، گفت: اگر کارها در دست من بود، همان اول جنگ تمام این‌ها را اعدام می کردم. به هنگامی که می خواستند از در خارج شوند، حاجی آقا به مامان گفت: شما بهتر است فعلاً راجع به جمع‌آوری این جاسازی‌ها به کسی چیزی نگویند. من گفتم: مگر کار بدی کرده‌اید؟ اگر بد بوده چرا کردید و اگر بد نبوده چرا به کسی نگوئیم؟ حاجی آقا با خنده‌ای پاسخ داد: اگر هم می خواهید، بگویند، من برای خودتان می گویم. مامان اظهار داشت: باید شما خودتان را جای ما بگذارید و وضعیت کسی را در نظر بگیرید که اکنون دو ماه و نیم است از شوهرش خبری ندارد و همین‌طور بچه‌ها از پدرشان بی خبرند. حاجی آقا گفت: ما هم فکر شما را می کنیم و هم فکر آن بچه‌هایی که پدرشان شهید شده‌اند. آخر سر حاجی آقا پرسید: آیا شما تابحال چیزی از خانه بیرون برده‌اید؟ من گفتم: مقداری از پوسته‌هایم را برده‌ام و مامان گفت مقداری آلبوم خانوادگی داشتیم که من آن‌ها را به خانه برادرم برده‌ام. حاجی آقا گفت: آن‌ها مسأله‌ای نیست. ولی برای گرفتن پاسپورت شما با مامان به خانه دایی فرید رفتند. سپس راهی منزل مامی جون (مادر من) شدیم و آنجا چون من گفتم که مادر بزرگم ناراحت می شوند، از نظر مراعات حال ایشان، قبول کردند که بیرون در منتظر بمانند و ما داخل رفته چمدان و پاکت‌ها و نوشته‌هایی را که شما آنجا داشتید آورده تحویلشان دادیم.»

من بی خبر از این جریان‌ها در سلول نشسته بودم و فکر می کردم باید خود را برای دوران پرغوغایی که بازرسی از آن جاسازی‌ها توسط بازجویان به وجود خواهد آورد، آماده کنم. تنها امیدم این بود که چون من خود جاسازی‌ها را اعلام نموده بودم، نرمشی در این مورد پیش آید. ضمناً برق نبود و هوای سلول به علت کار نکردن دستگاه تهویه، فوق‌العاده گرم و سنگین شده بود. به علاوه، لباس زندان من، به هنگام مراجعت، در قسمت بازرسی زندان پیدا نشد و من مجبور بودم با همان پیراهن و شلواری که به تن داشتم در سلول بنشینم و این موضوع بر ناراحتی‌های ناشی از هوای گرم می افزود.

رفته‌رفته شب شد و من نماز مغرب و عشاء را بجا آورده در محوطه کوچک سلول، طبق معمول، قدم می زدم تا شاید خوابم بگیرد و بتوانم چندساعتی بخوابم. اما با کمال تعجب حوالی ده شب -نگهبان شب- در سلول را گشود و گفت: از بازجویی کارت دارند. خیلی از این احضار متعجب شدم زیرا تا آن موقع سابقه نداشت و هیچ‌گاه اتفاق نیفتاده بود که ۱۰ شب مرا برای بازجویی بخواهند. اما به هر حال چشم‌بندم را نصب کرده به راه افتادم. آقای ۲۵ مرا به اتاق بازجویی برد و در آنجا حاجی آقا را دیدم که با پیراهن زیر و شلوار پیژاما نشسته و معلوم بود که تازه از برگزاری نماز فارغ شده است. با گرمی مرا پذیرفت و از جریان جمع‌آوری جاسازی‌ها و برخوردی که با خانواده من داشته اظهار رضایت کرد. سپس حاجی آقا شمه‌ای از صحبت‌هایش را با همسرم فرشته و دخترم طیه تعریف کرد و در عین نظرات مخالفی که ابراز

۱. این مطالب کاملاً با آنچه بعداً دخترم برایم تعریف کرد و من در صفحات قبل آورده‌ام، تطبیق داشت.

می داشت، احساس کردم برخورد طیبه برایش جالب بوده است. به من گفت: حالا بیا و تلفنی به دخترت بزن و ببین بعد از این مباحثاتی که داشته حالش چطور است. من بی اختیار از رفتاری که طیبه نموده بود احساس ذوق و غرور می کردم و در حالی که نمی توانستم خنده هایم را پنهان کنم، برای تلفن به خانم، با حاجی آقا به اتاق مجاور رفتیم. حاجی آقا شماره را گرفت و معلوم بود که طیبه در آن طرف خط گوشی را برداشته است. بعد از سلام از او پرسید: شما طیبه خانم هستید؟ یادت هست که ما را ارشاد می کردی؟ حالا بیا و پدرت را هم ارشاد کن، و گوشی را به دست من داد. من بعد از دو ماه و نیم، اولین باری بود که صدای دخترم را می شنیدم و سعی داشتم به هر نحو شده هیجان های خود را کنترل کنم. به آرامی گفتم: دخترم طیبه؟ او با همان لحن شاد و خنده همیشه اش جواب داد: ددی جان شما هستید؟ حالتون خوبه؟ من و بهزاد و مامان همه خوب هستیم. چند کلمه دیگر بین ما رد و بدل شد که خاطر من نیست و سپس با بهزاد و همسر فرشته نیز چند کلمه ای صحبت کردم. حاجی آقا خیلی سر لطف بود و متعاقباً شماره مادرم را گرفت و صحبت با مادرم برای بار دوم در یک روز، کاملاً مرا سر حال آورد و به آینده امیدوار ساخت. به طوری که خاطر من هست آن شب برای اولین بار - بعد از دو ماه و نیم در زندان - از یازده شب تا ۴ صبح که برای نماز بیدارم کردند، یک سره خوابیدم و بعد از نماز نیز چنان خوابم برد که حدود ساعت ۷/۵ به صدای پیک جای از خواب بیدار شدم.

سخت گیری و تعصب خامی است  
تا جینی کار خون آشامی است

(مولوی)

### زیر و بمها

واقعه بعدی که خاطر من هست، دو سه جلسه سؤال راجع به اوراقی بود که در جاسازی ها به دست آورده بودند. حاجی آقا ابتدا اظهار تعجب کرد که شما چیزهایی را جاسازی کرده بودید که هیچ احتیاجی به پنهان کردن آنها نبود، مثل عکس هایی که در دوران تحصیلم در دبیرستان در اردوی بابلسر، با شاه سابق داشتم (هرچند هنگامی که آلبوم دوران تحصیلم را بعد از آزادی به من بازگرداندند، این عکس ها را از آن برداشته بودند).

آن گاه حاجی آقا یکی از اشعاری را که از پاکت های نهاده شده در منزل مادرم به دست آمده بود، مورد سؤال قرار داد و چون شعر مزبور لحن سلطنت طلبی داشت و نسبت به رژیم سابق اظهار علاقه می کرد، چنین نتیجه گیری می نمود که من نیز علائق سلطنت طلبی داشته و علاوه بر فعالیت در جمعیت با دار و دسته سلطنت طلب ها روابطی داشته ام.

من توضیح دادم که اگر چنین چیزی بود، خود جاسازی هایم را به شما معرفی نمی کردم. به علاوه، تمام فعالیت های سیاسی من - از بدو تشکیل - در جمعیت خلاصه می شده است و با در نظر گرفتن اینکه شاغل هم بودم و کار و مسؤولیتم در جمعیت نیز سنگین بود و مضافاً

مقداری از وقتم با آقای طباطبایی و تهیه تفاسیر قرآن می گذشت و بالاخره گرفتاری های زندگی و رسیدن به خانواده و فامیلم را هم داشتم، اصولاً وقت خالی برایم باقی نمی ماند که آنرا مصروف تماس و فعالیت با گروه دیگری - اعم از سلطنت طلب ها یا غیره - بنمایم.

حاجی آقا این استدلال مرا پذیرفت و فقط مقداری در مورد سراینندگان اشعار و نحوه جمع آوری آنها توضیح خواست. من یکی دو تن از سراینندگان اشعار را که می شناختم معرفی کردم و حاجی آقا بلافاصله پرسید: آیا تریاکمی نیستند؟ اتفاقاً همین طور هم بود و نتیجتاً به سؤال او پاسخ مثبت دادم. حاجی آقا گفت: چیزی غریبی است، بر طبق آماري که یکی از همکاران جمع آوری کرده است، تقریباً ۹۹ درصد کسانی که اشعار ضد انقلاب را می سرایند تریاکمی هستند.

ولی حاجی آقا زیاد موضوع اشعار و سراینندگان آنها را پی نگرفت، گویی این مسأله زیاد برایشان مهم نبود. من توضیح دادم که حقیقت این است که این اشعار را من در هر موقعیتی که می شنیدم فوری یادداشت کرده و جمع آوری می نمودم و فکر می کردم انعکاسی از بعضی روحیه ها در این دوران است. حاجی آقا در برابر این گفته من با بی اعتنایی سری تکان داد و پوزخندی زد و سپس موضوع لیستی را مطرح ساخت که ما زمانی در جمع اُمنّا تدوین کرده بودیم. این لیست را من در دفترچه زردرنگی وارد کرده و در چمدانی در منزل مادرم نهاده بودم. تاریخ تدوین آن حدود سال ۱۳۶۰ بود و آن زمان در جمع اُمنّا این بحث پیش آمده بود که خوب است لیستی از افراد حائز شرایط برای تصدی مشاغل طراز اول مملکتی در نظر گرفته شود تا هرگاه به یکباره و بنا به هر علتی حکومت به دست ملیون افتاد، سرگردانی پیش نیاید. همان خیالات

خامی که در سال های اولیه انقلاب گریبانگیر خیلی ها از جمله جمع ما بود. در برابر بعضی از اسامی در لیست مزبور حرف (ف) نوشته شده بود و منظور آن بود که حدس زده می شد فرد مربوطه فراماسون باشد. حاجی آقا خیلی در مورد این لیست پرسید و تنها علتی که باعث شد در مورد آن کوتاه بیاید این بود که من قبلاً آن را در بازجویی های خود اعلام داشته بودم، و الا موضوع خیلی به قول معروف «بیخ پیدا می کرد» و به قصد براندازی حکومت تعبیر می شد. حرف کذایی (ف) در لیست نیز موجب شد که حاجی آقا در مورد هرگونه ارتباطی بین من و فراماسون ها به کنکاش پردازد، خصوصاً اینکه برخی از نزدیکترین دوستان من فراماسون بودند و آن ها از این امر خبر داشتند و می دانستند که ما تا مدت ها دوره هفتگی ناهار با هم داشتیم. ولی تصور می کنم در مورد من بررسی کرده و واقف بودند که فراماسون نبوده ام و از این رو حاجی آقا زیاد پایی این قضیه نشد.

آخرین سندی که حاجی آقا از مجموعه جاسازی ها مطرح ساخت، نامه ای بود که بهرامیان در مورد دکتر یزدی به من نوشته بود. این نامه را از کیف دستی من در زیرزمین خانه پدرزنم به دست آورده بودند. متن این نامه را من در ذهن خود با برخی مطالب دیگر که شنیده بودم مخلوط کرده بودم، به طوری که وقتی متن نامه بهرامیان به دست آمد، حاجی آقا باور نمی کرد که آن، همان نامه ای باشد که من در بازجویی ها توضیح داده ام و به دنبال نامه دیگری از بهرامیان می گشت. من توضیح دادم که روابط مکاتبه ای با بهرامیان نداشته ام و جز همان یک نامه، نامه دیگری از او دریافت نکرده ام و اگر متنش با آنچه در بازجویی ها گفته ام نمی خواند، [aqeede.com](http://aqeede.com) حتماً من دچار اغتشاش ذهنی شده و اشتباه کرده ام.

به خوبی خاطر من هست که حاجی آقا گفت: الحق والانصاف این نامه نشان نمی دهد که دکتر یزدی روابطی با آمریکایی ها داشته، بلکه برعکس مشخص می سازد که او دلبستگی به جمهوری اسلامی داشته است. بعد به من گفت: آلودگی شخص به کنار، ولی رضای خدا نیست که ما برخلاف متن سندی، نسبت غلط به شخص بدهیم. من از این موضوع بسیار خوشحال شدم. زیرا سنگینی مطالب را در رابطه با دکتر یزدی در مصاحبه از بین برد و سرانجام باعث شد که نام او را نیز از متن مصاحبه حذف نمایند.

بدین ترتیب، بازجویی در رابطه با جاسازی ها - که خیلی نگران من بودم - به خیر گذشت و فکر می کنم علت اصلی این بود که آن زمان مرا شناخته و از مرحله اعمال فشار بر من گذشته بودند و شاید هم اعلام آمادگی برای مصاحبه در این امر بی تأثیر نبود، و الا اگر آن نوشته ها و اشعار در مراحل اولیه بازجویی به دست آمده بود، می توانست فاجعه انگیز باشد.

بقیه دوران اقامت من در سلول ۴۱۱ مصروف تهیه متون و ضبط مصاحبه هایی گردید که هر بار در نتیجه مشورت حاجی آقا با برخی از مقامات و بخصوص بازجوی عبدالعلی بازرگان<sup>۱</sup> - که نقش عمده ای در تهیه متن نهایی داشت - تغییر می کرد و از این رو من هیچ نگرانی در اعمال بعضی نظرات افراطی نداشتم و می دانستم که آن ها نهایتاً خود آن را تغییر خواهند داد. باید اذعان کنم که هر بار - چه حاجی آقا و چه بازجوی عبدالعلی بازرگان - تأکید می کردند که آنچه آن ها می گویند فقط اظهار

۱. این شخص همان طور که قبلاً گفتم، به نام «بازجوی عبدالعلی بازرگان» به من معرفی شد و حدس من این است که او حسین شریعتمداری بود.

نظر و پیشنهاد است و این من هستم که می توانم نظرات آن ها را پذیرفته و یار دکنم. ولی من - به غلط یا صحیح - همواره خود را ملزم به پذیرش نظرات آن ها می دیدم و هیچ گاه در برابر نظری که ابراز می شد مقاومت نمی کردم.

هر بار، پیش از ضبط نوار، تیغ و خودتراش و صابون در اختیار من گذاشته می شد تا صورت خود را اصلاح کنم و من این کار را در دستشویی بند ۴۰۰ انجام می دادم. مضافاً، هر بار - به علت ضعف قوای جسمانی و در مقابله با کم آبی بدن - مقداری سرم به من تزریق می شد و بر طبق توصیه دکتر (پزشکیار) معمولاً بعد از ناهار برای ضبط نوار برده می شدم، زیرا یک بار که با شکم خالی به این کار اقدام کردم، در میان کار قوایم تحلیل رفت و آثار آن در نوار کاملاً مشهود بود. نوار آخر نیز که صبح زود گرفته شد و حاجی آقا از کیفیت آن با نگاه های بیش از معمول من به کاغذ زیاد راضی نبود (ولی به علت ضیق وقت نتوانست تجدید شود) از نظر او یکی از مشکلاتش همین بود که در شرایط ناشتایی از من گرفته شد.

□

خاطر من هست که پیش از آغاز ضبط یکی از مصاحبه ها، من احساس شدید ادرار و نیاز مبرم به تواله داشتم و اجازه خواستم که اگر ممکن است به دستشویی بروم. آقای ۲۵ مرا به یکی از دستشویی های بند ۵۰۰ که نزدیک اتاق ضبط بود برد و وقتی از دستشویی خارج شدم احساس کردم که او رفتار غیر معمول و سؤال انگیزی دارد. در اتاق ضبط، وقتی من پشت میز قرار گرفتم، نجوایی بین حاجی آقا و آقای ۲۵ صورت گرفت و متعاقباً حاجی آقا نزد من آمده در مورد خشکی دهان و ناراحتی کم آبی که

داشتم سؤال کرد و ضمن آن دست‌های مرا گرفته مدتی آن‌ها را برانداز کرد. من نفهمیدم مقصود از این کار چه بود تا اینکه برنامه ضبط تمام شده به اتفاق حاجی آقا به اتاق بازجویی رفتیم. در آنجا حاجی آقا مرا نشانید و پرسید: اعتقادات اسلامی شما چگونه است؟ با تعجب گفتم: منظورتان چیست؟ من یک مسلمان معتقد هستم، پای‌بند قرآن و تعالیم رسول اکرم (ص). حاجی آقا مکثی کرد و سپس پرسید:

راجع به طهارت چطور، آیا به طهارت معتقد هستید؟ در حالی که از این سؤالات متحیر بودم، جواب دادم: البته معتقد به طهارت هستم، رعایت طهارت دستور صریح اسلامی است، هرچند متأسفانه در زندان به علت ناراحتی‌های اداری که منظمأ با خود حمل می‌کنم، موفق به رعایت کامل طهارت نشده‌ام و از این نظر برای نمازهایم ناراحت‌م ولی چه می‌توانم بکنم در حد مقدوراتم طهارت را رعایت می‌کنم.

حاجی آقا گفت: امروز صبح شما حمام بودید و لباس‌هایتان تازه و پاک بوده است، ولی به هنگام رفتن به دستشویی رعایت طهارت را نکردید و این امر می‌رساند که دروغ می‌گویید و اصولاً اعتقادی به طهارت نداشته عادت به رعایت آن ندارید. من از این سخن بسیار ناراحت شدم و حاجی آقا هر لحظه صدای خود را بالاتر برده بانگ می‌زد که: آری، تو چنین موجود کثیف و پلیدی هستی، فکر نکن مسلمانی و حرمتی داری، خیر، تو این کثافتی!

من نمی‌دانستم چه بگویم، به نظر می‌رسید که تحقیر و توهین‌ها تمامی ندارد و خفت‌هایی که منظمأ به نفس خود تحمیل کرده بودم، چنان شخصیت ضعیفی برایم ساخته بود که قدرت دفاع در برابر مسأله‌ای به این سادگی را نداشتم. به آرامی گفتم: از کجا نتیجه‌گیری شده

که من وقتی به دستشویی رفتم رعایت طهارت را نکردم، مگر نمی‌توان بدون آنکه دستها تر شود رعایت طهارت را نمود؟

حاجی آقا گفت: دیگر همین مانده که ما حالا مدتی هم درباره نحوه تمیز کردن اعضای بدن شما با هم گفتگو کنیم! برای من اصلاً مهم نیست که تو مسلمان باشی یا نباشی، من متهمین مارکیست داشتم‌ام، فقط می‌خواستم به تو بفهمانم که چنین کثافتی هستی، فقط همین!

با این کلام، حاجی آقا از جای برخاست و من غرق در غیظ و تأسف بر حال خود، عازم سلول شدم. حال که به عقب برگشته وقایع را مرور می‌کنم احساس می‌کنم که حاجی آقا در پیشبرد بازجویی با من چند تاکتیک مشخص داشت:

۱. مرحله اعمال فشار و ضرب و شتم برای درهم ریختن توازن فکری و قوای بدنی.

۲. قطع هرگونه ارتباط عاطفی و انس روحی با دوستانم در جمعیت.  
۳. ایجاد این روحیه که هرچه من می‌گویم نسبت به آنچه که در مورد من دانند ناچیز و غیرکافی است تا منظمأ بیشتر و بیشتر خود را «تخلیه سازم» و برای نجاتم دست به هر گفتاری بزنم.

۴. ابراز محبت و صحبت از متهمینی که با اتهامات سنگین نجات یافتند، که از یک سو رابطه عاطفی بین من و او ایجاد می‌کرد و از سوی دیگر در مراحل، تولید قوا و انرژی جهت فعالیت برای نجات می‌نمود.

۵. تحقیر و سرکوفت تا آخرین مرحله که هرگز خیال نکنم برائتی یافته و مثلاً با انجام مصاحبه امنیتی دارم! تا این موضوع باعث شود که من روحیه تمکین و قبول خود را در تمام مراحل تهیه و ضبط مصاحبه حفظ کنم.

آری، حاجی آقا در کارش ورزیده بود و حالا احساس می‌کنم که در پیشبرد بازجویی از من طرحی داشت و دقیقاً بر طبق آن عمل می‌نمود. یک بار از او پرسیدم: آیا شما دوره کارآموزی و کلاس‌هایی برای کار خود گذرانده‌اید؟ در پاسخ من خنده‌ای کرد و گفت: نه بابا، ما کلاس و دوره ندیده‌ایم، هر چه یاد گرفته‌ایم همان ضمن کار بوده است.

شاید اگر من هم به نوبه خود تجاربی در زمینه چگونگی رفتار در بازجویی‌ها داشته از شخصیت مستحکم‌تری برخوردار بودم، بعد از مدتی درمی‌یافتم که چگونه با حاجی آقا رفتار کنم و به عوض اینکه من اکنون از ورزیدگی او در کارش صحبت کنم، او احتمالاً در دل از ورزیدگی من سخن می‌گفت!

□

فردای آن روز - فکر می‌کنم حوالی بعد از ظهر - آقای ۲۵ به سراغ من آمد و مرا به طبقه فوقانی برد. اما برخلاف انتظار به اتاق بازجویی نرفتم، بلکه به همان اتاق نشیمن بازجوها هدایت شدم که در بدو ورود، دمپایی‌های پلاستیکی را از پای به در آورده به دعوت حاجی آقا در گوشه‌ای روی زمین نشستم. با وجودی که چشم‌بند بر چشمانم بود، آقای ۲۵ مرتب تذکر می‌داد: سرت رو به پایین باشد. بعد از لحظه‌ای صدای بازجوی عبدالعلی بازرگان را شنیدم که با من سلام و علیک گرمی کرد و از حال پرسید. برای اولین بار برای من یک لیوان چای آوردند و احساس کردم مجلس کاملاً دوستانه است. حاجی آقا سر صحبت را باز کرد و گفت: حاجی آقا (یعنی بازجوی عبدالعلی بازرگان) نظراتی در مورد مصاحبه داشتند که من فکر کردم بد نیست شما بشنوید. من اعلام آمادگی کرده متن نوشته شده آخرین مصاحبه را که با خود داشتم پیش

روی گذاشته خودکاری در دست گرفتم تا نظراتی را که گفته می‌شود یادداشت کنم.

بازجوی عبدالعلی بازرگان ابتدا به طور کلی از نوار مصاحبه تعریف کرد و گفت آن را نسبت به نوار قبلی بهتر و کاملتر یافته است. سپس تأکید نمود که: مصاحبه متعلق به شماس است و آنچه من می‌گویم نظراتی بیش نیست که ممکن است - اگر میل داشتید - پذیرفته و رعایت کنید، و یا اگر صلاح ندانستید، کنار گذارید. من تشکر کرده گفتم: مطالب جنابعالی مغتنم است و ممنونم که صرف وقت نموده نوار مصاحبه را دیده‌اید.

آن آقای بازجو نظراتی ابراز داشت که تمام آن‌ها به خاطر من نیست ولی مطلب اصلی که بیشتر مورد نظرش بود، اختصاص قسمتی در مصاحبه به تشریح نقش جمعیت به عنوان ستون پنجم دشمن در جنگ با عراق بود و علی‌رغم نظر حاجی آقا، عقیده داشت که قسمت مربوط به نامه ۹۰ امضایی از متن مصاحبه حذف شود. سرانجام نتیجه‌گیری شد که من نظرات ابراز شده را در متن مصاحبه گنجانده برای ضبط نوار دیگری آماده شوم.

واقعه بعدی که خاطر من هست، ضبط نواری بر اساس نظرات بازجوی عبدالعلی بازرگان بود.<sup>۱</sup> در این نوار بحث کتابی هم که خانم صالحیان تحت عنوان «ریشه‌های روحی و روانی انقلاب ایران» در دست نگارش داشت، شده بود. به یاد دارم که توضیح داده شده بود که در این کتاب بخشی به «حلقیات ایرانیان» اختصاص داده شده و بخشی هم راجع

۱. البته بعدها من در مورد این شخص و اینکه گفته می‌شد بحث‌هایی در زمینه نهج البلاغه با مهندس عبدالعلی داشته، از نامبرده سؤال کردم. عبدالعلی بازرگان چنین چیزی به خاطر نمی‌آورد.

به شخصیت امام خمینی گفتگو می‌کند که اطلاعات مربوط به آن را خانم صالحیان اکثراً از طریق صحبت با آقای دکتر حائری در واشنگتن أخذ کرده است.

بعد از ضبط نوار، مدتی برای صحبت با حاجی آقا در اتاق بازجویی منتظر ماندم و برای اولین بار آقای ۲۵ قدری میوه برایم آورد که از بهترین میوه‌های فصل بود و گیللاس و زردآلو در آن محیط و شرایط، یک پذیرایی اشرافی محسوب می‌شد.

سرانجام حاجی آقا سر رسید و گفت: الآن تلفنی کردم به دفتر آقای فلاحیان و با خود ایشان صحبت کردم. گفتم که چنین نواری هست. خیلی اظهار علاقه کرده و خواستند که بلافاصله نوار را برای مشاهده ایشان ببرم. بنابراین من حالا برای این کار می‌روم و شما بروید به سلول تا خبرتان کنم. من با تعجب پرسیدم: آقای فلاحیان کی هستند؟ حاجی آقا که به نظر می‌رسید هیچ تعجبی از سؤال من نکرده است، با خونسردی پاسخ داد: وزیر اطلاعات، و اضافه نمود: اگر نوار برای پخش تأیید شود دیگر کار تمام است و شما می‌توانید به عاقبت خود مطمئن باشید. در اینجا برای اولین بار احساس کردم که آزادی من با پخش نوار مصاحبه از تلویزیون مرتبط است و از آن پس منظمأً به همزمانی این دو رویداد فکر می‌کردم.

اساساً نمی‌دانم زندان چه اثر روحی در من ایجاد کرد که تمام سازمان فکری و وجودی مرا در هم ریخت و از همان مراحل اولیه تنها وظیفه‌ای که برای خود می‌دیدم این بود که به هر نحو شده آزاد شوم. البته در این امر موفق شدم و اگر زرنگی زندانی سیاسی را این بدانیم که سعی کند هر چه زودتر از زندان آزاد شود، باید اذعان کرد که من زرنگ بودم، ولی

اگر زرنگی در این باشد که انسان با حفظ اصول و «پرنسیپ» های خود از زندان خارج شود - ولو بعد از هر مدت زمان - باید گفت که من یکی از مغبون‌ترین زندانی‌های تاریخ بوده‌ام. در هر صورت مشخص بود که حاجی آقا متتهای تلاش خود را برای پخش نوار مصاحبه از تلویزیون به کار می‌بندد و در این راه مجبور است با عده‌ای بجنگد و رقبایی را از سر راه خود خارج سازد. زیرا این امر، هرچند خفتی برای من، ولی موفقیتی برای حاجی آقا بود و کسانی که در کارش با او رقابت داشتند، نمی‌خواستند که او این امتیاز را کسب کند، چنان‌که یک‌بار او خود به من گفت: آن‌ها که نمی‌خواهند هیچ کار انسان به نتیجه برسد، از همان ابتدای دیدن نوار شما شروع به تخطئه کردند که: بابا چیزی نبود، و بعضی‌شان به من تلفن کرده می‌گفتند: خوب، آقا واقعاً این (موضوع جمعیت) فقط همین بود؟!

حتی بعد از پخش نوار از تلویزیون خاطر من هست که حاجی آقا یک‌بار به من گفت: آن‌ها که با انصاف و با حسن نیت هستند فهمیدند که کار ارزنده‌ای صورت گرفته و تلفن زده تبریک می‌گفتند، ولی آن‌ها که همیشه عینک عیب‌جویی به چشم دارند فقط ایرادات را ذکر می‌کنند که مثلاً چقدر نگاهش به کاغذ بود!

رفته‌رفته من درمی‌یافتم که آنچه گفته و انجام داده بودم چقدر برای حاجی آقا مهم بود، هرچند تا آخرین مراحل بازجویی، هر سخن مرا ناچیز و هر قدمی را که به سوی او برمی‌داشتم بی‌اعتبار جلوه می‌داد. فقط در هفته آخرم با وی بود که وقتی مرا به اتاق نشیمن بازجویان احضار و مرثده آزادیم را به من داد، گفت: در لزوم آزادی شما به مقامات قضایی اوین گفتم که او کمال همکاری را با ما داشته است.

صبح یا بعد از ظهر روز بعد حاجی آقا مرا احضار کرده از جلسه‌ای که با آقای فلاحیان و معاونانش داشته، سخن گفت. توضیح داد که همه نوار مصاحبه را دیده و در اساس پسندیده بودند و فقط نقطه نظرهایی داشتند که قرار شده اعمال شود و مجدداً نوار برای تأیید نهایی عرضه گردد. این نقطه نظرها را حاجی آقا یادداشت کرده بود و یک به یک به من گفت. همه تقریباً اصلاحات عبارتی بودند، از قبیل آنکه مثلاً به جای «یهودیان فراری از ایران»، «صهیونیست‌های فراری»، گفته شود و یا واژه «سیا» به تنهایی به کار برده نشده، بلکه «سازمان سیا» گفته شود. البته لازم است تصریح نمایم که در متن مصاحبه‌ای که من تهیه نموده بودم اصولاً ذکر از «سازمان سیا» نبود و صرفاً از «آمریکا و غرب» سخن به میان آمده بود. حاجی آقا اظهار عقیده نمود که آمریکا به لحاظ سیاسی در سازمان سیا خلاصه می‌شود و وقتی من سرانجام خود را ملزم دیده در رابطه با انعکاس نشریات جمعیت توسط برنامه فارسی صدای آمریکا نوشتم که «می‌توان» این امر را بنا به اشاره سازمان سیا دانست، حاجی آقا این لحن محتاطانه را رد کرد و متغیر شده گفت: این نحوه بیان مربوط به مکاتبات اداری است، باید صریحاً گفت: «دستور سازمان سیا» و سپس از کمک‌ها و راهنمایی‌های سازمان سیا به جمعیت سخن گفت. من دیگر در موقعیتی نبودم که بتوانم در برابر این‌گونه نظرات مقاومت کنم و پیش خود حساب می‌کردم آن مردمی که باید بفهمند، می‌فهمند که این مطالب شعاری بیش نیست و موضوع به قدری آبکی است که حتی خود مقامات حکومتی و امنیتی نیز آن‌ها را باور نخواهند داشت. این حدس من درست بود و وقتی از زندان آزاد شدم به وضوح مشاهده کردم که هیچ‌کس آن گفته‌ها را باور نداشته است. بخصوص یکی از دوستان به من

گفت: به شخصی که در مورد ارتباط جمعیت با سازمان سیا و اتهام جاسوسی بر شما سؤال می‌کرد، گفتم اگر این موضوع صحت داشت، دکتر بهبهانی و عده‌ای از دوستانش را آزاد نمی‌کردند و صرف اعتراف باعث نجاتشان نمی‌شد، کما اینکه در مورد سایرین، اعتراف به جاسوسی نتوانست آنها را از مجازات اعدام برهاند. دوست دیگری که به دیدنم آمد، هنگام خداحافظی آهسته در گوشم گفت: نگران مباش، آن‌ها خود به خوبی می‌دانند که آنچه تو در مصاحبه تلویزیونی گفتی دروغ بود، و الا اگر واقعاً شما جمعیتی بودید که سازمان سیا به آن رهنمود می‌داد و با آن همکاری می‌کرد، مگر یک نفر از شماها را می‌گذاشتند آزاد بگردید؟

به هر حال، من نظراتی را که آن روز حاجی آقا از جلسه با آقای فلاحیان و همکارانش أخذ نموده و به من ابلاغ کرد، یادداشت کردم و متعاقباً نواری بر آن پایه ضبط شد که حاجی آقا آن را به لحاظ کیفیت زیاد نپسندید و قرار شد بعد از تعطیلات تاسوعا و عاشورا که در پیش بود - تجدید شود.

به خاطر دارم که سه روز آخر آن هفته (از چهارشنبه تا جمعه) به علت تاسوعا و عاشورا و متعاقباً جمعه، تعطیل عمومی بود و محیط زندان یکی از سکوت‌های طولانی و سنگین خود را می‌گذراند.<sup>۱</sup> حاجی آقا به من گفته بود که برای شرکت در مراسم عزاداری حسینی به گروه خاصی می‌پیوندد که همه‌ساله در مسجد امام (مسجد شاه سابق) گیرد می‌آیند. می‌گفت این‌ها همه ثابت کرده‌اند که پیرو راه حسین (ع) اند و

۱. بعد از آزادی شنیدم که دکتر عابدی درست در همان دوران دستگیر شده و آن سه روز تعطیل را در گوشه راهرو یکی از بندهای زندان گذرانده بود، من به خوبی می‌دانم که او چه اوقات در آنجا بوده و رسانده است.



بسیاری شان - همه زن و بچه دار - در میدان های مین، به هنگام جنگ ایران و عراق، پودر شده و به زمین ریختند. تصورم این است که حاجی آقا نوشته طباطبایی را در مخالفت با عزاداری های عاشورا خوانده بود و با تمسخر به من می گفت: ایشان می گوید اینکه انسان به گریه و نوحه خوانی و سینه زنی برای شخصیتی چون امام حسین (ع) پردازد، ذلت روح است ولی در جبهه ها نبوده تا ببیند شهدای ما درست از این طریق به عزت می رسیدند و بعد از یک مراسم سینه زنی و نوحه خوانی برای امام حسین (ع) بود که مردانه از میدان های مین می گذشتند.

از این گونه گفته ها زیاد از حاجی آقا می شنیدم و با وجود آنکه معلوم بود کار او در ارتباط با گروه مربوط به طباطبایی نیست، ولی از هر فرصتی برای حمله به آقای طباطبایی استفاده می کرد و یکبار نیز به من گفت: در محکومیت آقای طباطبایی همین بس که می خواهد این مرقد امام رضا (ع) که این همه برای ما فیوضات و برکات داشته و خود من را یک مرتبه از مرگ حتمی نجات داد، نباشد و اگر دستش برسد همه زیارتگاه های ما شیعیان را خراب خواهد کرد. اما هرچند آقای طباطبایی توسل به قبور شخصیت ها را از نظر اسلامی درست نمی داند ولی اینکه به مانند وهابیان در صدد تخریب قبور باشد، خشونت است که من در او سراغ ندارم. یکبار نیز یکی از مطالب حاجی آقا در مورد طباطبایی مرا

۱. این نوشته را آقای طباطبایی چند سال قبل به تحریر آورده و در گروه نماز جمعه او و انجمن اسلامی مهندسین توزیع شده بود. طی آن استدلال گردیده بود که عزاداری برای مرگ بزرگان و نوحه خواندن و به سر کوفتن و سینه زدن در مرگ هر کسی، بنا به قرآن و سنت پیامبر اسلام، جایز نیست. احتمالاً نسخه ای از این نوشته را هم در بین نوشته هایی که از ناحیه من به دست

مبهوت ساخت و آن، زمانی بود که برای اظهار لطف نسبت به من به داخل سلول آمده و مدتی نشست و صحبت کرد. در آن موقعیت از من پرسید: معمولاً کسانی چون طباطبایی که چنین برخلاف اعتقادات محیطشان غلیان کرده و عده ای را به دور خود جمع می کنند، از یک سری ناراحتی های جنسی رنج می برند، آیا طباطبایی دچار یک سری کمبودها یا انحرافات در زمینه های جنسی نیست؟! در برابر این سؤال من حاج و واج مانده و اصلاً به مخیله ام هم خطور نمی کرد که کسی در مورد شخصی چون طباطبایی چنین فکری بکند!

به هر حال، در اولین روز از آن سه روز بود که من تعطیلی تاسوعا را - با تمام مشقتی که داشت - در سلول به سر رسانده و برای نماز مغرب آماده می شدم و تصور می کنم حدود نیم ساعت به مغرب مانده بود که نگهبان در را گشود و گفت: در سر بند کارت دارند، بیا بازجویت می خواهد تو را ببیند. از این مطلب زیاد تعجب نکردم زیرا حاجی آقا گفته بود که ممکن است در ایام تعطیلی سری به من بزند. چشم بند بر چشمانم زده راهی سر بند شدم و در آنجا حاجی آقا را دیدم که به مناسبت ایام محرم به پیراهن و شلوار سیاه ملبس بود. بعد از سلام و علیک بازوی مرا گرفته و به سمت بالکن برد و من از آنجا محوطه حیاط زندان و حوض کوچکی را که در وسط آن قرار داشت - با جریانی از آب که منظمأ به حوض وارد و از آن خارج می شد - از زیر چشم بند می دیدم. این همان حیاطی بود که تا چندی پیش مرا از زیرزمین و تخت شلاق به آنجا برده دستور می دادند که از یک گوشه آن به گوشه دیگر بدوم و بعد از مدتی بی حال و بی رمق در کناری می افتادم. اما باید اذعان کنم که آن محیط، در آن لحظات نزدیکی مغرب، با چراغ هایی که از هر سو

روشنش می‌ساخت و جریان آب که از وسط می‌گذشت، صفایی داشت. من بی اختیار به حاجی آقا گفتم: این ایام، واقعاً ایام دعا است و او با حالتی که به نظرم حاکی از خصوصیت تمام بود، به من پاسخ داد: شما در این شرایطی که هستید حتماً دعایتان مستجاب می‌شود، ولی توصیه من این است که زیاد وقت خود را مصروف عبادات مستحبی نکنید، بلکه بنشینید و راجع به خود و آنچه کرده‌اید با خدا صحبت کنید و بهترین نذرهایی هم که من تجربه کرده‌ام، نذر توبه است، اینکه واقعاً انسان با خدا عهد توبه ببندد و وقتی خدا آن اخلاصی را که باید پیش آید در بنده‌اش ببیند، مسلماً ترتیب اثر خواهد داد. بعد حاجی آقا اضافه کرد: در این زندان من معجزاتی دیده‌ام که باورش دنی نیست، مثل تمامی نفوذی‌های منافقین در دستگاه‌های مملکتی که همگی در همین زندان کشف شد و اگر ما به هويت واقعی آن افراد پی نبرده بودیم، امروزه چه بسا اثری از جمهوری اسلامی باقی نمی‌ماند. متعاقباً حاجی آقا به مطلب مصاحبه رسید و از من خواست که تا روز جمعه متن جدید و کاملتری تهیه نمایم که طی آن اختلاف نظرهایی هم که بر سر متن نامه سرگشاده به آیت‌الله منتظری در سال ۱۳۶۷ بین من و دکتر عابدی و روشن اردلان در هیأت اجرایی پیش آمده بود بیاید، همچنین بحثی که بر سر متن اعلامیه جمعیت در رابطه با وقایع رومانی و چائوشسکو بروز کرده بود منعکس شود. قرار شد من متن مصاحبه را برای گنجاندن نکات فوق مورد تجدید نظر قرار داده و جمعه بعد از ظهر، برای ضبط آماده باشم.

□

حدود ۲ بعد از ظهر روز جمعه حاجی آقا بر طبق قرار سراغ من آمد و

مطابق معمول تیغ و خودتراشی در اختیارم گذارد تا صورتم را قبل از ضبط نوار اصلاح نمایم. وقتی به اتاق طبقه فوقانی رفتیم ابتدا تلفنی کرد تا مسئول ضبط از رادیو تلویزیون بیاید و تا فرارسیدن وی یک‌بار متن مصاحبه را با من مرور کرده اظهار عقیده نمود که قسمت مربوط به نقش جمعیت را به عنوان ستون پنجم دشمن به هنگام جنگ ایران و عراق حذف نمایم. گفت که این قسمت طولانی و خسته کننده است و روال منظم مصاحبه را از محور خود منحرف می‌نماید. من با خوشحالی پذیرفتم و احساس کردم که حدسم درست از آب درآمده و با قبول هر نکته پیشنهادی‌شان از جانب من، آن‌ها خود به حذف قسمت‌های افراطی می‌پردازند. چنان‌که قسمتی در متون قبلی مصاحبه به مقایسه‌ای بین جمعیت - از نظر اهداف و مقاصد - با گروه مجاهدین می‌پرداخت و بازجوی عبدالعلی بازرگان اعلام نمود که این مقایسه منصفانه نیست و بهتر است حذف شود.

به هر حال حدود ۴ بعد از ظهر سر و کله مأمور ضبط پیدا شد. او جوان بسیار خوش رفتار و مؤدبی بود و در آن موقعیت خاطر من هست که از شرکتش در مراسم عزاداری حسینی در کنار مرقد امام برای من تعریف کرد و می‌گفت به قول آقای ناطق نوری، امام مردی ماوراء زمان خود بود و بسیاری از فرمایشاتش را ما بعدها خواهیم فهمید، چنان‌که خیلی از گفته‌های امام را به هنگام حیات او، ما نفهمیدیم و حالا حکمتشان روشن می‌شود.

آری در آن محیط، همه شیفتگان امام خمینی بودند و به نظر نمی‌رسید که از هیچ‌گونه مواهب خاصی نیز در زندگی برخوردار باشند، بلکه برعکس اکثر نهبانان صدماتی در این راه دیده و فرزندان‌شان در جبهه

جنگ با عراق جان باخته و شهید شده بودند. خود به خود مقایسه‌ای بین امام خمینی و شاه سابق در ذهن من راه می‌یافت که علی‌رغم آن همه پول و پاداش و مزایای عمده‌ای که محمدرضا شاه به خادمان خود می‌رساند، حتی یک نفر از آن‌ها حاضر نبود یک قطره از خونسش را در راه به کرسی نشاندن حرف‌های او بدهد! و یک تن از این جانبازانی که امام خمینی ظرف هفت‌هشت سال به دست آورد، خاندان پهلوی طی مدت پنجاه سال نتوانست دست و پا کند!

در هر صورت آن روز خاطرم نیست که برای چندمین بار نوار مصاحبه ضبط گردید. به یاد دارم که طولانی‌تر از هر بار و دقیقاً ۵۲ دقیقه نوار بود و بعداً احساس کردم که آن را فقط برای استفاده داخلی می‌خواستند و در اختیار سایر بازجویان برای هرگونه استفاده‌ای قرار داده بودند. گمان می‌کنم که اکثر دستگیرشدگان نهضت و جمعیت آن‌را دیده باشند.

□

این‌طور که خاطرم هست مجدداً مرا یک روز بعد از ظهر برای ضبط نوار مصاحبه احضار کردند. بازجوی عبدالعلی بازرگان نیز در آن موقعیت حاضر بود و معلوم بود بحث مفصلی با حاجی آقا بر سر محتوای مصاحبه به عمل آورده است.

دو نفری با من صحبت کوتاهی به عمل آوردند. حاجی آقا گفت: ما تأیید پخش نوار مصاحبه را از تلویزیون گرفته‌ایم و باید نوار ۸ صبح فردا تحویل شود، شما این تغییرات را در متن اعمال کنید و آماده باشید که نوار نهایی را بگیریم:

۱. نام دکتر یزدی از متن حذف شده به جای آن «یکی از اعضای مؤثر شورا و هیأت اجرایی» ذکر شود.

۲. آن قسمت‌های مربوط به برخورد با دکتر عابدی و روشن‌اردلان و هواپیمای ارباس، همگی برداشته شود.

۳. به این موضوع اشاره شود که اگر عراق به کویت حمله کند و بدین ترتیب جنگ طلبی صدام برای همه محرز شود، آن وقت جمعیت و نهضت که مدام دم از صلح با صدام می‌زدند جواب ملت را چه خواهند داد - و متعاقباً حاجی آقا عباراتی در این چارچوب دیکته کرد که من آن‌ها را یادداشت کردم. البته در آن زمان عراق به کویت حمله کرده و آن‌را اشغال نظامی کرده بود، ولی حاجی آقا گفت: اشکالی ندارد اعلام می‌کنیم که مصاحبه قبل از حمله عراق به کویت صورت گرفته است!

اکنون که به عقب برگشته فکر می‌کنم، می‌بینم که شاید من می‌توانستم به طریقی از ذکر این نظریه اخیر طفره روم. ولی در آن شرایط فقط دو فکر مرا احاطه کرده بود. یکی اینکه جانب احتیاط را از دست ندهم و کاری نکنم که به عدم همکاری متهم شده تمام رشته‌هایم پنبه شود و خدای ناخواسته مجدداً در شرایط اعمال فشار قرار گیرم و دیگر آنکه می‌پنداشتم عذر من پذیرفته است و مستمعین به من حق می‌دهند هرآنچه لازم بوده در راه نجات خود بگویم. به علاوه احساس می‌کردم که استدلال ارائه‌شده تا این حد منطقی است که نشان می‌دهد صدام اصولاً ماجراجو و جنگ طلب بوده است.

در هر صورت آن روز، بعد از یادداشت نظرات، مرا به اتاق ضبط بردند. وقتی میکروفون را به گردنم می‌آویختند پرسیدم: آیا نمی‌شد تا فردا صبر کنیم تا من قدری آماده شوم؟ بازجوی عبدالعلی بازرگان پاسخ داد: فردا باید حتماً یک چیزی از اینجا بیرون برود و ما می‌خواهیم آن چیز مصاحبه شما باشد. دیگر هیچ مسامحه‌ای جایز نبود، با توکل به خدا

آنچه را توافق شده بود گفتم و نوار مصاحبه برای پخش تلویزیونی ضبط گردید.

ساعت قریب ۹ شب بود و من در سلول منتظر بودم تا برای دستشویی آخر شب صدایم کنند. ناگهان در باز شد و نگهبان اطلاع داد: بیا بیرون بازجویی! این احضار برایم کاملاً غیرمنتظره بود و در حالی که چشم‌بند بر چشمانم به سوی قسمت خروجی بند زندان در حرکت بودم، از خود می‌پرسیدم: باز چه شده است؟ چگونه ممکن است بعد از تکمیل کار در بعد از ظهر، باز مرا این موقع شب برای بازجویی بخواهند؟ انتظارم زیاد به طول نینجامید و وقتی وارد اتاق بازجویی شدم، حاجی آقا و بازجوی عبدالعلی بازرگان را دیدم که منتظر ورودم بودند. حاجی آقا بلافاصله گفت: ما می‌خواستیم متون مصاحبه شماره ۲ با شماره ۵ در هم ادغام شده متن جدیدی برای ضبط آماده شود. من با تعجب پرسیدم: تا کی؟ حاجی آقا گفت: هم‌اکنون، آیا بیش از نیم ساعت برای این کار لازم دارید؟ ترتیبش را بدهید و ما نیم ساعت دیگر نوار را می‌گیریم.

من در حالی که به شدت گیج شده انجام چنین کاری را فوق طاقتم احساس می‌کردم، با کنجکاوی پرسیدم: چه نوع ادغامی از دو متن مصاحبه در نظر است؟ در اینجا بازجوی عبدالعلی بازرگان به توضیح پرداخت و گفت: موضوع مهم نقش جمعیت به عنوان ستون پنجم دشمن به هنگام جنگ ایران و عراق است. شما خود را معرفی کرده و ساختار جمعیت و نحوه پشتیبانی‌های آمریکا را توضیح دهید و موضوع ستون پنجم را هم پشت سر آن بگذارید، فقط همین! گفتم: ولی قبلاً قرار شد این قسمت حذف شود؟! و چون به نظر می‌رسید که من کاملاً

مقصود را درک نمی‌کنم، بازجوی عبدالعلی بازرگان به تشریح یک به یک نکات در چارچوب مزبور پرداخت و من به سرعت مطالبش را یادداشت می‌کردم. ولی هیچ‌گونه قوا و انتظام فکری که بتوانم متنی را بر آن پایه تنظیم و آماده ضبط شوم، در آن شرایط، در خود نمی‌دیدم. از این رو درخواست کردم، اگر ممکن است شب را به من فرصت دهند تا با فراغت خاطر متن مربوطه را تنظیم و در اولین ساعات صبح آماده ضبط باشم. در حالی که با این نتیجه‌گیری مرا مرخص کرده و به سوی سلول در حرکت بودم، مجدداً عذرخواهی کردم و حاجی آقا در حالی که به وضوح خوشحال و سرحال می‌نمود، با خنده‌ای گفت: اشکالی ندارد، دیگر آخر کار است.

آن شب در سلول تا پاسی بعد از نیمه‌شب به تنظیم آخرین متن مصاحبه پرداختم. وصف‌الحال من در آن شرایط شبیه اوضاع آن سرهنگ انگلیسی اسیر در دست ژاپنی‌ها در جنگ بین‌المللی دوم بود که با افراد خود مجبور شد پل‌ی بر رودخانه «کوای» برای دشمن بسازد و در جریان ساخت پل، به قدری به آن تعلق خاطر پیدا کرد که نمی‌خواست حتی علیه دشمن، خراب شود. بستگی روحی من نیز نسبت به آن مصاحبه چنین شده بود و هرچند ضربه‌ای بود که بیش از همه بر من و جبهه من فرود می‌آمد، ولی می‌خواستم جاذب و آبرومند از آب در بیایم. از این رو بعد از آنکه نگارش متن را تمام کردم، به تمرین پرداختم و در حالی که در فضای کوچک سلول قدم می‌زدم سعی داشتم که کلمات را تا سرحد امکان به خاطر سپرم و به هنگام ضبط مجبور نباشم که زیاد به کاغذ نگاه کنم. من نمی‌دانم از نظر روحی چه بر من عارض شده بود و امیدوارم روزی خانم صالحیان که مطالعات روان‌شناسی دارد این نوشته را

خواننده و بخصوص با شناختی که از من داراست، به تجزیه و تحلیل و علل یابی پردازد که چگونه انسانی چون من ظرف دو ماه و نیم در زندان، تحت آن برنامه و رفتار، به موجودی علیه خود و عده‌ای از دوستانش تبدیل شد و جمعیتی را که آن قدر مورد علاقه‌اش بود و در تشکیل و ایجاد آن زحمت‌ها کشیده بود، با کلمات خود پوچ و بی‌اعتبار جلوه داد؟! باید اذعان کنم که آنچه از من سر زد برای خود من نیز مایه تعجب و سؤال است، زیرا تصور می‌کنم در آن شرایط اگر حاجی آقا می‌خواست من نواری علیه زن و فرزندانم نیز پُر کنم، برای آن آماده بودم و اصولاً قادر نبودم به هیچ خواست او «نه» بگویم. شاید منشأ این رفتار را باید در آن زیرزمین کذایی جستجو کرد. خاطرم هست دومین باری که مرا آنجا برده شلاق زدند، در مراحل آخر واقعاً بی‌تاب شده و به جان آمده بودم و حاجی آقا خطاب به آقای ۲۵ گفت: دو ضربه هم با شماره ۲ بزنید و این به خاطر آن شهدای گلگون‌کفنی است که این‌ها خونشان را به بازی گرفتند. آن دو ضربه، هولناک بود و وحشت عجیبی در پی آن به من دست داد. وقتی از حالت خوابیده روی تخت برخاسته و سعی داشتم به ترتیبی قوای خود را جمع‌آوری کرده از جای برخیزم، درست در همان لحظات، به خود گفتم: هر چه بخواهند می‌گویم و می‌نویسم و خود را از این بدبختی نجات می‌دهم و به خوبی خاطرم هست که ندایی از درون به گوشم گفت: اما تا حدی که خدا راضی باشد، رضای خدا را چه می‌کنی؟ ولی وحشت روح و درد تن، این ندای درونی‌ام را در نطفه خفه ساخت و بلافاصله آن‌را در وجودم به سویی افکنده هرگونه حد و مرزی را در تسلیم به حاجی آقا از خود راندم. آری، در آن لحظه من به خدا شرک آوردم و نجات خودم را از دردها، مهمتر از رضای الهی شمردم و این،

ابتدای سقوط من بود. از آن لحظه به بعد، من آمادگی داشتم تا آن حصارى را که طی یک عمر توکل و ایجاد رابطه با خدا برای خود فراهم ساخته بودم بشکنم و این کار ساده‌ای نبود و به آسانی روح و خاطر از آن تعلقات جدا نمی‌شد، ولی شلاق‌های بعدی آن‌را میسر ساخت و رفته‌رفته به موجود بی‌اراده‌ای در دست حاجی آقا تبدیل شدم که هرآنچه او می‌گفت می‌پذیرفتم و حتی گاهی گفته‌هایش به نظرم درست می‌آمد! حاجی آقا نیز در مراحل اول - بعد از جلسات اول و دوم تعزیر - متوجه تغییر حالت من شده و می‌گفت: تو می‌خواهی همکاری کنی ولی آن تعلقات روحی‌ات نسبت به جمعیت نمی‌گذارد، تنها راه، تکرار تعزیرهاست و من مطمئن هستم اگر صد ضربه پشت سر هم به تو بزنند، روح از آن بستگی‌ها خارج شده و در اختیار خواستت قرار می‌گیرد، یا خودت این کار را بکن و یا من با شلاق این کار را انجام می‌دهم. وحشت زیرزمین و شلاق‌ها باعث می‌شد که من به التماس بیفتم و قول می‌دادم که خودم مشکلم را حل می‌کنم و واقعاً به زور، تمام ملاحظات و قیدها را (که در اساس قیود وجدانی‌ام بود و قید نسبت به جمعیت بخشی از آن اصول و قیود کلی بود) از خود می‌راندم و شلاق‌های حاجی آقا نیز به این کار سرعت می‌بخشید.

ولی چرا باید ارتباط با خدا و رجوع به او در امور که طی عمری برقرار می‌شود، چنین سریع و به خاطر چند جلسه تعزیر متلاشی گردد؟ تنها پاسخی که به این سؤال می‌توانم بدهم این است که:

اولاً، باید اذعان کنم که مسلماً آن ارتباط در من شکل صحیح و عمیق خود را نداشته است. چه بسا تردیدهای ایمانی که انسان به تصحیح‌شان نپرداخته و از خود نرانده است و گناهایی که علی‌رغم ایمان خود پذیرفته

و به آن‌ها تن داده است، رشته ارتباطی با خدا را سست نگه می‌دارد و آن سستی در شرایط صعب و تحت فشار ظاهر می‌شود.

**ثانیاً**، اتکاء به حکم الهی که عذر آدمی در وضعیت سخت و دشوار پذیرفته است و به هنگام آزار و شکنجه، حتی اگر شخص مجبور شده کفر بگوید بر او می‌بخشند، مرا آرام می‌ساخت. کمالینکه برای راضی ساختن خود در راهی که می‌پیمودم منظمأ - در اوایل - داستان عمار یاسر را برای خود تکرار می‌کردم. ولی وضعیت من البته با عمار قابل مقایسه نبود، زیرا نه من شکنجه‌ای که او دید دیدم و نه به قدر او تحمل آوردم. علت اصلی شکست مرا تصور می‌کنم باید در همان کمبودهای ایمانی و ضعف شخصیت جستجو کرد. خداپرستانی که آن قیود خدایی را به یک سو می‌نهند، معمولاً از بی‌خدایان ضعیف‌تر می‌شوند، زیرا بی‌خدا حداقل در بی‌خدایی‌اش راه و روشی دارد، ولی خداپرستی که خدایش را رها ساخته است، کاملاً بی‌راه و روش می‌شود. چنان‌که من، بعد از آنکه به جای خدا، خود را تسلیم حاجی آقا کردم، شاید از بی‌دینان حقیرتر و ذلیل‌تر بودم و تمام دعا و نماز و استغاثه‌هایم به درگاه خدا در کنج سلول این بود که: خدایا نجاتم بده! و حتی وقتی یک‌بار این فکر به ذهنم خطور کرد که برای استقرار خود در راه حق و ایمان دعا کنم، بلافاصله آن فکر را از خود راندم و ترسیدم که نتیجه چنین دعایی تأخیر در آزادیم باشد!

□

بعد از نماز صبح حدود ساعت ۴/۵، نگهبان در سلول مرا گشود و پیام داد که حاجی آقا در طبقه فوقانی منتظر است. من اوراق نوشته‌شده را برداشته و با مقداری گز که همسرم فرشته فرستاده بود، بعد از نصب

چشم‌بند، به سوی پله‌ها به راه افتادم. در طبقه فوقانی حاجی آقا با پیراهن زیر و شلوار پیژاما به من صبح بخیر گفت و معلوم بود تازه از برگزاری نماز صبح فارغ شده است. آقای ۲۵ و مأمور ضبط این طرف و آن طرف در حرکت بوده و وسایل و ابزاری آماده می‌کردند و هیجان و جنب و جوشی در محیط احساس می‌شد. حاجی آقا بعد از یک نگاه کلی به متن مصاحبه مرا به اتاق ضبط برد و در آنجا بازجویی عبدالعلی بازرگان نیز که در حقیقت معمار آخرین متن مصاحبه بود و در آن ساعات اولیه صبح برای دیدن نتیجه کارش حاضر شده بود، به ما پیوست.

من از گزی که همراه آورده بودم به همه تعارف کردم و حاجی آقا، سراپا خنده و نشاط، جعبه را دور گرداند. پیش از آغاز ضبط حال مرا پرسید و سؤال کرد: اگر احساس ضعف می‌کنی بگویم یک چای شیرین برایت بیاورند؟ جواب دادم: خیر، راحتم.

حوالی ۵/۵ صبح ضبط نوار را آغاز کردند که درست ۴۷ دقیقه به طول انجامید و وقتی پایان گرفت بازجویی عبدالعلی بازرگان با اظهار تعریف و تحسین زیاد نزد من آمد و تبریک گفت و اشاره نمود که از این پس شما در اینجا نه یک متهم، بلکه میهمان ما خواهید بود. سپس حاجی آقا مرا برای صرف صبحانه به اتاق نشیمن بازجویان دعوت کرد و توضیح می‌داد که: نان بربری داغ گرفته‌ایم با کره و پنیر و مربا و چای، بیاید در آن اتاق سفره‌ای پهن بود و من دمپایی‌های پلاستیکی را از پا به در آورده، چشم‌بند بر چشمان، در کنار آن سفره نشستم. مسئول ضبط برایم بجای ریخت و نان بربری با کره و پنیر را در دسترسم قرار داد. بازجویی عبدالعلی بازرگان از خانواده‌ام پرسید و سؤال کرد که آیا تا آن زمان ملاقاتی داشته‌ام؟ با خنده‌ای پاسخ منفی دادم و در برابر اعتراض آقای ۲۵

که تذکر می داد خانمتان را در ماشین مقابل بیمارستان پارس دیدید، گفتم که گمان نمی کنم بتوان آن موقعیت را ملاقات به حساب آورد. حاجی آقا تصدیق کرد و گفت: به زودی می فرستمت خانه ملاقاتی با خانواده ات داشته باشی و بازجوی عبدالعلی بازرگان اضافه نمود: و به تربیت بدنی و فدراسیون شنا هم تذکر می دهند تا وضعیت شما خللی در کار پسران و عضویت او در تیم شنای کشور به وجود نیآورد. من تشکر کرده از جای برخاستم و در حالی که راهی سلول می شدم ذوق وعده دیدار خانواده فکرم را احاطه کرده بود و خیال داشتم قبل از هر چیز چندساعتی بخوابم.

□

فردای آن روز سه شنبه بود و سه شنبه ها ما را برای هواخوری می بردند. محل هواخوری دو پشت بام محصور بر فراز ساختمان زندان بود که نگهبان در آن ها را گشوده، ساکن و یا ساکنان هر سلول را به نوبت - به مدت ۱۵ دقیقه در هر یک از پشت بام ها رها می کرد. وقتی آن روز نگهبان مرا در یکی از پشت بام ها رها کرده و در را به رویم قفل کرد، بر طبق معمول چشم بند از چشم هایم برداشته به تماشای آسمان مشغول شدم. آسمان آبی با انوار اولین خورشید در ساعت ۹ صبح، از پشت سقف سیمی پشت بام، مشبک به نظر می رسید و تنها پرندگان که آزاد به هر سو پریده و گهگاه بر آن سقف سیمی (یا آهنی) می نشستند، پیام آور فضای لایتناهی برای زندانی در بند بودند. من چند دقیقه به کبوتری که درست بالای سرم روی کناره ای از سقف مشبک نشسته بود، نگاه کردم. گویی می خواستم از او خبر بگیرم که در خارج چه می گذرد؟ آیا نوار مصاحبه را پخش کرده اند؟ به خود می گفتم: اگر چنین

باشد، امروز صبح همه در شرکت نفت راجع به آن گفتگو می کنند. آقای مهندس بازرگان و دوستان جمعیت چه عکس العملی داشته اند؟ فامیل و زن و بچه و بخصوص مادرم چگونه برداشت کرده اند؟ هر چه به آن کبوتر نگاه کردم پاسخی نگفتم و با سر کوچک و نگاه های نافذش که به هر سو حرکت می کرد، معلوم بود که در عوالم دیگری است و بعد از لحظه ای پرید و رفت. نگاه حسرت بار من تا آخرین مراحلی که از نظر ناپدید شد، او را دنبال کرد و در دلم این آرزو نقش می بست که ای کاش مرا با خود می برد. به کجا؟ به خارج از این زندان. به بیرون از این زمین به رفیع ترین نقطه آسمان، به همان مکان بی بازگشت! به یکباره احساس کردم بهترین حادثه ای که اکنون می تواند برای من پیش آید مرگ است و حسرت حال کسانی را خوردم که آن لحظه در شرایط احتضار قرار داشتند. آن همه تلاش و آلودگی برای زندگی، بهایی گزاف در ازای کالایی موقت! شاید مرگ ضایعه باشد، ولی اسفبارترین جنبه آن این است که در غالب موارد به موقع پیش نمی آید. اگر من آن روز روی آن پشت بام مرده بودم، بسیاری از مشکلات خود و دوستانم حل شده بود. آن مصاحبه به پیروزی بزرگ برای جمعیت و شکست فاحشی برای بازجویان بدل می گردید و جسم بی روحی که اکنون به نام فرهاد بهیسانی به این سو و آن سو در حرکت است، نه چنین وبالی بر خانواده و وجدان خویش، بلکه مایه خوشحالی برای بسیاری از جمله خودش می بود.

□

به خاطر دارم عصر آن روز - نگهبان وقت - در سلولم را گشود و نگاهی تبسم آمیز به من کرد. او مرد خوبی بود هر چند در اوایل با همه بدخلقی می کرد و بخصوص در مورد مصرف کامل نان و فقط کنارگذاری

اطراف خمیری آن، خیلی مصرّ بود. سواد نوشتن نداشت ولی می توانست بخواند. می گفت در نوجوانی یک شب امام زمان را در خواب دیده و آن حضرت قرآنی پیش رویش گذاشته و گفته: بخوان! و از آن زمان او قادر به خواندن قرآن و سایر کتب شده بود. بعدها فهمیدم که یک فرزندش را نیز در دوران جنگ از دست داده است و هر شب جمعه به اتفاق همسرش برای دیدار قبر او به بهشت زهرا می رود. به تدریج که نگهبان با من آشنا گردید خیلی مهربان شد، به طوری که هر بار کشیک او بود، برایم یک لیوان چای داغ می آورد و یک بار نیز که هوا رو به سردی رفته و من از کمبود پتو شکایت کردم، دو پتوی نو برایم آورد. از جمله کسانی است که من در حقش دعای خیر می کنم هر چند او ایل دل خوشی از او نداشتم.

آن روز نگهبان مدت کوتاهی به من نگاه کرد و بعد گفت: عجب حرف هایی در تلویزیون زدی؟! آخه مرد حسابی چطور شما به خود جرأت می دادید که بگویید جمهوری اسلامی از اسرائیل اسلحه می خریده؟ تهمتی به این بزرگی؟! من آنجا فهمیدم که نوار مصاحبه از تلویزیون پخش شده و به طور قطع خبر و بحث آن زبانزد همه دوستان و آشنایان من می باشد. در پاسخ به نگهبان گفتم: موضوع خرید اسلحه از اسرائیل را ما عنوان نکرده بودیم، بلکه این خبر به نقل قول از رسانه های خارجی بود که به هر حال همه آن را می شنیدند. نگهبان سری تکان داد و گفت: باز هم خوب شهادتی به خرج دادی که آمدی و به همه این حرف ها اعتراف کردی، ولی بالا چیزی نگو و مطلب را از من نشنیده بگیر، ممکن است خودشان خبر پخش نوار را به تو بدهند اما گفتنش از جانب ما صحیح نیست.

فردای آن روز حاجی آقا مرا احضار کرد و رسماً خبر پخش نوار از تلویزیون را به من داد. گفت که قبل از پخش نوار به او تلفن کرده و در مورد نحوه اعلام از او نظر خواسته بودند و او نظر داده بود که بگویید «متن اعترافات فرهاد بهبهانی عضو گروهک...»

سپس حاجی آقا سؤالاتی در مورد دکتر عابدی کرد که باعث تعجب من شد و سؤالات به قدری کلی و معمولی بود که متن آن به خاطر من نیست و سرانجام به برنامه ملاقات من با خانواده ام اشاره نموده گفت: من فکر کردم با جوی که اکنون به وجود آمده رفتن شما به خانه فعلاً صحیح نیست، تا یک هفته دیگر ترتیب می دهم که یک ملاقات حضوری همین جا داشته باشید و سپس در مرحله بعدی، شما را برای ملاقات به خانه می فرستم. من تشکر کرده گفتم: بالاخره شما خود مادر و زن و فرزند دارید و به خوبی می دانید که شخص بعد از سه ماه دوری و نداشتن هیچ گونه خبری از آن ها چه حالی دارد. حاجی آقا تصدیق کرد و اظهار امیدواری نمود که من هر چه زودتر ملاقاتی با خانواده ام داشته باشم و با این خبر من روحیه ای یافته با ذوقی در خاطر، عازم سلول شدم.

اما چند ساعتی از این بازجویی نسبتاً کوتاه نگذشته بود که حاجی آقا مجدداً احضارم کرد. خود شخصاً مرا در سر بند از نگهبان تحویل گرفت و یک راست به اتاق نشیمن بازجویان برد. وقتی مقابل هم روی موکت سبزرنگ نشستیم، نمی دانم به چه دلیل حاجی آقا یک نوار موسیقی در پخش صوت کوچکی که در کنارش بود قرار داد و نوای موسیقی ملایمی فضای اتاق را پُر کرد و ضمن صحبت ما، هر بار که نوار کاست به پایان می رسید، حاجی آقا مجدداً آن را از سر آغاز می کرد. سؤالات در این



جلسه تماماً راجع به دکتر عابدی بود و من اگر قدری هوش به خرج داده بودم بایستی فوری می فهمیدم که دکتر عابدی را دستگیر کرده‌اند و آن سوالات را به این خاطر از من می‌کنند که هر چه بیشتر مایه بازجویی از او به دست آورند. ولی من به قدری مطمئن بودم که دکتر عابدی را به خاطر سن بیشترش نخواهند گرفت که حتی حدس این موضوع را هم نزد من. حاجی آقا به انحاء مختلف، در مورد هرگونه انحراف جنسی، شرب خمر و رفتار دکتر عابدی در مجالس و محافل با خانم‌ها می‌پرسید. مثلاً خاطر من هست که سؤال کرد آیا او وقتی با خانم‌ها دست می‌دهد مدتی دست آن‌ها را در دست خود نگه نمی‌دارد؟ من گفتم والله من اصلاً چنین چیزهایی در مورد دکتر عابدی متوجه نشده‌ام. گاهی دیده‌ام که او وقتی با خانم‌های مسن برخورد می‌کند دست آن‌ها را به علامت احترام می‌بوسد، ولی اینکه نظر جنسی نسبت به خانمی داشته باشد، من هیچ‌گاه چنین مطلبی را در رابطه با او درک نکرده‌ام. به طور عجیبی حاجی آقا پیگیر این قضیه بود که به نحوی یک مدرک مغالزه دکتر عابدی با خانم‌ها و یا هرگونه انحراف جنسی از او به دست آورد و در تمام مدت من موضوع را تکذیب کرده گفتم به هیچ وجه حتی فکر چنین مطلبی هم در ارتباط با دکتر عابدی به ذهن من خطور نکرده است. بالاخره حاجی آقا از مصرف مشروبات الکلی در خانه دکتر عابدی پرسید و تصور می‌کنم مکالمه‌ای را هم که یکبار نصرت‌الله امینی در این زمینه با من در تلفن به عمل آورده بود، شنیده بود.

در صحبت با حاجی آقا من موضوع را تکذیب نکردم ولی از اینکه دکتر عابدی در خانه‌اش شرابسازی داشته باشد، اظهار بی‌اطلاعی کردم و گفتم مسلماً دکتر عابدی با سن و مشغله‌ای که داشته فرصت پرداختن

به این کارها را نداشته است. به هر حال صحبت آن روز که با دکتر عابدی آغاز و با دکتر عابدی پایان گرفت تا قریب ظهر به طول انجامید و با به گوش رسیدن آوای اذان ظهر، حاجی آقا مرا مرخص کرد. بعدها شنیدم که دکتر عابدی را علی رغم سن بالایش تعزیر کردند و از شنیدن این خبر بسیار ناراحت و متأثر شدم.

دوم آنکه برنامه منظم عبادی برای خود قائل شده هر شب ساعت ۳ صبح برای نماز شب برمی خاستم و تا پاسی بعد از ساعت ۴ که هنگام نماز صبح بود، به عبادات شبانه مشغول بودم. برای اولین بار در عمرم کتاب دعای مفاتیح الجنان را خواندم و با دعای کمیل آشنا شدم.

سوم آنکه شب‌ها اکثراً از شدت تکرر ادرار بی تاب می شدم و یک شب احساس کردم که هیچ کنترلی بر خود ندارم. به دنبال این امر دچار وحشت غریبی شدم و صبح روز بعد از نگهبان پرسیدم که چگونه می توانم بازجویم را ببینم؟ آیا ممکن است یادداشتی بنویسم و شما آن را به ایشان برسانید؟ او پاسخ مثبت داد و من یادداشتی برای حاجی آقا نوشته درخواست کردم اگر ممکن است او را برای چند دقیقه - حتی به صورت سرپایی در بند - ببینم. به این ترتیب برای اولین بار - برخلاف معمول که حاجی آقا مرا برای بازجویی می خواست - من از او تقاضای ملاقات کردم و وقتی موفق به دیدارش شدم، ناراحتی ام را برایش تشریح نموده درخواست کردم در صورت امکان برای دیدن متخصصی که با ناسامانی های دستگاه پروستات من آشنا بود، به بیمارستان پارس برده شوم. حاجی آقا در پاسخ من خنده ای کرد و گفت: بردار بنویس که خانمت هم در کارهایی که کرده ای با تو شریک بوده، آن وقت ما او را نیز دستگیر می کنیم و می اندازیم در سلول پیش تو و تمام این ناراحتی هایت رفع می شود! از شوخی های به اصطلاح «بانمک» حاجی آقا بود و من در پاسخ فقط سری تکان داده و گفتم: گمان نمی کنم! و اضافه نمودم: اگر رفتن به بیمارستان پارس میسر نیست، حداقل متخصصی در همین جا مرا ببیند و ظرفی برای استفاده در شب به من بدهند. حاجی آقا گفت: من ترتیبی می دهم که طبیعی شما را ببیند، ولی مطمئن هستم تمام این ناراحتی ها نتیجه وضع

یک دم گمان مبرز خیال تو غافلم  
گر مانده ام خموش خدا داند و دلم  
(وصف الحال پدری در مرگ فرزند، مستخرج از روزنامه کیهان)

### سلول ۴۰۵

تصور می کنم او ایل و یا اواسط ماه شهریور بود که مرا از سلول ۴۱۱ به سلول ۴۰۵ منتقل ساختند. به هنگام انتقال حاجی آقا خودش حضور یافت و به من گفت: امیدوارم در اینجا راحت تر باشید. بدین ترتیب فهمیدم که این کار را از نظر لطفی در حق من انجام داده بودند و به سلولی منتقل ساختند که بزرگتر و روشن تر و تقریباً دو برابر سلول قبلی بود. بعدها فهمیدم که پیش از من تابنده در سلول ۴۰۵ بوده و حتماً فکر کردند بعد از مصاحبه ای که من داشته ام، باید آن لطف شامل حال من شود و سلولم را با سلول تابنده عوض کردند.

□

حال و روز من در سلول ۴۰۵ از چند جهت با سلول های قبلی تفاوت داشت:

اول آنکه به ندرت برای بازجویی خواسته می شدم و ایامی که می گذراندم مملو از تنهایی و افسردگی های شدید روحی بود. اکثراً به هنگام نماز و دعا منقلب شده های های می گریستم و حتی وقتی آگهی های تسلیت را در روزنامه های گوشه و کنار می خواندم، همین حال به من دست می داد.

عصبی و افسردگی شدیدی است که اکنون بر شما عارض شده و به عنوان کمک به رفع آن، می‌گویم روزنامه و کتاب در اختیار تان بگذارند و به علاوه نوشته‌ای بر سر در سلول تان بچسبانند که هر زمان خواستید نگهبان اجازه دهد به دستشویی بروید.

بدین ترتیب گشایشی در کار من ایجاد شد. ناراحتی ادرازی‌ام چندان تفاوتی نکرد، ولی برای اولین بار بعد از چند ماه چشمم به روزنامه و کتاب خورد. روزنامه‌های یومیه را مرتب با ولع عجیبی می‌خواندم<sup>۱</sup> و به علاوه، چند کتاب از آثار مرحوم مطهری را خواندم که به نظرم جالب آمد و حتماً تصور می‌کنم او زندگی پُرباری داشته و آثار باارزشی از خود به جای نهاده، هرچند به حکم کار بشری، خالی از نقص و خطا و حتی تضاد، نیست.

چهارم آنکه دو بار حاجی آقا در سلول ۴۰۵ به دیدن من آمد. یک‌بار مقداری قرص اعصاب به من داد و همچنین مقداری قرص ریز سفیدرنگ که می‌گفت برای تنظیم ادارار مؤثر است. قرص اعصاب خیلی مفید بود ولی قرص سفیدرنگ نه تنها ناراحتی ادرازی مرا مرتفع نساخت، بلکه یبوست شدیدی پیش آورد که تا مدت‌ها رفع شدنی نبود! پنجم آنکه روی هم‌رفته باید اذعان کنم که حاجی آقا در آن دوران مهربان می‌نمود و آقای ۲۵ نیز اهل مساعدت و محبت. یک روز حاجی آقا به سلول آمده قدری نشست و ضمن صحبت‌های گوناگون گفت: ما یک مرحله دیگر با شما کار داریم و بعد از آن پرونده تان را می‌بندیم و توصیه‌مان این خواهد بود که شما آزاد شوید. این اولین باری

بود که من ندای آزادی را می‌شنیدم. از او تشکر کردم. از آن روز به بعد تمام فکر و ذهن من متوجه آن لحظه‌ای بود که نگهبان در را باز کرده بگوید: اسباب‌هایت را جمع کن!

ششم آنکه در ملاقات دیگری حاجی آقا اطلاع داد که با رئیس زندان صحبت کرده و قرار شده است در سلول مرا باز بگذارند تا هر زمان احساس نیاز به دستشویی پیدا کردم دست را از در خارج کرده و با پاسخ مثبت نگهبان، روانه دستشویی شوم. به علاوه حاجی آقا اضافه نمود: این امر — از آنجا که دیگر احساس نخواهید کرد در فضای بسته‌ای محصور هستید — وضع عصبی و نتیجتاً ناراحتی‌های ادرازی شما را نیز بهبود خواهد بخشید.

باید اذعان کنم که باز شدن و باز ماندن در سلول، برای من نعمتی بود و فقط زندانی انفرادی می‌تواند بفهمد که این چه نعمت بزرگی است. ولی موضوع بی‌ماجرای نگذشت. زیرا اولاً تا دو هفته مطلب به قول معروف «جان‌نیفتاد» و هر بار که نگهبان عوض می‌شد — بی‌خبر از دستور صادره — در را می‌بست و من مجبور می‌شدم مدتی استدلال کنم که بنا به موافقت رئیس زندان قرار شده است در سلول من باز باشد؛ ثانیاً یک‌بار که مأموری برای بازرسی آمده بود و من مشغول قدم زدن در سلول بودم، تصادفاً نگاهم از درز در، با نگاه او تلاقی کرد و وی که مملو از بدبینی بود، تصور نمود که من از دستور صادره سوء استفاده کرده به کنترل آمد و رفت‌ها در راهرو می‌پردازم و از این‌رو در سلول را قفل کرد و دستور داد که دیگر باز گذارده نشود. احساس من در آن موقعیت شبیه احساسی بود که عزیزی را از دست داده باشد و از شدت ناراحتی نمی‌دانستم چه کنم؟ بالاخره به فکر رسید یادداشتی برای حاجی آقا

۱. خاطرم هست که خبر فوت همسر تابنده و دکتر مشیری را در روزنامه خواندم و از جمله مسائلی بود که مرا تا مدت‌ها به فکر فروبرد و متأثر ساخت.

بفرستم و موضوع را شرح دهم که مفید واقع شد و سرانجام با پادرمیانی آقای ۲۵ و قول اینکه از آن پس طوری در سلول قدم بزنم که هیکلم از خارج دیده نشود، مشکل حل شد و بعد از چند روزی مجدداً قفل سلول را گشودند.

هفتم آنکه باز بودن در سلول روابط صمیمانه‌ای بین من و نگهبانان ایجاد کرد. نگهبانان اکثراً مردمان خوب و خوش نفسی بودند. بین آن‌ها حاجی زنجانی (که قبلاً ذکرش را کردم)، حاجی معمار (که مرد قدبلند ساکتی بود و می‌گفت می‌تواند هر نوع نقشه ساختمانی را خود به تنهایی تهیه کند)، حاجی موزائیک‌کار (که مردی متین و بسیار مهربان بود و همو خبر انتقالم را به اوین به من داد و هر وقت پیغامی برای حاجی آقا داشتم با کمال خوشرویی اخذ و به او می‌رساند)، حاجی باغدار (که باغ انگوری در ورامین داشت و هر بار که نوبت نگهبانی او بود، مدتی به در سلول آمده با من از اینجا و آنجا حرف می‌زد و خیلی دلداری می‌داد) و دوسه تن دیگر که نمی‌توانم آن‌ها را با اوصاف خاصی مشخص کنم، همگی را به خوبی به خاطر می‌آورم.

خاطرم هست که نگهبانی برایم شرح می‌داد که دو بار ازدواج کرده و از هر ازدواج هفت فرزند دارد و از آنجا که تأمین مخارج ۱۴ نفر از حقوق زندان برایش میسر نیست، همراه با نگهبانی در زندان، به کار معماری می‌پردازد و از این راه تا ماهی ۱۵۰ هزار تومان در ماه عایدات دارد. می‌گفت مادرزنش چندی قبل - علی‌رغم مخالفت‌های او - با پاسبان جوانی ازدواج کرده و حالا معلوم شده که آن پاسبان به خاطر پول چنین همسری را انتخاب کرده است. این نگهبان مرد بسیار متدینی بود و می‌گفت اکثر تفاسیر قرآن را خوانده است. یک‌بار برای من مثلی زد

و گفت که اتومبیل گاز و ترمز دارد و حرکتش قابل کنترل است ولی موشک چنین نیست و می‌رود تا منفجر شود. می‌گفت تفاوت انسان با اسلام و بی‌اسلام نیز باید چنین باشد. اسلام مسلمان گاز و ترمز اوست ولی شخص نامسلمان گاز و ترمزی ندارد و به مانند موشک آن‌قدر می‌رود تا منفجر شود. اشاره داشت که متأسفانه اسلام بسیاری از ما مسلمان‌ها نیز موشکی است و هر چه نصیحت کنی فایده ندارد و باید آن‌قدر بروند تا منفجر شوند! همچنین به نظر می‌آمد که او احساس عطفی نسبت به آقای بازرگان و صباغیان دارد. می‌گفت در گذشته با کمک و راهنمایی صباغیان برای معالجه پای فرزندش - که در جنگ آسیب دیده بود - از دکتر مولوی وقت گرفته و به خوبی به نتیجه رسیده بود. درد دل می‌کرد که آقای بازرگان خیرخواه واقعی روحانیون است، او می‌خواهد آن‌ها با کارهای مملکتی آلوده نشوند و محترم بمانند ولی روحانیون حاکم این خیرخواهی را درک نمی‌کنند. اضافه می‌کرد که نتیجه این شده است که حالا به هر مسجدی بروید جز عده انگشت‌شماری نمی‌بینید. این نگهبان از کار خودش هم در زندان زیاد راضی نبود. می‌گفت به خاطر اسلام و با امیدهایی این کار را پذیرفته بود ولی در عمل متوجه شده که تمام تصوراتش باطل بوده است. این مطالب را او بعد از آنکه مدتی از آشنایی اش با من گذشت به زبان می‌آورد و هر بار اصرار می‌کرد که به بازجوها چیزی در این موارد نگویم.

یک‌بار نیز - خاطر هست صبح جمعه بود - از نگهبانی اجازه رفتن به دستشویی خواستم. او پیرمرد تازه‌واردی بود و بعد از آنکه از دستورات صادره در مورد من مطلع شد، اجازه داد به دستشویی بروم. وقتی از دستشویی باز می‌گشتم سر صحبت را باز کرد و ابتدا معذرت

خواست که مرا نشناخته بود (ظاهراً آن مصاحبه تلویزیونی مرا بین همه نگهبان‌ها و پرسنل زندان معروف ساخته بود). بعد آن پیرمرد برایم تعریف کرد که دو پسرش را در جبهه جنگ با عراق از دست داده و می‌گفت: اعلامیه‌های شما و آقای بازرگان در دوران جنگ خون به دل من می‌کرد زیرا خون فرزندان شهید مرا ضایع می‌ساختید. من گفتم: چنین مقصودی نبود و قصد ما واقعاً حفاظت از همین خون‌های عزیزی بود که به نظر می‌رسید خیلی ارزان به زمین ریخته می‌شود. در برابر این گفته او سری تکان داد و سپس شروع به نصیحت کرد که به هر حال، هرآنچه بنده کرده باشد، وقتی از ته دل و خالصانه به درگاه خدا توبه کند خداوند می‌بخشد و به عنوان مثال، به احسان طبری اشاره کرد که ظاهراً در همان سلول ۴۰۵ که من بودم اقامت داشته و می‌گفت او هر شب با سوز و گداز عجیبی به درگاه خدا می‌گریست و با دعا و نماز طلب بخشش می‌کرد. پیرمرد نگهبان می‌گفت بعضی شب‌ها سراغ آقای طبری می‌آمدم و او با چشمان پُر از اشک از من می‌پرسید: آیا فکر می‌کنی خداوند بعد از آنچه کرده‌ام - مرا ببخشد؟ من به او امید می‌دادم و می‌گفتم: البته، خدا ارحم الراحمین است، درگه او درگه نومیدی نیست - و مطمئنم که او (احسان طبری) آمرزیده از دنیا رفته است.

از این نوع گفتگوها بین من و نگهبان‌ها زیاد پیش می‌آمد، چنان‌که خاطرم هست روزی همان پیرمردی که در اولین شبم در زندان بند ۱۰۰ نگهبان بود، در بند ۴۰۰ کشیک داشت. او مرا شناخت، ولی باز بودن در سلول سبب شد که متوجه وضع استثنایی من بشود و با من به گفتگو پرداخت. از من پرسید: در بازجویی‌ها که لجبازی نکرده خودت را گرفتار شلاق نساختی؟ چون این گرگ‌هایی که من می‌شناسم تا زندانی

همه چیز را نگوید دست بردار نیستند! بعد تعریف کرد که سه سال در اولین نگهبان بوده و آنجا دیده است که متهمی فقط مقداری از اطلاعاتی را که درباره او داشتند بازگو کرده بود و سپس بازجوها به نزد حاکم شرع رفته موضوع را گزارش دادند. حاکم شرع گفته بود: هفتاد ضربه به او بزنید و اگر نگفت صد ضربه بزنید و باز هم اگر نگفت صد ضربه دیگر، آن قدر بزنید که همه چیز را تمام و کمال بگوید! پیرمرد می‌گفت وقتی بعد از چند بار تعزیر آن متهم همه چیز را شرح داد، به نزد او رفتم و گفتم: ببینم، تو جان زیادی داشتی؟ کاری که می‌شد شب اول با خوبی و خوشی انجام دهی، چرا این قدر به تأخیر انداختی و گذاشتی آن قدر بخوری تا بگویی؟ با شنیدن این مطالب به یکباره خاطرات گذشته و آن شلاق‌ها در زیرزمین، در ذهنم زنده شد و احساس کردم حاجی آقا نیز وقتی به من می‌گفت: آن قدر می‌دهم بزنندت تا آدم شوی، مسلماً کارت سیزی از حاکم شرع برای هر قدر تعزیر که لازم باشد، گرفته بود. پیرمرد نگهبان ادامه داد که: از آن پس توصیه من به هر زندانی این بوده است که بابا، هر چه داری همان شب اول داوطلبانه بگو، زیرا بالاخره خواهی گفت و آدم عاقل خود را در راهی که بالاخره خواهد رفت، به دردسر و گرفتاری نمی‌اندازد! و همچنین توضیح می‌داد که قبلاً یک مغازه خواربارفروشی داشته و تا روزی پنج هزار تومان می‌توانسته است کاسب باشد، ولی به خاطر خدمت به اسلام همه را رها ساخته و به کار کردن در زندان جمهوری اسلامی ایران رضا داده است.

اما همه نگهبان‌ها بدین گونه خوش اخلاق و خوش صحبت نبودند و من گهگاه با برخی از آن‌ها مشکلاتی پیدا می‌کردم. مثلاً خاطریم هست که یک بار (در یک روز سه‌شنبه که روز هواخوری بود) حدود ۵ دقیقه در

دستشویی صرف وقت کردم و وقتی خارج شدم، نگهبان وقت که جوانی کوتاه قد و عینکی بود، پرخاش کنان به من گفت: آقای بهبهانی، امروز می گویم شما را هواخوری نبرند، برای چه ۵ دقیقه در توالت ماندی؟ من با ناراحتی پاسخ دادم: این مربوط به طبیعت است و دست من نیست، و الا من که از ماندن در توالت لذت نمی برم؟! ولی او قانع نشد و بالاخره با وساطت نگهبان دیگری که قزوینی می نمود و من چند بار برای ناراحتی حساسیتی که داشت از قرص های خودم به او داده بودم، موضوع حل شد و آقا موافقت فرمودند که من به هواخوری بروم! ولی همان نگهبان بدخلق نیز رفته رفته با من رفیق شد و خاطر من هست یک بار که ما را به حمام برده بودند و او از نگهبان های برگزارکننده بود، در رختکن، پرده را عقب زده گفت: چطور آقای فرهادخان! برخی از نگهبان ها نیز از فهم و سعه صدر نسبتاً خوبی برخوردار بودند. مثلاً خاطر من هست که یکی از آنها که ترک زبان بود (و تقریباً می توان گفت اغلب آنها ترک زبان بودند) یک بار مرا در حال وضو گرفتن دید که پاهای خود را (برطبق اعتقادی که بر نحوه وضو مطابق قرآن دارم) می شستم. وقتی از دستشویی خارج شدم با لحن طعنه آمیزی به من گفت: این طوری وضو می گیرند؟! من گفتم: پاهایم ناراحت است و آنها را شستم تا قدری آرام گیرد. او نگاه معنی داری به من کرد و گفت: من دیده ام که در نماز هم مَهر نمی گذاری و از کاغذ استفاده می کنی، ولی اشکالی ندارد هر طور که مذهب هست به همان ترتیب عمل کن. بعدها نیز این نگهبان خیلی با من صمیمی شد و با لحن دوستانه ای تذکر می داد: این بازجوها مردمان خوبی هستند و قصد آزاری ندارند، فقط می خواهند بدانند واقعیت چه بوده، اگر همکاری کنی و همه چیز را

بگویی، مطمئن باش تا یک ماه دیگر بیرون خواهی بود. و خاطر من هست که یک بار وقتی -قبل از حمام- در صف گرفتن لباس ایستاده بودم، همان نگهبان مرا به مأمور توزیع لباس نشان داده گفت: یک دست لباس خوب و تمیز به این بابا بده، پسر خوبی است! تصادفاً لباسی که بر طبق آن توصیه به من رسید، شلوارش از وسط پاره بود و وقتی نتیجه توصیه اش را به او و حاجی آقا نشان دادم، هر دو مدتی می خندیدند! آری، زندگی پنج ماهه من با این نگهبان ها عوالم خاصی داشت و بخصوص در سلول ۴۰۵ خیلی با آنها مأنوس شدم، به طوری که خاطرات خوبی در من به جای گذاشتند و از محبت هایی که در حقم کردند بسیار ممنون و سپاسگزارم.

هشتم آنکه در سلول ۴۰۵ نامه هایی از همسرم فرشته و بچه ها به من می رسید. هر بار که یکی از این نامه ها را می خواندم سخت منقلب می شدم و قادر به خواندن مجدد آنها نبودم. بعد شنیدم هر سه شنبه که فرشته جهت ارسال پول برای من به قسمت نمایندگی زندان در شهرک بازی می رفته نامه کوتاهی هم -شامل چند خطی از خودش و بچه ها- تسلیم می داشته و این نامه ها بعد از آنکه از رؤیت و تصویب حاجی آقا می گذشت، به من داده می شد. فقط یک بار نامه ای را که شامل تبریک سالروز تولدم بود و مادرم نیز چند خطی در آن نوشته بود، به من ندادند و الا بقیه نامه ها را که بالغ بر هشت عدد بود، تماماً دریافت داشتم. اولین نامه به تاریخ ۱۳۶۹/۶/۶ و آخرین مورخ ۱۳۶۹/۹/۱۷ (حدود ده روز قبل از آزادی من) بود که همگی را حفظ کرده ام. اولین نامه برایم بسیار هیجان انگیز بود که محتوایش را در اینجا ذکر می کنم:

سلام به پدر عزیزم، هر شب به خاطرات گذشته برمی گردم چون می توانم شما را در آن بیابم و متأسف می شوم از اینکه قدر روزهای

گذشته را نمی دانستم، ولی در هر حال اصلاً نگران من نباشید، فقط دلتنگ شما هستم و گر نه هیچ اشکال دیگری ندارم. به امید دیدار و یا شنیدن صدایتان.

دختر شما طیه

پدر عزیزم سلام، امیدوارم که حالتان خوب باشد، من دیروز از شیراز برگشته‌ام و در آنجا توانستم شش مدال طلای انفرادی و یک مدال نقره تیمی به دست آورم و در آنجا ماهی طلایی امسال و کاپیتان نوجوانان ایران شناخته شدم.

قربانتان بهزاد

فرهادجان سلام، امیدوارم که حالت خوب باشد. حال ما هم همگی خوبست و سخت منتظر شنیدن صدا و انشاءالله دیدار حضوری هستیم. قربانت فرشته، ۱۳۶۹/۶/۶

برحسب تصادف من بعداً نام بهزاد را به عنوان قهرمان تیم شنای نوجوانان کشور که از رادیو پخش شد، در برنامه اخبار ورزشی ساعت ۸/۵ شب از رادیو بند ۴۰۰ زندان، در حالی که در سلول قدم می‌زدم، شنیدم و احساس غریبی به من دست داد که بی‌اشک نگذشت.

نهم آنکه از کارهای نوشتنی عمده که در سلول ۴۰۵ به من داده می‌شد، ارائه اطلاعات در مورد اشخاص مختلف بود. لیست‌های طولانی شامل اسامی اشخاص زیادی را به من می‌دادند و می‌گفتند هر چه راجع به این‌ها می‌دانی بنویس. این کار در اصطلاح زندان به «تک‌نویسی» مشهور است و برای آن، کاغذهای مخصوصی وجود داشت که باید مطالب روی آن نوشته می‌شد. تصور می‌کنم در مورد تقریباً صد نفر من جمعاً تک‌نویسی کردم. این افراد شامل دوستان

نزدیکی چون دکتر دولت‌داد، ادموند هوسپیان و بهمن نقشینه پور تا کلیه اعضای جمعیت و نهضت که با آن‌ها آشنایی داشتم و تقریباً همه اطرافیان آقای طباطبایی و گروه نماز جمعه ایشان و حتی خویشاوندانی چون خانم دولت‌داد و دکتر افجه‌ای بودند. در بعضی موارد هم نام کسانی را برای تک‌نویسی به من می‌دادند که هیچ‌گونه آشنایی با آن‌ها نداشتم و نتیجتاً از نوشتن هر مطلبی عاجز بودم که بازجویان عذرم را پذیرفته و مرا در این موارد معاف می‌داشتند. آنچه من درباره هر کس می‌نوشتم در حقیقت کل اطلاعاتی بود که درباره او داشتم. از وضعیت تحصیلی و خانوادگی گرفته تا سابقه آشنایی ام با او و مجموعه عقاید و کردار سیاسی و اجتماعی که من از او می‌شناختم. تصور نمی‌کنم هیچ مطلب خلاف و هیچ‌گونه مبالغه‌ای در حق کسی کرده باشم.

و بالاخره دهم آنکه در سلول ۴۰۵ اشتیهای من بهتر شده و بیشتر غذا می‌خوردم. حتی تا حدودی با غذای زندان مانوس شده بودم، به طوری که اکثراً در ساعات توزیع غذا گرسنه‌ام می‌شد و آنچه را می‌دادند کاملاً مأكول و مطبوع می‌یافتم. اما علی‌رغم این گشایش اشتها در ماه‌های آخر زندان، تغییر محسوسی در قوای جسمانی من به وجود نیامد، به طوری که وقتی آزاد شدم درست ۱۳ کیلو وزن از دست داده بودم.

سوی نکات فوق، حوادث و رویدادهای زیر را در دوران اقامت در سلول ۴۰۵ به یاد می‌آورم که شاید از نظر خوانندگان این خاطرات تأمل‌هایی بطلبد:

۱. دیدار اعضای کومله

در یکی از روزهای سه‌شنبه، یک نگهبان مأمور بردن افراد برای

هو اخوری بود. با کمال تعجب مرا با دو جوان که در سلول ۴۰۱ بودند، روی یکی از پشت بام‌های محصور رها کرد و نتیجتاً ۱۵ دقیقه من با آن جوان‌ها فرصت گفتگو یافتم. هر دو گُرد و از اعضای کومله بودند که در جریان یک درگیری مسلحانه دستگیر شده بودند و می‌گفتند ۱۴ ماه است که در زندان به سر می‌برند. من بسیار تعجب کردم که چطور هنوز زنده هستند، خصوصاً آنکه بعداً از نگهبان شنیدم که اقرار نموده‌اند دو سه پاسدار را در درگیری‌ها کشته‌اند. مذهبشان را از آن‌ها پرسیدم و گفتند: ما گُرد شیعه هستیم. گفتم: چطور شما با وجود داشتن عقاید اسلامی به یک گروه مارکسیستی وارد شدید؟ گفتند: عضویت ما در کومله از جهت عقیده نبود، بلکه شور و هیجانان (و در حقیقت خریت‌های) جوانی ما را جذب عملیات کومله کرد. از رفتاری که در بازجویی‌ها دیده بودند سؤال کردم و پاسخ دادند که ما به همه چیز اعتراف کردیم و شرح زندگانی خود را نوشتیم. اول به ما گفتند که اعدام خواهیم شد ولی رفته‌رفته تغییر موضع داده و حالا می‌گویند شاید با حاکم شرع صحبت کرده تخفیف‌هایی برایتان بگیریم. پرسیدم که آیا ظرف این مدت هیچ‌گونه تماسی با خانواده خود داشته‌اند؟ پاسخ منفی دادند و گفتند اکنون ۱۴ ماه است که نه ما خبری از خانواده خود داریم و نه آن‌ها خبری از ما. ولی اضافه نمودند که چون هیچ پولی نداریم از سوی زندان هر هفته مقداری پول در اختیار ما گذارده می‌شود که برای خود سیگار و میوه بخریم. من از شنیدن اوضاع و احوال آن‌ها واقعاً تعجب کردم و به هیچ وجه انتظار این‌گونه رفتارها را در شرایط بعد از انقلاب نداشتم.

در پایان موعد هو اخوری، همگی از دیدار یکدیگر خوشحال بودیم

و آن‌ها با لحن گرمی از من خداحافظی کرده نوید می‌دادند که شما ناراحت نباشید، اتهامتان سنگین نیست و حتماً آزاد خواهید شد.

## ۲. ملاقات با گالین دو پل

تصور می‌کنم عصر یک روز پنجشنبه بود که نگهبان اطلاع داد برای صحبتی با حاجی آقا به سر بند بروم. حاجی آقا و آقای ۲۵ در سر پله‌ها ایستاده بودند و حاجی آقا با دیدن من سلام و احوالپرسی کرده گفت: «دوپل» (فرستاده سازمان ملل) به تهران آمده و درخواست دیدار عده‌ای را کرده است که یکی از آن‌ها شما هستید. عده‌ای را هم خواسته ببیند که ما موافقت نکرده‌ایم ولی در مورد شما و چند تن دیگر موافقت شده است. از این رو فردا شما را به اوین می‌برند تا شنبه با «دوپل» ملاقات کنید و بعد به اینجا بازمی‌گردید و انشاءالله زمان آزادی‌تان نزدیک خواهد بود. سپس حاجی آقا اضافه کرد: البته من پیشنهادی هم داشتم که اگر صلاح دانستید با دوپل مطرح کنید و آن این است که چرا برای بررسی حقوق بشر فقط ایران را انتخاب کرده‌اند؟ آیا این همه زندانیان مسلمان در زندان‌های اسرائیل آدم نیستند؟ چرا یک‌بار برای بررسی وضع آن‌ها به اسرائیل نمی‌روند؟ سپس حاجی آقا اضافه کرد: برای اطلاعاتان می‌گویم که قطعنامه‌ای در سازمان ملل مطرح شده تا دولت اسرائیل را ملزم به پذیرش نمایندگان سازمان ملل برای بازدید از زندانی‌های آنجا کند، ولی آمریکا این قطعنامه را وتو کرده و اسرائیل گفته است فقط شاید نمایندگان شخص دبیرکل را بپذیرد که این‌ها با نمایندگان سازمان ملل فرق دارند، زیرا نمایندگان دبیرکل فقط به شخص دبیرکل گزارش می‌دهند و او مختار است که کی و در کجا و تا چه میزانی، گزارش آن‌ها را مطرح سازد، ولی اگر نمایندگان رسمی



سازمان ملل برای این کار بروند، لازم خواهد بود که گزارش آن‌ها به طور کامل تقدیم سازمان ملل شود و در جلسه مجمع عمومی مطرح گردد. من مطلب را کاملاً منطقی یافتم و قول دادم که در این باره با دوپیل صحبت خواهم کرد. حاجی آقا تشکر کرد و مرا روانه سلول ساخت.

فردای آن روز - جمعه - حدود ساعت ۱۰ شب، مسؤول بازرسی زندان در سلول را گشود و اطلاع داد که برای رفتن به اوین آماده شوم و دقایقی بعد مرا به حیاط زندان بردند. در آن حیاط متوجه شدم که تنها نیستم و چند نفر دیگر نیز با من عازم اوین و ملاقات با گالین دوپیل می‌باشند. بین آن‌ها تابنده را از زیر چشم‌بند دیده و شناختم و هنگامی که می‌خواستیم سوار مینی‌بوس شویم، مرحوم علی اردلان و حسین شاه‌حسینی را نیز شناسایی کردم. فرد پنجمی نیز بود که او را نمی‌شناختم و جزو متهمین جمعیت و نهضت نبود. خیلی تعجب کردم که از نهضتی‌ها کسی را نفرستاده بودند و بعید به نظر می‌رسید که گالین دوپیل هیچ‌یک از آن‌ها را نخواستہ باشد ببیند. در مینی‌بوس صدای مرحوم اردلان را شنیدم که می‌گفت: من قلبم خراب است و باید جلو، پهلوی راننده بنشینم. بالاخره بعد از مقداری بگو مگو با او موافقت کردند و تصور می‌کنم اجازه دادند چشم‌بندش را هم بردارد. پیش از حرکت مینی‌بوس، مأموری که به اتفاق راننده ما را همراهی می‌کرد، اخطار نمود: سرها پایین، مثل آدم می‌روید و برمی‌گردید، در غیر این صورت می‌زنم بر ملاچتان! و با این اخطار مینی‌بوس حرکت کرده و تصور می‌کنم حدود ۱۱/۵ شب بود که به اوین رسیدیم. در اوین ما را به ساختمانی بردند که چندین طبقه بود و بعدها فهمیدم که به آن «آموزشگاه» گفته می‌شود. ساختمانی بتونی با درهای آهنی، همچون درّ مستحکمی به نظر

می‌رسید که زندان «آلکاتراس» را در نظر تداعی می‌کرد. ولی به عقیده من «آلکاتراس» از اوین متمدن تر است، زیرا آنجا حداقل دیوار کناری سلول‌ها میله‌ای است و زندانی می‌تواند با فضای سرسرا و راهروها و آمد و رفت افراد در تماس باشد، ولی در اوین، سلول انفرادی، همچون لانه سگ می‌ماند که هیچ دیدی به خارج نداشته، شخص زندانی همانجا می‌خورد و در دستشویی کثیف و شکسته‌ای که گذاشته‌اند سر و صورت می‌شوید و بر روی لوله استوانه‌ای شکلی که توالت نامیده می‌شود و سیفون آن هم معمولاً خراب است، قضای حاجت به جای می‌آورد! آن شب هر یک از ما را به یکی از این سلول‌ها انداختند و من واقعاً فکر می‌کردم هر که این زندان را ساخته ضد بشر بوده است. تا پاسی از شب از شدت ناراحتی به خود می‌پیچیدم، خصوصاً آنکه هوا بسیار سرد بود و من دو پتویی را که در سلول بود به روی خود کشیده باز هم از سرما و ناراحتی خوابم نمی‌برد. در این اثنا نگاهم به روی لوله نسبتاً قطوری افتاد که به نظر می‌رسید نقش شوفاژ را ایفا می‌کند و زمستان‌ها برای گرم شدن سلول، آب داغ از آن رد می‌کنند. دیدم که بر روی آن (احتمالاً با انتهای قاشق) کنده بودند: «برادر زندگی همین!» به هر حال، به هر زحمتی بود شب را به صبح رساندم و با بانگ اذان که از بلندگوهای زندان به گوش می‌رسید، از جای برخاستم. به زحمت توانستم در آن دستشویی شکسته و کثیف که آب باریکی از شیرهای آن می‌آمد وضو بگیرم و بعد از نماز صبح در این آرزو بودم که هر چه زودتر به زندان قبلی و سلول ۴۰۵ بازگردانده شوم.

سرانجام حدود ساعت ۹ صبح به سراغم آمدند و من و شاه‌حسینی ر تابنده و اردلان را به طبقه همکف برده و در آنجا نان و پنیر و چای

برایمان آوردند و می گفتند هر چه سریعتر بخورید که مینی بوس آمده و باید راهی قسمت دیگری شوید. اجازه داده بودند که چشم بندها را برداریم و من بعد از ماه‌ها برای اولین بار قیافه دوستان را که همه ریش قابل ملاحظه‌ای پیدا کرده بودند، از نزدیک دیدم. اما اجازه صحبت با یکدیگر نداشتیم و فقط مرحوم اردلان در فرصت کوتاهی که پیش آمد، با اشاره دست از من پرسید: چطوری؟ و خود زبانش را نشانم داد که یک قرص قرمز رنگ نیتروگلیسرین بر روی آن بود. بعد از صرف صبحانه ما را به وسیله مینی بوس به دفتر زندان بردند. من پهلوی تابنده قرار گرفته آهسته به او گفتم: تسلیت عرض می‌کنم. نگاهی به من کرده زیر لب گفت: متشکرم و من تأثر عمیق او را به خاطر از دست دادن همسرش به خوبی احساس کردم. خیلی دلم برای تابنده سوخت و فکر می‌کردم این رنج زندان را با چه امیدی پشت سر گذاشته و به چه دلخوشی به خانه باز خواهد گشت. خانم تابنده را من چند بار دیده و همیشه برای ایشان با آن شخصیت والا و تدینی که داشت احترام بسیار قائل بودم. خاطر من هست که یک‌بار خانه تابنده جلسه کمیسیون خبرنامه داشتیم و همسر فرشته از من خواسته بود در مراجعت، مقداری لیمو عمانی خریده به خانه ببرم. ولی جلسه ما طولانی شد و من هنگام خدا حافظی به دوستان می‌گفتم حالا جواب زخم را چه بدهم که باید با دست خالی و بدون لیمو عمانی به خانه برگردم؟! در این اثنا خانم تابنده که کلام مرا شنیده بود به وسیله شوهرش مقداری لیمو عمانی در یک شیشه در بسته برایم فرستاد و حال هر بار که در قفسه مربوطه را در آشپزخانه می‌گشایم و چشمم به آن شیشه لیمو عمانی می‌افتد، بی اختیار خاطره خانم تابنده و محبتی که آن روز در حق من کرد در دلم زنده می‌شود.

در حال نشیمن دفتر زندان ما را روی نیمکت‌هایی نشانند و مراقب بودند که به اطراف نگاه نکرده با یکدیگر صحبتی نکنیم. من در فکر بودم که با گالین دوپل چه بگویم، غلط یا صحیح، تصورم این بود که سخنان من ضبط می‌شود و هر چه بگویم حاجی آقا و دستگاه بازجویی از آن مطلع خواهند شد، از این رو تصمیم گرفتم جنبه مثبت رفتاری را که با من شده است بازگو کنم که نه دروغ باشد و نه شکایت از کسی. برای آنکه در تنظیم گفته‌هایم فرصت فکر کردن داشته باشم، تصمیم گرفتم به زبان فارسی و از طریق مترجم صحبت کنم. بدین ترتیب در فاصله‌ای که مترجم به سؤال می‌پرداخت من می‌توانستم در مورد جوابم فکر کنم. چیزی نگذشت که نام مرا صدا کردند و من از جای برخاسته به اتفاق مأموری که به دنبالم آمده بود از حال خارج شدم. یک آقای انگلیسی را نیز با من صدا کرده بودند و ما دو نفر را از محوطه‌ای گذرانده به ساختمانی که معلوم بود حوزه ریاست زندان است راهنمایی کردند. در آنجا، در اتاقی که به نظر می‌رسید دفتر رئیس زندان است، روی دو صندلی نشستیم و به محض جلوس، یکی از کارکنان دفتر از من پرسید: آقای بهبهانی حال شما چطور است؟ گفتم بد نیستم فقط این سلول انفرادی که شب را در آنجا گذراندم بسیار ناراحت کننده بود. آن شخص، در حالی که تسبیحی را در دست خود می‌چرخاند، به من جواب داد: این وضعیت موقتی است، وقتی انشاء الله برای دادیاری اینجا تشریف آوردید اوضاعتان فرق خواهد کرد. پرسیدم: معمولاً مدت دادیاری چقدر طول می‌کشد؟ گفت: خیلی سریع، اینجا دادگستری نیست و معمولاً ظرف دو هفته بعد از آنکه شخص با پرونده‌اش برای دادیاری فرستاده شد، تکلیفش روشن می‌شود. سپس رو به اطرافیان خود نموده گفت: آقای

بهبهانی از جمله کسانی هستند که ما امیدواریم هر چه زودتر برگردند به جامعه و انشاءالله منشأ خدمات و اثرات خوبی برای کشور باشند و متعاقباً از یکی از افراد حاضر در مجلس خواست که جعبه شیرینی را از یخچال به در آورده به من تعارف کند. من تشکر کرده از جعبه شیرینی که پیش رویم آوردند، یک دانه برداشتم. برای شخص انگلیسی نیز شیرینی بردند و من به زبان انگلیسی - برطبق درخواست مسؤلان - از او خواهش کردم که دهان خود را شیرین کند. ولی او امتناع کرد و گفت که صبحانه‌اش را خورده است. وی از انگلیسی‌های بسیار منضبط و تحصیل کرده به نظر می‌رسید و از مشاهده فردی که انگلیسی می‌داند اطمینان خاطری یافته از من پرسید: شما می‌دانید که برای چه مرا اینجا آورده‌اند؟ گفتم: برای ملاقات با آقای دوپل و هیأت همراه او آمده‌اید. با تعجب پرسید: آقای دوپل کیست؟ گفتم: نماینده اعزامی سازمان ملل برای بررسی مسائل حقوق بشر در ایران. او با شنیدن این جواب، با حالت بی‌اعتنایی و تمسخر، شانه‌های خود را بالا برد و لب‌هایش را ور کشید. در همین موقع آقای انگلیسی را به داخل اتاق احضار کردند و از آن‌پس دیگر من او را ندیدم.

وقتی مرا صدا کردند که برای صحبت با دوپل به داخل اتاق مجاور بروم، یکی از کارکنان دفتر گفت: آقای بهبهانی بهتر است که به فارسی صحبت کنید و بگذارید مترجم خودشان حرف‌های شما را ترجمه کند. این توصیه، مرا در قصد قبلی خود مبنی بر صحبت به زبان فارسی مصمم‌تر ساخت و با ظاهر بسیار ناآراسته‌ای که در لباس زندان و صورت اصلاح نشده داشتم وارد اتاق شده رودرروی دوپل و همکارانش قرار گرفتم.

آقای دوپل که مشخص بود مرا از ملاقات قبلی حدود یک سال پیش در دفتر نمایندگی سازمان ملل در تهران به یاد می‌آورد، مؤدبانه برخاست و خوشامد گفت و با من دست داد. همین‌طور سه نفر همراهان او که یکی از آن‌ها را من قبلاً دیده بودم، همگی با محبت برخورد کردند. پس از تعارفات اولیه همه نشستیم. آقای دوپل گفت: قبل از هر چیز می‌خواهم بدانید که آنچه اینجا نزد ما می‌گویند کاملاً محرمانه خواهد ماند و هیچ‌کس جز ما از آن مطلع نخواهد شد. به ظاهر این حرف را تصدیق کردم ولی در دل نسبت به آن شک داشتم (و متعاقباً نیز فهمیدم شکم بی‌مورد نبوده و حاجی آقا تقریباً از همه مکالمات بین من و دوپل و هیأت همراهش اطلاع داشت). سپس سؤال و جواب‌های زیر بین من و آقای دوپل مبادله شد:

دوپل: اتهام شما چه بوده و آیا رسماً به شما ابلاغ شده است؟

بهبهانی: رسماً چیزی به من گفته نشده ولی مشخص است که من در رابطه با فعالیت‌هایم در جمعیت دفاع از آزادی و حاکمیت ملت ایران که عملکرد آن علیه انقلاب و خلاف مصالح جمهوری اسلامی ایران تشخیص داده شده است، دستگیر شده‌ام.

دوپل: بر طبق قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران باید ظرف ۲۴ ساعت بعد از دستگیری، اتهام شخص کتباً به وی ابلاغ شده حق انتخاب وکیل به او اعطاء گردد. آیا در مورد شما چنین عملی صورت گرفته است؟

بهبهانی: چند روز بعد از دستگیری، درخواست بازداشت من از دادستانی انقلاب به رؤیت من رسید. در آن درخواست قید شده بود که با توجه به فعالیت‌های ضد انقلاب فرهاد بهبهانی و با توجه به امکان فرار نامبرده، درخواست صدور مجوز برای بازداشت وی می‌شود.

دوپل: آیا شما تابحال تحت فشار قرار داشته‌اید؟

بهبهانی: خیر، فشاری بر من وارد نشده و به علاوه تسهیلات زندان را از نظر غذا و سایر جهات خوب یافتیم.

دوپل: آیا به شما بر طبق قانون اساسی حق انتخاب وکیل داده شده است؟  
بهبهانی: برای من کیفرخواستی صادر نشده و صحبت محاکمه به میان نیامده است تا انتخاب وکیل پیش آید، مسلماً در صورتی که بخواهند مرا محاکمه کنند، درخواست انتخاب وکیل خواهم کرد.

دوپل: به ما گفته شده است که شما در آمریکا با چند مأمور آمریکایی مذاکراتی داشته و متهم به جاسوسی بودید و نتیجتاً پذیرفتید که در ازای آزادی خود در تلویزیون ظاهر شده مصاحبه‌ای به عمل آورید و به جرائم خود اعتراف کنید؟

بهبهانی: من این موضوع را کاملاً تکذیب می‌کنم.

اولاً، من در آمریکا بجز دوستان و آشنایان هموطنم و بستگان آن‌ها کسی را ندیده و با هیچ مأمور آمریکایی هیچ‌گونه مذاکره‌ای نداشته‌ام.

ثانیاً، اتهام جاسوسی به من وارد نشده است.

ثالثاً، مصاحبه تلویزیونی من نیز داوطلبانه بوده است.

دوپل: آیا هیچ‌گونه فشاری بر شما جهت انجام آن مصاحبه وارد نشد؟  
بهبهانی: خیر، مصاحبه پیشنهاد خود من بوده است.

در اینجا آقای دوپل که به نظر می‌رسید احساس کرده بود من ترور مغزی شده‌ام و ادامه گفتگو را بی‌فایده می‌دید، سری تکان داد و با ابروان گره خورده از همکارانش خواست اگر آن‌ها سؤالی دارند مطرح سازند. هیچ‌کس سؤالی نداشت و من پیش از آنکه از جای برخاسته خداحافظی کنم، گفتم اگر ممکن است من سؤالی را مطرح سازم؟ چشمان حیرت‌زده

آقای دوپل و همکارانش به من دوخته شد و من به موضوع مبارزات مردم فلسطین علیه اسرائیل غاصب اشاره نموده گفتم: اکنون زندان‌های اسرائیل انباشته از مسلمانان محرومی است که برای خانه و کاشانه خویش قیام کرده و تحت انواع شکنجه‌ها قرار دارند، چرا هیأت نمایندگی سازمان ملل برای بررسی وضعیت حقوق بشر به آنجا نمی‌رود و از چه روی دولت آمریکا قطعنامه‌ای را که در این مورد به مجمع عمومی سازمان ملل پیشنهاد شده بود «وتو» کرده است؟

آقای دوپل گفت: قطعنامه‌ای به اتفاق آراء در این باره به تصویب رسیده و ما عازم هستیم که به محض اعلان آمادگی دولت اسرائیل به آنجا سفر کنیم، متأسفانه هنوز آن دولت با این موضوع موافقت نکرده است. من گفتم: بنابراین به نظر می‌رسد که در این مورد جمهوری اسلامی ایران بهتر عمل کرده و بی‌هیچ قطعنامه‌ای از جانب سازمان ملل به شما اجازه داده که اینجا با زندانی‌ها ملاقات کنید.

آقای دوپل گفته مرا تصدیق کرد و گفت: آری، این امتیازی به نفع جمهوری اسلامی ایران است و با این توافق از جانب وی، من از جای برخاسته با کلیه اعضای هیأت خداحافظی کردم و از آقای مترجم به خاطر همکاری‌هایش تشکر کرده از اتاق خارج شدم.

با خروج از اتاق، حاضران در دفتر رئیس زندان اطراف مرا گرفته و هر یک می‌پرسیدند که چه شد؟ من هم ماقع را شرح داده احساس کردم که مطالبم موجب خوشحالی آن‌ها شده است، به طوری که شنیدم صدایی گفت: خدا خیرت بدهد.

اما چیزی نگذشت که مرا در دفتر زندان به مرحوم اردلان و شاه‌حسینی و تابنده ملحق ساختند و از آنجا بوسیله مینی‌بوس به همان

بند «آموزشگاه» منتقل شدیم. در ابتدای ورود به بند تا تعیین تکلیف، مدتی ما چهار نفر روی پلکان ایستاده بودیم و نتیجتاً توانستیم چند کلمه‌ای با یکدیگر صحبت کنیم. آقای تابنده با نگرانی پرسید: آیا مهندس بازرگان را هم گرفته‌اند؟ گفتم: خیر تصور نمی‌کنم، فقط عبدالعلی را گرفته‌اند و اخیراً شنیدم که دکتر عابدی نیز دستگیر شده است. تابنده سری تکان داد و گفت: آری، عابدی را من خود دیده‌ام، مرحوم اردلان نیز چند کلمه در مورد دوران پیشین زندانش صحبت کرد و گفت ۷، ۸ ماه در سلول انفرادی در همین بند آموزشگاه بوده و حتی هفته‌ای یکبار نیز کسی سراغش را نمی‌گرفته است. در دل آن پیرمرد را با آن مزاج علیل، ولی روحیه قوی و اعصاب صبورش، تحسین می‌کردم و از خود به خاطر آن همه بی‌صبری برای یک شب اقامت در سلول انفرادی بند آموزشگاه، خجالت کشیدم. چیزی نگذشت که نگهبان به سراغ ما آمده گفت: متأسفانه در اوراق شما قید شده «انفرادی» و آلا هر چهار نفرتان را می‌گذاشتیم در یک سلول با هم باشید. من درخواست کردم که اگر ممکن است - تا برای انتقال ما به زندان پایین بیایند - همانجا روی پلکان منتظر بمانیم، دوستان نیز همه با من موافق بودند، ولی متصدی بند گفت: نمی‌شود، باید همه بروند در سلول. و با این دستور هر یک از ما را به سلولی افکنده من باز خود را در همان چهار دیواری وحشتناک شب قبل تنها یافتم و هر لحظه منتظر بودم که برای بردن ما به زندان پایین (پایگاه توحید) خواهند آمد، ولی متأسفانه تا یازده صبح روز بعد چنین نشد و قریب یک بعد از ظهر روز بعد بود که من مجدداً خود را در سلول ۴۰۵ یافتم و بعد از تجربه تلخ سلول انفرادی اوین، آن سلول در نظرم بهشت می‌نمود.

### ۳. هم سلولی با شاه حسینی

دوسه روزی گذشت و نگهبان‌ها که همه از غیبت دوسه‌روزه من متعجب شده بودند، یک به یک به سراغم آمده می‌پرسیدند که کجا بودم. من مواقع را برایشان شرح داده تأکید می‌کردم که زندان اوین به مراتب بدتر از اینجا است. همه نگهبان‌ها سابقه کار در اوین داشتند و همگی گفته مرا تصدیق می‌کردند که آنجا - چه از حیث جا و چه از حیث غذا و چه از نظر رفتاری که زندانی می‌بیند - زندان بسیار بدتری است.

روزها بدین ترتیب می‌گذشت و من متعجب بودم که چطور حاجی آقا مرا برای دریافت گزارشی از دیدار با دوپل احضار نمی‌کند. رفته‌رفته به فکرم رسید که اگر بناست مدتی در این زندان بمانم درخواست کنم کاری به من بدهند تا بدین بهانه حداقل چند ساعت در روز از فضای محدود سلول خارج شوم. با نگهبان در این مورد مشورت کردم. گفت: بلی، بعضی وقت‌ها کارهایی در اینجا هست، مثلاً برای نقاشی در و دیوار غالباً از متهمین استفاده می‌شود. من گفتم: حتی حاضرم زمین شویی کنم و یا در آشپزخانه کمک‌هایی بکنم. حاجی پاسخ داد: اولاً در اینجا آشپزخانه‌ای به آن صورت وجود ندارد. ناهارها از خارج آورده می‌شود و شام‌ها را که مختصر است - از قبیل تخم مرغ پخته و امثال آن - در اینجا تهیه می‌کنند، ثانیاً این‌گونه کارها را به شما نمی‌دهند. شاید مثلاً کمک‌هایی در کتابخانه لازم باشد که شما بتوانی انجام دهی. تصمیم گرفتم هر وقت دیداری با حاجی آقا پیش آمد این مسائل را با او مطرح سازم و خواهش کنم کاری به عهده‌ام واگذار شود. اما حاجی آقا هیچ‌گونه تمایلی به دیدار من از خود نشان نمی‌داد و سرانجام، بعد از چندین روز، در یک عصر چهارشنبه، از جانب وی احضار شدم.

آقای ۲۵ مرا به اتاق نشیمن بازجویان برد و در آنجا حاجی آقا را دیدم که بر زمین روی موکت سبزرنگ نشسته است. بعد از سلام و احوالپرسی من به تعریف جریان انتقال به اوین و دیدار با دوپل پرداختم. ولی بعد از آنکه چند کلمه ای گفتم، حاجی آقا کلام مرا قطع کرد و پرسید: چرا شما هرگونه اتهامی را برای خود منکر شدی؟ من بلافاصله متوجه شدم که حدس درست بوده و گفتگوهایم با دوپل ضبط می شده است و در حقیقت حاجی آقا با این سؤال خود آن را تأیید می نمود (و حدس می زدم روزهایی که من منتظر ملاقات وی بودم او منتظر دریافت نوار گفتگوها با دوپل، از اوین بود). توضیح دادم که مطلب بدین صورت نبوده، بلکه من فقط گفتم که رسماً اتهامی به من ابلاغ نگردیده و کیفرخواستی به رؤیت من نرسیده است، ولی خود می دانم که در چه رابطه ای دستگیر شده ام. سپس اضافه نمودم که: تصادفاً من فکر کردم بهتر است به فارسی صحبت کنم تا اگر مطالب ضبط می شود، اشکالی در فهم مقصود پیش نیاید، حاجی آقا با شنیدن این جمله مکثی کرد و من نفهمیدم که آیا متوجه خطای خود در طرح سؤال شده بود، و یا فکر می کرد که من اگر می دانستم مطالب ضبط می شود، بنابراین حسن نیتی از خود در انجام آن گفتگوها با دوپل نشان نداده ام. ولی بیش از این موضوع پی گیری نشد و رویهمرفته به نظر می رسید که حاجی آقا از گفتگوهای من با دوپل خوشحال است. وقتی موضوع اتهام جاسوسی را (که دوپل پیش آورد) مطرح ساختم، حاجی آقا گفت: بلی، این ها مطالبی است که در خارج در دهان دوپل گذاشته اند. آن ها شایع ساختند که شما در آمریکا با چند نفر آمریکایی ملاقات داشته ای و نتیجتاً بعد از دستگیری، برای رهایی خود از بار مجازات جاسوسی، قبول کرده ای که به آن مصاحبه تلویزیونی تن

دردهی. با شنیدن این جملات ذهن من به یکباره به عقب برگشت و دوران سختی را بیاد آوردم که هر چه می گفتم در آمریکا با هیچکس جز بستگان و دوستان خصوصی ام ارتباط و مراوده ای نداشتم، کسی باور نمی کرد و گذشت بر من آنچه گذشت و به احتمال زیاد علت آن ناباوری ها همین شایعاتی بود که در خارج در مورد من به راه انداخته بودند!

□

روزهای بعد در سلول پیاپی می گذشت و من از وضع راکد خود به تنگ آمده بودم و چون ندای آزادی را شنیده بودم فوق العاده بی تاب بودم. در یکی از آن روزها آگهی فوت شخصی را به نام حسن شاه حسینی در روزنامه خواندم و فکر کردم حتماً باید یکی از منسوبین حسین شاه حسینی مسؤل مالی جمعیت باشد. تصادفاً در همان احوال یک شب حاجی آقا مرا احضار و پیشنهاد کرد یک هم سلولی برای خود بپذیرم. من با شوق نظر او را پذیرفتم و آن دو جوان گرد را که در هواخوری با آن ها آشنا شده بودم پیشنهاد کردم. اصلاً به فکر نمی رسید که ممکن است مرا با یکی از دوستان جمعیتی هم سلول سازند، ولی علی رغم حیرتم حاجی آقا، شاه حسینی را انتخاب کرد و به آقای ۲۵ دستور داد ترتیب انتقال وی را به سلول من بدهند. وقتی بعد از تلفن به مادر و خانواده ام به سلول بازگشتم، آقای شاه حسینی را دیدم که در گوشه ای نشسته و قرآن می خواند. چنان از دیدن یکدیگر به وجد آمدیم که من بی اختیار در آغوش کشیدم و تا پاسی از شب با هم حرف می زدیم. شاه حسینی تعریف کرد که شب ۲۳ خرداد من (بهبهانی) و تابنده و عبدالعلی بازرگان و مهندس بنی اسدی و علی زرینه باقر

عزت الله سبحانه، اولین سری دستگیر شدگان بوده ایم. روز بعد داوران را در محل شرکتش دستگیر و برده بودند و سپس به تدریج نهضتی ها (شامل توسلی و صباغیان و منصوریان) و قائم الصباحی دستگیر شدند و او و آقای اردلان و شهشهانی و مهندس موحد را یک هفته بعد دستگیر کرده بودند. من، همچنین از دستگیری دکتر عابدی خبر دادم و با هم شمرديم و نتیجه گرفتیم که کلاً ۲۳ نفر از اعضای جمعیت و نهضت دستگیر شده بودند. شاه حسینی خبر داد که علی زرینه باف را اشتباهاً به جای برادرش اکبر دستگیر کرده و دو روز بعد آزاد ساخته بودند و من گفتم که حاجی آقا از دستگیری اکبر به من خبر داده است. شاه حسینی حدس مراد در مورد دستگیری دکتر یزدی رد کرد و گفت از خانم خود در ملاقات پرسیده و مطمئن است که دکتر یزدی دستگیر نشده است. این مطلب برای من تازگی داشت زیرا تا آن لحظه حتم داشتم که دکتر یزدی را هم گرفته اند. سپس من خبر فوت خانم تابنده، دکتر مبشری و حسن شاه حسینی را از روزنامه قرائت کردم که خیلی هردوی ما را متأثر ساخت و معلوم شد که آقا حسن متوفی از منسوبین نزدیک شاه حسینی بوده است. مدت ده روز من و شاه حسینی با یکدیگر هم سلول بودیم و من هیچ گاه آن دوران را فراموش نمی کنم. شاه حسینی برایم شرح داد که مقداری در بازجویی های اولیه مشت و لگد خورده و ساق پایش را نشانم داد که هنوز آثار زخم در نتیجه لگدها، برجای بود، ولی گفت که هیچ گاه وی را تعزیر نکردند. می گفت از او می پرسیدند که چرا وقتی رئیس تربیت بدنی بوده به مسعود رجوی و اعوان و انصارش اجازه داده در امجدیه میتینگ برپا کنند؟ اضافه می کرد که هر چه من (شاه حسینی) توجه می دادم که دستور این کار را همین آقای میر سلیم از وزارت کشور

به من ابلاغ کرده بود، به خرجشان نمی رفت و می گفتند تو اگر می خواستی می توانستی یک بهانه اداری بیاوری و از این کار طفره روی، چرا نکردی؟ و آن گاه مرتب مشت و لگد بود که نوش جان می کردم! خیلی برای شاه حسینی و دوران سختی که گذرانده بود ناراحت شدم و به خاطر آوردم که یک بار از من نیز در رابطه با شاه حسینی سؤالاتی شده بود. یکی از آن روزهای جانفرسا که بعد از مقداری تعزیر به حیاط زندان آورده شده و با حال نزار در گوشه ای افتاده بودم، آن بازجوی قوی هیکل به نزد من آمده پرسید شما راجع به فرار بختیار چه می دانید؟ شرایط به صورتی بود که به کار بردن واژه «نمی دانم» بسیار گران تمام می شد، ولی من که هیچ اطلاعی از این موضوع نداشته چاره ای برای خود نمی دیدم، با ناله ای پاسخ دادم: والله نمی دانم. طرف مقابل بی آنکه به این جواب منفی اعتنایی کند، ادامه داد: در مورد نقش شاه حسینی در این رابطه چه شنیده اید؟ با تعجب پرسیدم: شاه حسینی؟ گفت: آری، شاه حسینی، او در کودتای نوزدهم دست داشته است! با آن حال و روزی که داشتم، سرم سوت کشید و برای یک لحظه شاه حسینی در نظرم مجسم شد که حالا با سن و مزاج علیلش باید تحت چه فشارهایی روی این مسائل باشد؟

اما با کمال تعجب وقتی این مطلب را برای شاه حسینی تعریف کردم، اظهار بی اطلاعی کرد و گفت اصلاً چنین سؤالاتی از او نکرده بودند! و معلوم نشد بالاخره ریشه این قضیه کجا بود؟ شاه حسینی قلبی مریض داشت و مرتب قرص نیتروگلیسرین مصرف می نمود. یکبار حالش به هم خورد و من کاملاً وحشت کرده نگهبان را خبر کردم. او نیز دکتر را صدا زد و سیلندر گاز اکسیژن آورده دو آمپول به شاه حسینی تزریق کردند

شاه‌حسینی روابط خوبی نیز با نگهبان‌ها داشت. علت این امر از یک‌سو دوران قبلی زندان وی در سال ۱۳۶۷ و از سوی دیگر اطلاعات شاه‌حسینی در مسائل کشاورزی بود که باعث می‌شد نزد او آمده در این باره سؤال می‌کردند. بخصوص یکی از نگهبان‌ها باغ انگوری در اطراف تهران داشت و خیلی از راهنمایی‌های شاه‌حسینی در زمینه باغداری انگور استفاده می‌کرد.

اما سرانجام دورهٔ ده‌روزهٔ هم‌سلولی ما به پایان رسید و یک روز صبح نگهبان، در سلول را گشود و به شاه‌حسینی گفت: اسباب‌هایت را جمع کن. من با خوشحالی رویش را بوسیده گفتم الحمدلله شما را به اوین می‌برند و از آنجا آزاد خواهید شد. خیلی تشکر کرد و وقتی قسمتی از اسباب‌های خود را به بازرسی زندان برده برای بردن بقیه به سلول بازگشت، به من گفت که چندین نفر با او عازم اوین هستند. هر دوی ما نتیجه گرفتیم که آن ده نفر که حاجی آقا به آن‌ها اشاره کرده بود، مشخص شده و می‌روند که آزاد شوند. هرچند خود بین آن‌ها نبودم، ولی از آغاز جریان آزادی خوشحال شدم و از شاه‌حسینی خواهش کردم که پس از آزادی سری به خانوادهٔ من بزند و همسر و فرزندانم را از احوالم باخبر سازد که او این کار را کرد و من همیشه ممنون این محبتش خواهم بود.

تا رفته‌رفته نفس‌هایش برگشت. وقتی اوضاع آرام گرفت، او که هنوز قوای از جای برخاستن نداشت، به من گفت: حالا فهمیدی دکتر بهبهانی چرا مرا به سلول تو آوردند؟ مرا اینجا آوردند تا اگر به یکباره قالب تهی کردم شما شهادت دهی که مرا نکشته‌اند و خود با سکتۀ قلبی مرده‌ام. من به دلداری پرداختم و گفتم آقا چه حرف‌هایی می‌زنی؟ انشاءالله به زودی هر دو آزاد می‌شویم و می‌رویم خانه. بدین ترتیب من و شاه‌حسینی هر دو در ناامیدی‌ها و افسردگی‌ها ترمیم‌کنندهٔ حال یکدیگر بودیم. شاه‌حسینی ایمانی قوی و قلبی متوکل داشت و این امر بسیار کمکش می‌نمود. خاطر من هست که دو شب جمعه دعای کمیل را با هم خواندیم و من مجذوب آن اخلاص و استغاثه‌های او به درگاه پروردگار بودم. او از زندگی پُرفراز و نشیب و زندان‌هایش برایم تعریف می‌کرد. می‌گفت اول‌بار در سال ۱۳۲۴ بعد از ترور هژیر به زندان افتاده و از آن تاریخ تاکنون مرتباً هرچند سال یک‌بار جایش در یکی از زندان‌ها بوده است. و اضافه می‌کرد که دیگر خسته شده‌ام و می‌خواهم در گوشه‌ای آرام گیرم. شاه‌حسینی همچنین از نزدیکی‌هایی که با سران جمهوری اسلامی داشته سخن می‌گفت و تعریف می‌کرد که در زمان شاه، آقای هاشمی رفسنجانی، آیت‌الله منتظری و خانواده‌اش را به باغ او در کرج آورده و پنهان می‌ساخت و سپس با آبی از سینه افزود: حالا من کجا و منتظری کجا و هاشمی رفسنجانی کجا؟! همین‌طور تذکر می‌داد که عزت‌الله سبحانی و حبیبی هر دو در زمان شاه از مبارزان رژیم بودند. عزت‌الله مرات‌ها کشید و هفت سال به زندان برازجان رفت. حبیبی تمام مدت اروپا بود و یک کشیده هم در راه اهداف ملی نخورد، حالا عزت‌الله سبحانی اینجا در سلولی افتاده و آقای حبیبی معاون اول رئیس‌جمهور است و اصلاً یادی هم از دوست همسنگر و قدیمی خود نمی‌کند!



افسردگی از ظهر به بعد به سراغم می‌آمد و من قبل از ظهر و حدود ساعت ۶ عصر یک قرص اعصاب می‌خوردم. در این اوضاع و احوال بود که روز پنجشنبه ۲۴ آبان ۱۳۶۹، حوالی ساعت ۸ صبح، از جانب حاجی آقا احضار شدم. از احضار در آن موقع صبح خیلی تعجب کردم و در فکر بودم که چه شده است؟ به طوری که تعجب خود را با آقای ۲۵ نیز — در حالی که به اتفاق او از پله‌ها به سوی طبقه فوقانی و بخش بازجویی بالا می‌رفتم — مطرح ساختم و او خنده‌ای کرده و چیزی نگفت. از خنده وی احساس کردم که خبر بدی نیست ولی مدت‌ها بود که دلخوش شدن را فراموش کرده بودم. آقای ۲۵ مرا به اتاق نشیمن بازجویان برد و آنجا به نزد حاجی آقا و فرد دیگری که در کنار او به ترتیب و تنظیم کاغذهایی اشتغال داشت، رسیدم. حاجی آقا که به علت سرما در کنار یک بخاری برقی به روی پتویی نشسته بود، سلام گرمی کرد و به آقای ۲۵ گفت: یک پتو برای آقای بهبهانی بیاورید. تشکر کردم و مقابل او بر روی پتویی که آقای ۲۵ آورد نشستم. حاجی آقا گفت: کار آزادی شما دیشب در جلسه‌ای که در اوین داشتیم فیصله داده شد و حتی بخشی از آن عمل گردید. چون صلاح دیده شد که شما اول نفر نباشید و عده‌ای قبل از شما آزاد شوند و آن عده دیشب آزاد شدند. من هرگز آن لحظه تاریخی را در عمر خود فراموش نمی‌کنم، گویی گوش‌هایم حرف‌هایی را که می‌شنید باور نمی‌کرد و می‌خواستم دوباره و سه‌باره آن کلمات را از دهان حاجی آقا بشنوم. حاجی آقا ادامه داد: حالا نوبت شماست، روز شنبه شما را به اوین می‌برند و قرار شده است حتی المقدور سعی شود که شما شب را هم آنجا نمانید، ولی اگر هم مانند مهم نیست، بالاخره یک شب را تحمل کنید.

با دوست کنج فقر بهشت است و بوستان  
بی دوست خاک بر سر جان و توانگری

## آزادی

(۴)

دوران تنهایی من در سلول بعد از شاه‌حسینی، واقعاً سخت بود. تمامش در این فکر بودم که از چه روی از لیست ده نفره اول منها شده‌ام؟ به مخیله‌ام هم خطور نمی‌کرد که تعدادی از آن‌ها بعد از من آزاد شده و برخی کماکان در زندان باشند. حالا که مدتی از آن دوران می‌گذرد غالباً حسرت می‌خورم که مراحل بعدی را در زندان با آن‌ها نگذراندم و از آن دوران همنشینی محروم ماندم.

به هر حال، تصور می‌کنم دو هفته‌ای از رفتن شاه‌حسینی از سلول گذشته بود که هوا کاملاً سرد شده پنجره‌های باز سلول‌ها را با پلاستیک پوشاندند و بخاری بزرگی را که در وسط راهرو بود سرویس نموده روشن کردند. من از فکر اینکه دوران زمستان و متعاقب آن ایام ماه رمضان را در زندان بگذرانم خیلی ناراحت بودم و زمستان‌هایی را به خاطر می‌آوردم که به اتفاق پسرم بهزاد، بر دامنه‌های پُربرف دیزین به اسکی می‌پرداختیم. مرتب نقشه می‌کشیدم که چطور خود را در قبال افسردگی‌ها اداره کنم و برای این منظور مقداری قرآن می‌خواندم و مقداری هم از قرص‌های اعصاب استفاده می‌کردم. معمولاً امواج

این کلمات حاجی آقا لطف بی پایان خدا بود که از زبان او به من ابلاغ می شد. چنان شعفی را در تمام مدت عمر تجربه نکرده بودم. حاجی آقا توضیح می داد که البته سندی را هم باید بگویند خانواده تان آماده کنند و این مسائل را در اوین خودشان توضیح خواهند داد، ولی مجدداً تأکید می کنم که از این قرار و مدار مربوط به آزادی چیزی به مقامات قضایی اوین نگویند که کار خراب خواهد شد. در حالی که نمی دانستم کلمات را چگونه تنظیم کنم، به حاجی آقا گفتم: من هیچ گونه سندی از خود ندارم و خانه ما یک سند سه دانگ دارد که متعلق به همسر من می باشد، آیا سند سه دانگ قابل قبول خواهد بود؟ حاجی آقا اظهار تردید کرد و شخصی که در کنار او نشسته بود، گفت: خیر، «صدور احکام» سند سه دانگ نمی پذیرد. گفتم: پس اگر اجازه هست، تلفنی به خانه بکنم و از همسر بخواهم که تا شنبه سندی را آماده سازد. حاجی آقا جواب داد: نه، صلاح نیست، جوسازی می شود، این کار را همان روز شنبه از اوین انجام می دهید.

دیگر حرفی نداشتم، از جای برخاسته به حاجی گفتم: ظاهراً دیگر شما را نمی بینم و او در حالی که صورت خود را برای روبوسی جلو می آورد گفت: در هر حال روبوسی ضرر ندارد. این آخرین دیدار من با حاجی آقا بود و با آن روبوسی، دیباچه روابطی که هرگز فراموش نمی کنم، در عمر من بسته شد و تصور می کنم اثرات آن را تا آخر عمر با خود حمل کنم.

پله ها را به سرعت تا سلول پیمودم و بلافاصله جارویی از نگهبان خواستم تا بعد از جمع آوری اسباب هایم سلول را تمیز کنم. در عمر خویش اتاقی را با آن شوق و لذت نظافت نکرده بودم. در عین حال، از

آنجا که خداحافظی به هر صورت غم انگیز است، وقتی به دیوارهای سلولی که آن دوران استثنایی را در حصارشان گذرانده بودم می نگرستم حبابی از غم به دلم راه می یافت و در کنار افسردگی ها و رنج هایی که کشیده بودم، خاطره آن نماز شب ها و ارتباطات بی مانندی که با خدا برقرار ساخته بودم، در دلم زنده می گردید. حالت من تقریباً شبیه زمانی بود که بعد از ۱۱ سال تحصیل در انگلستان اسباب هایم را برای سفر همیشگی به تهران جمع آوری می کردم. در عین آنکه ۱۱ سال آرزوی رسیدن چنان روزی را داشتم، ولی وقتی رسید، دل بستگی هایی را به یاد می آوردم که رهاکردنشان آسان نبود.

صبح شنبه ساعت ۸، یکی از کمک بازجوها که تک نویسی ها را با من تعقیب می کرد، در سلول را گشود. مطابق معمول بلافاصله سراغ چشم بند رفتم، ولی او گفت: ولش کن بابا، دیگر لازم نیست. من آخرین تک نویسی ها را تحویل داده خداحافظی کردم. چیزی نگذشت که نگهبان وقت به داخل سلول آمد و گفت: از بازرسی زندان خبر دادند که شما اسباب های خود را جمع کرده به آنجا بروید. آن لحظه تاریخی سرانجام فرارسید و من آن کلماتی را که نوایش برای هر زندانی از هر ترانه ای خوشتر است، بالاخره از میان دو لب نگهبانی شنیدم. با نگهبان روبوسی کردم و مقداری خرما و ترشی و سایر خورده ریزهایی از این قبیل که داشتم به وی داده خواش کردم یا خود مصرف کند و یا به آن دو جوان کُرد در سلول ۴۰۱ بدهد. دوران پنج ماهه من در زندان کمیته مشترک (یا «پایگاه توحید») به سر آمده بود.

ولی من به خوبی آن مسیر را که برای سومین بار طی می‌کردم می‌توانستم دنبال کنم. ظرف یک ساعت، یعنی حدود ۱۰/۵ صبح، به زندان اوین رسیدیم و مأمور مربوطه ما را با پرونده‌هایمان تحویل شعبه ۶ دادیاری داد. در آنجا ابتدا در مورد اسباب‌هایی که از خانه من برده شده بود پرسیدند و من تا آنجا که حافظه‌ام یاری می‌کرد لیستی از آن‌ها نوشته و تحویل دادم. سپس دستور دادند که در راهرو منتظر بمانیم و قریب یک ساعت من و بنی‌اسدی، با چشمان بسته، در راهرو، به دور از هم، نشسته بودیم. تا اذان ظهر این وضعیت ادامه داشت و آن‌گاه مأموری که در لباس سربازی به نظر می‌رسید ما را برای صرف ناهار به طبقه زیرین برد. در اتاقی که در یک گوشه آن یک دستگاه زیراکس به چشم می‌خورد، ما را به روی زمین نشانده، به هر یک بشقابی از آش و یک قطعه نان دادند. آشی به آن بدی در عمر خود نخورده بودم و تقریباً برابر نخود لوبیا در آن شن و ضایعات بود، ولی شوق آزادی این‌گونه مسائل را بسیار حقیر می‌نمود و من و بنی‌اسدی هر دو آن آش پُر از شن را تا به آخر خوردیم. بعد از ناهار اجازه نماز دادند و چون نماز ظهر را به جای آوردیم، مجدداً ما را به شعبه ۶ بازگردانده در راهرو روی دو صندلی نشانده. خاطر من هست که تا حدود ۳ بعد از ظهر رو به دیوار نشسته بودیم و من دیگر از اینکه آن روز آزادم کنند، نومید شده بودم. در آن هنگام یکی از مأموران اوین به نزد من آمده نامم را پرسید و سپس مرا با خود به طبقه فوقانی برده تحویل شعبه ۲ دادیاری داد و من بعد از آنکه قریب نیم ساعت در راهرو منتظر ماندم، به داخل اتاق فراخوانده شدم. آقای دادیار از من دعوت کرد تا مقابل وی روی صندلی بنشینم. سپس آقای دادیار با این جمله شروع به صحبت کرده گفت: آقای بهیانی، نظر به آزادی شما هست، آیا سندی

«بازگشته‌ام از سفر سفر از من باز نمی‌گردد»

شمس لنگرودی

## زندان اوین

در بازرسی زندان (پایگاه توحید) کارت شناسایی شرکت نفت و سایر خرده‌ریزهایی که به هنگام پذیرش در زندان از من گرفته بودند، تحویل دادند. در اثنای این کار متوجه شدم که زندانی دیگری نیز با من عازم اوین است ولی او را نشناختم. وقتی سوار مینی‌بوس شدیم وی آهسته به من گفت: من بنی‌اسدی هستم. سلام و علیک گرمی با هم کردیم و در فرصت کوتاهی که در مینی‌بوس تنها بودیم چندکلمه‌ای بین ما رد و بدل شد. بنی‌اسدی پرسید: به شما هم گفته‌اند که آزاد خواهید شد؟ گفتم: بلی، این طور وعده داده‌اند. هر دو خوشحال بودیم و او اضافه کرد: من مصاحبه شما و رضا صدر و چند تن دیگر را (که او نام برد ولی من خاطر من نیست) دیده‌ام. پرسیدم: شما هم مصاحبه کردید؟ گفتم: بلی، من مصاحبه‌ای کردم که در واقع دفاعیه نهضت بود ولی وسط کار برق رفت و دیگر هم خوشبختانه سراغ من نیامدند. بیش از این نتوانستیم صحبت کنیم، زیرا راننده و مأمور دیگری که پرونده‌های ما را در دست داشت از راه رسیدند و مینی‌بوس حرکت کرد. سرهای ما بر طبق دستور پایین بود

چیزی دارید که بگویید به عنوان ضمانت بیاورند؟ سرانجام آزادی خود را از نزدیک حس می‌کردم و باورم شده بود که خواب و خیال نیست و به زودی وارد دنیای انسان‌ها خواهم شد. قرار شد برای سند تلفن کنم و آقای دادیار وعده داد که پس از پاسخ به سؤالاتش، احتمالاً روز بعد مرا آزاد خواهد کرد. آن‌گاه سؤالات شروع شد و ابتدا از من پرسیدند که آیا اظهاراتی را که در بازجویی‌ها نموده‌ام قبول دارم یا خیر و آقای دادیار صفحاتی از پرونده‌ام را نشان داده سؤال کرد: آیا این خط شما است؟ به این سؤال پاسخ مثبت دادم و سپس نامبرده سلسله سؤالاتی را مطرح ساخت که یک به یک مسیر کارهای سیاسی مرا از بعد از انقلاب تا تاریخ دستگیری دنبال می‌نمود و تصور می‌کنم قریب یک ساعت این پرسش و پاسخ ادامه داشت و در هر مورد آقای دادیار متن سؤال را روی کاغذ نوشته و جهت نگارش جواب در ذیل آن، به من می‌داد. حدود ۴ بعد از ظهر مرا تا صبح روز بعد مرخص کرد و هنگامی که از اتاق خارج می‌شدم، به بنی‌اسدی برخوردم که وارد می‌شد و حتم داشتم که او نیز جریانی مشابه من طی خواهد کرد. ولی با کمال تعجب وقتی ما را به دفتر زندان منتقل می‌نمودند، بنی‌اسدی به این سؤال من که آیا برای سند به خانه تلفن کرده‌ام، جواب منفی داد و دیگر آن روز فرصتی پیش نیامد تا من وضع خود را به وی توضیح دهم.

در دفتر زندان سه تن دیگر را که تازه تحویل اوین شده بودند - به ما ملحق ساختند و سپس مینی‌بوس جمع ما را به بند «آسایشگاه» یا «آموزشگاه» (درست خاطرم نیست) برد. در آنجا نگهبان بنی‌اسدی و یک نفر دیگر را به بند جداگانه‌ای فرستاد و من و دو تن دیگر را تحویل

گرفته گفت همراه من بیاید. در حالی که به دنبال نگهبان از راهروهای عریض و طویل ساختمان بتونی می‌گذشتم، در دل فقط یک نگرانی داشتم و آن اینکه به سلول انفرادی بروم. این موضوع را در دفتر آقای دادیار نیز مطرح ساختم و مأمور دستیارش به من گفت: آقا برای یک شب چانه زن، انفرادی یا غیرانفرادی هر چه باشد، تحملش برای یک شب مشکل نیست. ولی سلول انفرادی اوین اثر عجیبی بر اعصاب من می‌گذاشت و آرزو می‌کردم حتی برای یک شب هم که شده به آنجا بروم و به خود می‌گفتم پس آن‌ها که ماه‌ها بلکه سال‌ها از عمر خود را در آن سلول‌ها گذراندند، چه حالی باید داشته باشند؟ اما خوشبختانه دعای من در این مورد مستجاب شد و نگهبان بعد از مقداری پیاده‌روی و عبور از سلول‌های مختلف که اکثراً خالی بودند، در سلولی را گشود و به ما سه نفر گفت: اینجا بروید. من از اینکه دیدم با دو تن دیگر همراه هستم و در انفرادی نخواهم بود، بسیار خوشحال شدم و وقتی وارد سلول شده و چشم‌پندها را برداشتیم، مشاهده کردم که شخص دیگری نیز در گوشه سلول نشسته قرآن می‌خواند. بدین ترتیب ما جمعاً چهار نفر در یک سلول بودیم و فضای سلول به زحمت تکافوی این عده را می‌کرد، خصوصاً آنکه در گوشه‌ای، دستشویی و توالت را پشت پرده‌ای نهاده بودند. به محض آنکه در سلول بسته شد، چهار نفری به سلام علیک و معرفی یکدیگر پرداختیم. یکی از هم‌سلولی‌ها شخص بسیار موقری به نام آقای حائری بود که کت و شلوار برانزنده‌ای بر تن و کیف چرمی آراسته‌ای همراه خود داشت. می‌گفت وکیل دادگستری است و برای تشکیلات اوین نیز کارهای مشاوراتی حقوقی انجام می‌دهد. تعریف کرد که پنج سال قبل زمینی را به مبلغ پنج میلیون تومان فروخته و حالا

ادعا شده است که زمین مزبور ممنوعه بوده و خریدار پنج سال پیش چون اکنون نتوانسته آن را بفروشد، علیه وی شکایت کرده و نتیجتاً سر از اوین به در آورده است. من نفهمیدم این گونه مسائل چه ارتباطی با دادستانی انقلاب دارد؟ ولی او گفت چون شکایت به دادستانی انقلاب بوده، آن‌ها هیچ‌گاه نمی‌گویند مربوط به ما نیست و برو به دادگستری، بلکه عندالمعامله شخص را می‌گیرند! دو تن دیگر که در سلول بودند، یکی فرد بیچاره‌ای بود که حتی سواد خواندن و نوشتن نداشت و به جرم دریافت سیگار قاچاق در بندرعباس دستگیر شده بود. خیلی پریشال احوال به نظر می‌رسید و نگران بود که جریمه سیگارها را چگونه پردازد؟ فرد دیگر، شخص قوی هیکل ترک‌زبانی بود که به زحمت می‌توانست فارسی صحبت کند و سیل کلفت تاب‌داده‌ای بر چهره داشت. می‌گفت متعلق به یکی از فریق دراویش است، ولی تنها کسی در بین ما بود که نماز نمی‌خواند! آن‌طور که متعاقباً فهمیدم، وی را به خاطر کشف اسلحه از خانه‌اش - که می‌گفت با جناقش به علت اختلافاتی که با او داشته آن‌را در آنجا گذاشته و سپس خود گزارش داده بود - دستگیر و زندانی کرده بودند. تعریف می‌کرد که در زندان کمیته مرکزی کتک زیادی خورده و اکنون که به اوین آمده احساس راحتی می‌کند! همه با هم گرم گفتگو و ایجاد آشنایی بودیم که در سلول باز شد و فرد پنجمی را به ما ملحق کردند. وی سرگرد بازنشسته ارتش بود و می‌گفت قبلاً در ارتش موزیک‌چی بوده است. نفهمیدم برای چه دستگیر شده بود، ولی خودش کاملاً راضی به نظر می‌رسید. توضیح می‌داد که زنش از او جدا شده و به فرزندانش در آمریکا ملحق گردیده و خواهرش نیز که با او زندگی می‌کرده است، برای مدتی به آلمان رفته و نتیجتاً او در خانه تنها

مانده و زندان را برای رهایی از کارهای خانه و پخت و پز غنیمت می‌شمرد! همه گرسنه بودند و من یک نارنگی که با خود داشتم، از کیسه نایلون به درآورده پنج‌نفری خوردیم. آقای حائری می‌گفت از حدود ۲ بعد از ظهر او را ناهار نخورده به سلول افکنده و هیچ غذایی نداده بودند. با نزدیکی ساعت به حدود ۸ شب، از هر گونه شامی نیز مأیوس شدیم و نان‌پیزی را که برای صبحانه روز بعد بینمان تقسیم کرده بودند، عده‌ای به میان کشیده خوردند. ولی حوالی ۹ شب سر و کله شام پیدا شد و به هر یک از ما یک بشقاب لوبیا دادند. آقای موزیک‌چی سابق ارتش مقداری قرص سایمتیدین از جیبش به درآورده گفت: آقایان، با توجه به تعدد افراد و فضای محدود سلول و نوع شام، توصیه می‌کنم هر یک نصف قرص بخوریم! بعد از شام آقای حائری از ماجرای من پرسید و من کلیاتی را برایش شرح دادم. سپس او سری تکان داد و گفت: باز خوب است شما سیاسی هستید، زندانی سیاسی آبرو دارد ولی مرا که به اتهام معامله‌تقلبی زمین گرفته‌اند، بعد از این چطور بین خانواده و دوستانم سر بلند کنم؟! وی خیلی از اینکه مجبور است شب بدون زیرسری بخوابد ناراحت بود و من بچه‌ای را که همراه داشتم، برای این منظور، به او دادم. خیلی تشکر کرد و طی ساعات محدودی که ما در سلول با هم داشتیم، صمیمیتی بینمان برقرار شد. ولی ساکنان سلول به ۵ نفر محدود نگردید و قریب ۱۱ شب بود که مجدداً نگهبان در را گشوده فرد دیگری را وارد ساخت. او جوانی بسیار مؤدب و محجوب به نظر می‌رسید و می‌گفت به علت فرار از نظام وظیفه دستگیر شده است. وقتی آقای حائری از او پرسید چرا به خدمت نظام نرفتی تا این‌طور گرفتار نشوی، پاسخ داد: آقا من از خرید و فروش - که از امارات جنس آورده و

در شیراز می فروشم - روزی دوهزار تومان کاسبم، آن وقت آن را رها کرده برای دو سال به سربازی بروم؟! خرج مادر و کسانم را در این مدت چه کس خواهد داد؟!

بالاخره با این گونه مکالمات و الفتی که شش نفر با هم پیدا کردیم، شب گذشت و تصور نمی کنم هیچ کس توانست بیش از دو سه ساعتی بخوابد. قریب ۷ صبح به هریک از ما یک لیوان چای دادند و ۷/۵ صبح همه را به خط کرده، همراه با زندانیانی از سلول های دیگر، روانه قسمت های مختلف زندان کردند و به من و بنی اسدی گفتند که به شعبه ۶ دادیاری مراجعه کنیم. ضمن آنکه سوار مینی بوس می شدیم، در فرصتی که پیش آمد، از بنی اسدی پرسیدم شب را چگونه گذرانده بود؟ و او پاسخ داد در سلول انفرادی بوده است. من حدس زدم که ظاهراً وضع من و او دو مسیر متفاوت را طی می کند و این تقریباً آخرین کلامی بود که در آن موقعیت بین ما رد و بدل شد.

در شعبه ۶ دادیاری مرا روی یک نیمکت و بنی اسدی را روی یک صندلی جدا از هم نشانند. بعداً فهمیدم که برادرم فرامرز پهلوی من نشسته بود و من با چشم بند او را نمی دیدم. وقتی مرا، بعد از مدتی معطلی، به اتاق دادیاری می بردند، خانمی که رو به دیوار نشسته بود برگشت و زیر لب گفت: سلام، و من چهره خندان همسرم فرشته را بعد از مدتی دوری دیدم. آن ها بر طبق قرار روز قبل، جهت ارائه سند و هر گونه ضمانتی برای آزادی من آمده بودند. در اتاق دادیاری، به مانند روز پیش، مقابل آقای ارجمندی روی یک صندلی نشستم و ایشان سؤالات خود را پی گرفت که کلاً در روال سؤالات قبلی بود. پاسخ به سؤالات تا حدود ساعت ۱۱ به طول انجامید و سپس آقای دادیاری گفت: قبول سندی

که خانم و برادر شما آورده اند، چون شش دانگ نیست، مشکل بود و من در عوض وثیقه ای به مبلغ ۳۰ میلیون ریال صادر کرده ام که برادرتان به عنوان ضامن - در مقام کارمند شاغل دولت - آن را امضاء نماید. من تشکر کرده در برابر آزادی قریب الوقوع خود، هر چیزی را بی اهمیت می شمردم. آن گاه از من خواستند که بیرون اتاق، در راهرو، منتظر بمانم و متعاقباً آقای دادیاری بنی اسدی را احضار نمود. متجاوز از یک ساعت من منتظر بودم تا بنی اسدی از اتاق خارج شده و ما را برای ناهار و نماز به همان محل روز قبل در طبقه همکف بردند. به علت نظارت دائم و اختار مداوم نگهبان ها، من دیگر نتوانستم هیچ صحبتی با بنی اسدی بکنم و هر دو در سکوت و با چشمان بسته نماز ظهر را به جای آورده از چلو و خورشی که دادند مقداری خوردیم و سپس مجدداً ما را به کنار اتاق آقای دادیاری آورده روی صندلی ها مجزا نشانند. این بار ابتدا بنی اسدی به داخل اتاق فراخوانده شد و در فاصله ای که او جریان دادیاری را می گذراند، دستیار آقای دادیاری با مقداری اوراق نزد من آمده تعدادی امضا از من گرفت. از جنبه های خسته کننده مرحله دادیاری ساعات مداوم انتظار و اوقاتی بود که باید به مدت طولانی، با چشمان بسته، در راهرو می نشستیم و با نزدیکی عقربه های ساعت به ۲/۵ بعد از ظهر، من که از ۷/۵ صبح چشم بند بر چشم داشتم، واقعاً به تنگ آمده بودم. از خود پرسیدم: پس این آزادی کی فراخواهد رسید و تا کی باید فرشته و برادرم برابر درهای زندان منتظر بمانند؟ در این افکار بودم که آقای ارجمندی مجدداً مرا به داخل اتاق احضار کرد و آنجا بنی اسدی را دیدم که در گوشه ای نشسته مشغول نوشتن است. مرا در گوشه دیگری نشانند و آقای دادیاری سؤالی به این مضمون نوشته به دستم داد: «به نظر

شما بزرگترین انحراف جمعیت چه بود؟ با ذکر مثال توضیح دهید» من در منتهای خستگی و با وجودی که فکرم اصلاً کار نمی کرد قلم برداشته و نوشتم: «من فکر می کنم شاید بزرگترین خطای ما مواضعی بود که به هنگام جنگ ایران و عراق اتخاذ کردیم»<sup>۱</sup> و متعاقباً همان مواردی را که در مصاحبه آمده بود، به عنوان جنبه هایی از این موضوع ذکر کردم. آقای دادیار پاسخ را از من گرفته خواند و بعد گفت: بسیار خوب، بیرون منتظر بمانید، و باز مرحله صبر و انتظار آغاز شد. بعد از مدتی بنی اسدی را بیرون فرستادند و در موقعیتی، من صدای آقای دادیار را از لای در شنیدم که به کارمند هم اتاقش می گفت: آن جواز آزادی را بنویسید.

زنگ این کلمات را در گوش خود هیچ گاه فراموش نمی کنم و خوشحال بودم که احساس کردم شامل من و بنی اسدی هر دو شده است. ولی بعد از مدت کوتاهی، باز صدای آقای دادیار بلند شد که: نه، آن نهضتی را نگفتم، ایشان فعلاً کار دارد، فقط برای اولی بنویسید. اینجا بود که فهمیدم می خواهند بنی اسدی را نگه دارند و حکم آزادی فقط شامل حال من می شود. جز احساس تأسف کاری از دستم ساخته نبود و در حالی که همچنان به روی صندلی نشسته بودم، از زیر چشم بند بنی اسدی را دیدم که برای پذیرش در زندان به طبقه پایین برده می شد. مدتی با نگاهم او را تعقیب کردم، ولی به زودی به احوال خود برگشته منتظر بودم ببینم این آزادی بالاخره چگونه فرا خواهد رسید؟ حدود ۳/۵ بعد از ظهر، آقای دادیار از اتاق خارج شده در راهرو به من گفت: الآن آزاد

می شوید و سپس نگهبانی فرارسیده مرا به طبقه همکف برد. آنجا به من گفتند باید منتظر رسیدن مینی بوس باشم و من، همچنان با چشمان بسته، تا بعد از ساعت ۴ در اتاکی منتظر ماندم. سرانجام حدود ساعت ۴/۵ اتومبیلی آمد و راننده مرا با جواز آزادیم تحویل گرفته پهلوی خود نشانده. وقتی از خیابان های کم عرض محوطه زندان اوین می گذشتیم، من از زیر چشم بند گل ها را تماشا می کردم و به یکباره متوجه شدم که آنجا چقدر زیباست. از راننده اجازه خواستم اگر ممکن است چشم بندم را بردارم و او گفت: شما که به هر حال داری می بینی، بردار بده به من! و در حالی که راننده چشم بند مرا گرفته و آن را در داشبورد ماشین می گذاشت، من از پنجره مینی بوس آخرین نگاه ها را به آن مونسان شبانه روزی خود، یعنی مأموران زندان (که در اطراف بودند)، در مدت پنج ماه و پنج روزی که در اسارت دادستانی انقلاب به سر بردم، می کردم. اتومبیل در کنار اتاکی نزدیک در بزرگ زندان اوین توقف کرد و من همراه راننده پیاده شدم. جواز آزادیم را آقای راننده به مأمورانی که در آن اتاقک نشسته بودند داد و آن ها کاغذ کوچک ممهوری به من داده گفتند: به سلامت، این را به مأمور دم در نشان بده و برو بیرون، من آزاد شده بودم.

۱. هرچند حوادث و جریان های بعدی، حتی برای حاکمیت راست روشن ساخت که صلاح در پذیرش آتش بس و خاتمه جنگ بعد از آزادسازی خرمشهر بوده است و از این نظر باید گفت که تصادفاً مواضع نهضت و جمعیت در قبال جنگ ایران و عراق به هیچ وجه غلط و منحرفانه نبود.

## کلام آخر

این نوشته را من در ۱۸ اسفند ۱۳۶۹ آغاز کردم، در سوم مرداد سال ۱۳۷۰ آخرین قسمت آن را نوشتم و اکنون ۲۸ آذرماه ۱۳۸۰ است که آن را به پایان می‌برم. در سال ۱۳۶۹ مستغرق در روحیه‌ای بودم که هنوز از شرایط زندان کاملاً جدا نشده بود و در نتیجه، نگارش بسیاری از مطالب برایم آسان نبود، به طوری که اکثراً ضمن کار از قرص اعصاب استفاده می‌کردم. در مواردی نیز وقفه‌هایی پیش می‌آمد و وضعیت عصبی‌ام اجازه سریع‌نویسی، نمی‌داد. تصور می‌کنم این حالات در خلال سطور برای خوانندگان قابل تشخیص باشد و بعضاً احساس کنند که چه بسا نویسنده در بیان مقاصدش ایمن نیست و از قاطعیت می‌گریزد و در عین حال افسرده‌حال و تنهاست. آری، شرایط روحی من در آن دوران بدین‌گونه بود که خواهی‌نخواهی در نوشته‌ها منعکس گردیده و من نخواستم که آن انعکاس‌ها را حذف کنم. در حدود ده‌سالی که از پایان اولیه این نوشته می‌گذرد، آب‌های زیادی از رودخانه اوضاع و احوال کشور گذشته است. پروانه و داریوش فروهر فجیعانه جان باختند، پوینده و مختاری و مجید شریف در راه قلم به شهادت رسیدند، شکنجه زندانیان حتی شهرداران نواحی تهران را بی‌نصیب نگذاشت و به متهمان قتل‌های زنجیره‌ای نیز که خود بعضاً زمانی در زمره شکنجه‌گران بودند، تعمیم یافت.

## کلام آخر □ ۳۰۵

اما در پرتو اصالت انقلاب و به برکت تحولات «دوم خرداد» سرانجام به شرایطی رسیده‌ایم که وزیر اطلاعات کشور رسماً اعلام می‌دارد «مهمترین مسؤولیتی که در مدیریت جدید احساس شده بازسازی و نوسازی وزارت اطلاعات و انطباق این تشکیلات عظیم با شرایط بوده است... مجموعه پرسنل وزارت اطلاعات هم مشتاق این تغییرات و اصلاحات است... بهترین روش اطلاع‌رسانی، محاکمه علنی متهمان است، نه پخش نوارهای مصاحبه. ما با پخش نوارهای مصاحبه مخالفیم زیرا نوعی افشاگری غیرمنطقی است که وزارت اطلاعات در گذشته از این نوع کارها داشته و ما این را منسوخ کرده‌ایم. ما افشاگری را قبول نداریم»<sup>۱</sup>. من صمیمانه امیدوارم که نشر این خاطرات و بیان ماجراهایی که بر من و همفکرانم در زندان گذشت، باعث شود که دیگر آن مظالمی که بر ما رفت، در کشور پیش نیاید و جمهوری اسلامی ایران به سوی تحقق اهداف اصیل خود مشتمل بر آزادی و حکومت قانون، پیش رود. مصلحان این مملکت جز این آمال و آرزویی ندارند و شرح مظالم و بی‌قانونی‌ها، نه از موضع بدخواهی، بلکه از سرعلاقه و نه به مقصد تخریب، بلکه به انگیزه عبرت‌آموزی و اصلاح است - انشاءالله.

تهران، دی‌ماه ۱۳۸۰



دایره

## آخرین برگ بازجویی

آقای هرمز ممیزی فشرده‌ای از خاطرات زندان خود را تحت عنوان «آخرین برگ بازجویی» ارسال داشته‌اند که در زیر منعکس می‌باشد.

به نام خدا

۱۳۷۷/۱۱/۱۱

آخرین برگ بازجویی

س: خودتان را معرفی نمایید؟

ج: هرمز ممیزی فرزند ابوالقاسم شماره شناسنامه ۶۱۲ اول شهریور ۱۳۲۰ تهران.

س: آیا تابحال محکومیت جزایی داشته‌اید؟

ج: خیر.

س: تابحال چند بار دستگیر شده‌اید؟

ج: پنج بار که چهار بار آن در رژیم گذشته بوده.

س: با کدام یک از احزاب همکاری می‌کردید؟

ج: جاما.

س: شما متهم به عضویت در گروهک موسوم به نهضت به اصطلاح آزادی

هستید.

ج: خیر من تابحال عضو نهضت آزادی نبوده‌ام.

س: علت و نحوه دستگیری و مدت بازداشت خودتان را در سال ۱۳۶۹  
مشروحاً بیان کنید؟

ج: در بهار سال ۱۳۶۹ به دنبال درج اخباری مبنی بر تصمیم دولت آقای  
رفسنجانی به اخذ وام از کشورهای ژاپن و آلمان با دوستان خود  
به رایزنی پرداخته و مصلحت جامعه و ملت ایران را در این دیدیم که با  
درج نامه‌ای سرگشاده خطاب به آقای رئیس جمهور به ایشان انذار داده و  
بخواهیم به خاطر حفظ مصالح ایران و ایرانی از دریافت وام خودداری  
نموده و با قناعت پیشگی مانع از بدهکار شدن ملت شوند. هنوز مرکب  
این نامه خشک نشده بود که مأمورین وزارت اطلاعات به نام مبارزه با  
مواد مخدر با یورش به خانه‌ها اقدام به دستگیری و بازداشت ۲۳ نفر از  
مجموع ۹۰ امضاکننده نامه نمودند و جالبتر اینکه طی بازجویی اتهامات  
عجیب و غریبی مثل جاسوسی برای دشمن، توطئه برای براندازی،  
اختفاء اسلحه و مهمات، سرقت اسناد دولتی، خیانت به کشور و مخالفت  
با دین مبین اسلام به ما نسبت دادند. اغلب این اتهامات از رسانه‌های  
گروهی نیز پخش می‌شد و به منظور شکستن مقاومت ما از طریق  
رادیوی زندان به گوش ما که درون سلول‌های انفرادی زندانی بودیم  
می‌رسید. ولی طبیعی بود که با همه تنهایی و بی‌پناهی کسی زیر بار این  
قبیل اتهامات ناروا نمی‌رفت. از اینجا بود که مرحله دوم بازجویی توأم با  
تعزیرات آغاز شد. هر روز درست موقع صرف ناهار یک نفر را به سلول  
مخصوص شکنجه می‌بردند و صدای ضجه و فریاد او مانع فرورفتن  
لتمه از گلوی بقیه زندانیان می‌شد. دو ماه گذشت و طولانی شدن زندان  
ظالمانه، تنهایی و بی‌پناهی توأم با زجر و آزار و کتک و لقمه‌های

گیرافتاده در گلو و حتی سختگیری برای رفتن به مستراح و دستشویی آن  
هم برای اشخاصی در سنین بالا، بسیار سنگین و دردناک بود. یکی از  
دوستان زندانی در سلول مجاور من که مردی بسیار خدایی و  
پاک‌سرشت و امروز رهبر یکی از فرقه‌های بزرگ دراویش ایران است  
به علت بیماری، نگهداری ادرار برایش مقدور نبود و هر روز برای رفتن  
توالت حتی به ضجه و التماس می‌افتاد ولی در سلول را باز نمی‌کردند.  
ماه سوم دستگیری اجازه یافتم هر پنجشنبه شب به مدت دو دقیقه به دفتر  
زندان رفته و تلفنی با خانواده‌ام فقط احوالپرسی کنم. چهار هفته از این  
موهبت غیرمترقبه برخوردار بودم ولی هفته پنجم در حالی که بی‌صبرانه  
منتظر لحظه موعود بودم و می‌دانستم که خانواده‌ام نیز انتظار می‌کشند  
کسی به سراغم نیامد و زوزه عصب‌تراش در آهنی زندان که در چنان  
لحظاتی ترنم موسیقی را در ذهن متبادر می‌کرد به گوشم نرسید. یادآوری  
من به نگهبان زندان نیز تأثیری نبخشید و دو هفته دیگر چنین گذشت.  
هفته سوم در لحظه موعود شعری در ذهنم نقش بست. با مداد بر تکه  
کاغذ کوچکی نوشتم:

بازجوی محترم

شب جمعه که مرده آزاد است چشمش از آن جهان به آحاد است  
آن ثوابی که می‌توانی کن دو ریال است خرج یک تلفن  
نامه را به نگهبان دادم و دقایقی بعد بدون تحکم به نشستن رو  
به دیوار و نصب «چشم‌بند» که متداول بود در آهنی زندان باز شد و  
توانستم با خانواده‌ام چند دقیقه تلفنی صحبت کنم.

ماه چهارم سر و صورتم را تراشیدند. ریش درازم را صفا دادند و پس  
از نشان دادن فیلمی از اعترافات سنگین دوستان به گناهان هرگز ناکرده

جویای حال و هوا و میزان همکاری من شدند؟ پاره شدن پرده گوش چپ و رباعی زیر یادگار آن روز است:

رو به احکام خدا چاره شده والی شهر ستمکاره شده  
سیلی از بس به بنا گوش نواخت پرده گوش چپم پاره شده  
تا یک هفته از درد وحشتناک و صداهای خوفناکی که حتی از صدای  
بال مگس و دویدن موش های زندان در گوشم می پیچید خواب نداشتم  
ولی خوشبختانه در همین هفته دردناک و سراسر بی خوابی داروهای  
تقویتی را که خانواده ام از ماه اول دستگیری به زندان آورده بودند  
تحویل دادند. دریافت این داروهای آشنا بیش از آنکه جسم بیمارم را  
شفا دهد به من روحیه قوی تر بخشید. تازه متوجه شدم که تنها نیستم.  
انسان روزی تنها است که کسی او را به یاد نیاورد تا زمانی که در این دنیا  
کسی یادت می کند خدا با توست و کسی که خدا با اوست تنها نیست.  
پنج ماه گذشت و در این مدت موفق شدم پنج بار قرآن را با دقت مطالعه  
کنم. این دقت در زندگی روزمره و عادی شاید دست نمی داد چنانکه  
حتی در زندان های عمومی قبل و بعد از انقلاب نیز دست نداد.  
به هر حال این زندان هر چند سخت ترین دوران زندگی و زندان های من  
بود ولی دستاورد با ارزش مطالعه دقیق قرآن را برایم به ارمغان آورد. در  
آغاز ماه ششم دستگیری به زندان اوین منتقل شدم. باز هم پانزده روز  
سلول انفرادی بدتر از زندان توحید بود چرا که اینجا توالت هم داخل  
سلول انفرادی بود و این بهانه را هم برای باز شدن در سلول حتی  
به مدت چند لحظه نداشتم. باز شدن در سلول برای زندانی حتی اگر از  
پیش بداند که برای کتک زدن به سراغش آمده اند ارزش خودش را دارد.  
اما خوشبختانه بعد از دو هفته از سلول لعنتی انفرادی به بند عمومی

منتقل شدم. دوستان را بوسیدم و گفتنی ها گفته شد. تازه به یاد زندان های  
محترمانه قبل از انقلاب افتادیم که زندانیان سیاسی از سایر زندانیان  
همیشه جدا بودند و حتی می توانستیم با تحمل دو شب زندان انفرادی  
داخل محوطه و حیاط زندان تظاهرات برپا کنیم و میتینگ بدهیم. چنانکه  
در سی ام تیر ۱۳۴۰ در زندان قزل قلعه چنین برنامه ای برپا نمودیم. یک  
روز که با چشم بسته برای تزیق آمپول همراه یک نگهبان به طرف  
بهداری زندان می رفتم نگهبان مرا به نام مخاطب قرار داده و پرسید  
«فلانی زندان زمان شاه بهتر بود یا حالا؟» غافل از آنکه بدیهه سرایی  
همه جا هنر نیست و چه بسا خطرناک باشد بی معطلی گفتم:

می بست رژیم پهلوی چشم هنگامه خون و آتش و خشم  
در طول حیات بسته چشمم جمهوری .....  
گزارش نگهبان کار خودش را کرد و مرا مجدداً از زندان اوین و

محضر گرم دوستان به انفرادی زندان توحید برگرداندند و آنجا متوجه  
شدم که همسرم را دستگیر کرده و برای مواجهه و یافتن اشعار من  
به زندان آورده اند. تحمل این ماجرا برایم فوق العاده سنگین و دردناک  
بود نه می توانستم با زندانی شدن او اشتباه خودم را ببخشم و نه چهره  
معصوم و پاک فرزندانم که حالا در غیاب پدر و مادر کاملاً تنها و بی کس  
شده بودند لحظه ای از نظرم دور می شد. چند روز در تب و تاب و  
آشفته گی گذشت و سرانجام بدون اینکه از سرنوشت فرزندان و همسرم  
اطلاعی پیدا کنم مرا به زندان اوین بازگرداندند. با مشاهده دوستان بغضم  
ترکید و برای اولین بار نتوانستم جلوی گریه ام را بگیرم. قدرت کنترل  
خود را به کلی از دست داده بودم و اگر سنگ صورت سیمای اردلان و  
واژه های پدرا نه او نبود نمی دانم کی به خود می آمدم. اندک اندک بعضی از

دوستان آزاد شدند که آخرین آن‌ها مرحوم توکل امیرابراهیمی بود که در همان هفته اول آزادی دچار ایست قلبی شد و جان باخت. برایش در زندان مجلس ختم گرفتیم و فاتحه خواندیم و شهید زندانش نام نهادیم. پرونده هشت نفر باقیمانده را به دادگاه انقلاب بردند و بازجویی‌ها از نو آغاز شد. یک روز که مرا با چشم بسته به دادگاه بردند احساس کردم دو نفر آهسته به زبان فرانسé صحبت می‌کنند و بعد از آزادی متوجه شدم از عفو بین‌الملل برای دیدن من به تهران آمده‌اند. بقیه دوستان زندانی هم بدون اطلاع من نامه‌ای به رئیس زندان نوشته و با توجه به بیماری من تقاضای آزادی‌ام را نمودند. مجموع این وقایع باعث شد که یک روز در بلندگوی زندان خبر آزادی من و مهندس عبدالعلی بازرگان و دکتر خسرو پارسا را اعلام کردند. اثاثیه مختصرمان را جمع کردیم دوستان را بوسیدیم و با سلام و صلوات ساعت ۹ صبح از بند آموزشی بیرون آمدیم. تا ساعت ۴ بعد از ظهر تشریفات گوناگون و اغلب مسخره آزادی ما سه نفر طول کشید. ساعت چهار و پنج دقیقه در زندان باز شد. من و دکتر پارسا آزاد شدیم ولی مهندس بازرگان را مجدداً به زندان بازگرداندند. این هم نوعی شکنجه بود برای خرد کردن شخصیت اشخاص. پرونده من قریب ۹ سال در دادگاه‌های شعبه ۲، ۵، ۱۰ و ۱۳ سرگردان بود. هر سال یکی دو بار احضار می‌کردند و پس از ساعتی بازجویی می‌گفتند «بفرمایید تا بعد». آخرین بازجویی در تاریخ ۱۳۷۷/۱۱/۱۱ هنگامی انجام شد که وزارت اطلاعات عمیقاً درگیر قتل‌های زنجیره‌ای بود و برای من حکم تبرئه صادر شد.

## پیوست‌ها

## پیوست ۱

متن کامل نامه «۹۰ امضایی»

### توضیح

این نامه در اوایل سال ۱۳۶۹، به ابتکار «جمعیت دفاع از آزادی و حاکمیت ملت ایران» به امضاء ۹۰ نفر از شخصیت‌های ملی و مذهبی به صورت سرگشاده به حضور رئیس‌جمهور وقت، آقای هاشمی رفسنجانی، انتشار یافت که نگارنده نیز از جمله امضاکنندگان آن بودم. در این نامه، مسائل و مشکلات مملکت از جهات مختلف «اقتصادی، اجتماعی، آزادی، امنیت، معنویت و مدیریت، استقلال و بقا و بازسازی کشور و روابط جهانی و سیاست خارجی» با توجه به شرایط زمان، بررسی شده و اجرای قانون اساسی و برقراری آزادی‌ها به نحو قصرح در قانون، به عنوان تنها راه حل نجات از مشکلات پیشنهاد شده است. انشاء و انتخاب کلمات، حاصل تلاش جمعی است و شاید ایراداتی بر آن وارد باشد و همچنین انتقاد شده است که هیچ‌ذکری از رویدادهای مثبت بعد از انقلاب در نامه نیامده و فقط به شرح نقاط منفی بسنده شده است. ولی به هر حال، پیام، خیرخواهانه و هدف امضاءکنندگان اصلاح بوده است و امید است که انتشار آن در این موقعیت بازتاب ۱۱ سال پیش را از جانب مسؤولان برنیانگیزد.

## نامه سرگشاده جمعی از آزادخواهان ایران به ریاست جمهوری

به نام خدا

جناب آقای رئیس جمهور

به طوری که همه می دانند انقلابی که در ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ در ایران روی داد، دنباله حوادث و مبارزاتی بود که زنجیروار از یکصد سال پیش با قیام تنباکو آغاز گردید. هدف این مبارزات بریدن دست استعمار جهانخوار و رهایی ملت به خواب رفته ایران از بندهای کهنسال استبداد و نادانی و ناتوانی بود و برای رسیدن به آزادی و استقلال و عدالتخواهی. در این رهگذر دو سلسله قاجاریه و پهلوی از قدرت برکنار شدند. امید و انتظار ملت چنین بود که با انقلاب اسلامی ایران سرانجام نور آزادی و عزت استقلال و عدالت الهی بر ظلمت جهل، اسارت استبداد، ذلت فقر و سلطه بیگانگان غلبه خواهد کرد. اما صد افسوس که در دوازدهمین بهار انقلاب جای آزادی و رضایت و رهایی خالی است و از نظر اقتصادی و سیاسی بیش از هر زمان دست بسته و دست به سینه شده ایم. متأسفانه تذکرات و هشدارهای ناصحان و خیرخواهان نادیده گرفته شده است، و اکنون کشور عزیز ما در بن بست و بحرانی از سختی و ناخشنودی و نابسامانی دست و پا می زند. علی رغم وعده هایی به مستضعفان و شعارهای پرطنین، طبقات محروم جامعه محرومتر و زیاده تر شده اند، در چنگال گرانی و گره های زندگی گرفتارتر و از آینده خود مأیوس تر. ملک و ملت به لبه پرتگاه وحشتناک ویرانی و نابودی رسیده است.

□

به طور کلی و مختصر، پس از ده سال حکومت مطلقه انحصار و اختناق و انحراف، امروزه در شرایطی زندگی می کنیم که:

## ۱. از نظر اقتصادی و اجتماعی و زندگی

بر شما و احدی پوشیده نیست که کشور ایران در سال ها جنگ خارجی، خروج از آرمان ها و اهداف انقلاب و سوء مدیریت مسؤولان و متصدیان، دست به گریبان بی سابقه ترین بحران اقتصادی شده است که توأم با تورم، بیکاری، کاهش تولید و تاراج سرمایه های خدادادی می باشد. درآمد سرانه کشور به نرخ ثابت به کمتر از نصف سال ۱۳۵۶ تنزل یافته است. گرانی تصاعدی معیشت و غارت سرسام آور یک اقلیت وابسته به حاکمیت از یک طرف و محرومیت ها و تنگناهای کمر شکن اکثریت از طرف دیگر، اختلافات طبقاتی و جدایی و کینه ورزی را به حد اعلی رسانده است.

همگی نگران از سرنوشت خویش و مملکت اند و جوانان و کارکنان به دامن اعتیاد و ارتشاء یا فساد و فحشاء افتاده اند! مردم ایران می خواهند بدانند چه جریان ها و چه کسانی سرمایه های عظیم ملی را که یک رقم آن ۱۷۰ میلیارد دلار درآمد نفت است به باد داده اند؟ تا آنجا که وزیر دارایی در مجلس می گوید کسری بودجه سال ۱۳۶۷ معادل کل درآمدهای ایران به اضافه ۷۶ میلیارد تومان بوده است! مردم ایران می خواهند بدانند چه اشتباهات و سوء سیاست ها باعث شده است که حاکمیت جمهوری اسلامی ایران پس از آن همه طعنه و تندیه ها به ابر قدرت های غرب و تبری جستن از سازمان های سیاسی و اقتصادی جهان سرمایه داری، هم دست تمنا به صورت وام و مشارکت و به بهای از دست دادن استقلال و حیثیت کشور، به سوی صنایع و سرمایه ها و سردمداران فاسد آن ها دراز کرده است و هم برای آتش بس و خروج از حالت نه جنگ نه صلح، امید و آبروی خود را به زیر سایه رأفت و لطف شورای امنیت و قدرت های بزرگ برده است!

## ۲. از نظر آزادی و امنیت و از نظر معنوی و مدیریت

از آزادی‌های عمومی و امنیت‌های سیاسی و قضایی و اقتصادی و از حاکمیت قانون و ملت، آن‌طور که در قانون اساسی مصوب آرای عمومی سال ۱۳۵۸ تعیین و تضمین شده است، چیزی جز خاطرات و آرزو باقی نمانده است. بندهای اختناق و انحصار سال به سال تنگ‌تر و تیزتر شده است. نظام جمهوری با گام‌های بلند، خصوصاً بعد از بازنگری خودخواسته در قانون اساسی و اختیارات مافوق قانونی که رهبری و حاکمیت به خود داده‌اند، سیر قهقرایی به ضد انقلاب و به استبداد مطلقه و به سلطنت موروثی روحانیت نموده است.

در زمانی چنین سیر قهقرایی به خودکامگی و اختناق در کشور ما روی می‌دهد که رهبران ستمگری و اسارت کمونیسم و فاشیسم با واقع‌نگری و جوانمردی از انحصار طلبی استعفا داده و به آزادی ملت‌ها و کثرت‌گرایی بازگشت نموده‌اند و در اروپای شرقی و در قاره‌های عقب‌افتاده، امانت آزادی و حقوق انسانی را به صاحبانشان برمی‌گرداند. از شیلی تا رومانی همه‌جا پرچم آزادی و حاکمیت مردمی به اهتزاز درآمده است و در حالی که در کوهستان‌های دورافتادهٔ هیمالایا مردم نپال تدارک جشن پیروزی بر استبداد را می‌بینند، حاکمیت ما با خونسردی و تظاهر به استواری، نظاره‌گری می‌نماید و به شعار دادن و ترویج شخص‌پرستی ادامه می‌دهد.

پا به پای زوال آزادی و امنیت، دو مصیبت دلخراش‌تر نیز دامنگیر ملت شده است. یکی انحطاط معنویت در زمینه‌های دینداری و اخلاق و وطن‌دوستی و دیگر آشفتگی و ازهم‌گسیختگی مدیریت یا حکومت کشور.

به گونهٔ آشکار و علی‌رغم وظایف و برنامه‌ها و فشارهایی که از ناحیهٔ رهبری و متولیان در راستای اجرا و اشاعهٔ اسلام در ایران و در انظار جهان پیش گرفته شده است، علاقه و اعتقاد به آیین و احکام اسلامی در اکثریت وسیعی از مردم ایران، خصوصاً در جوانان، تنزل فاحش یافته است. دوستی و درستی و راستی که از لوازم عشق به زندگی و بقاء و ترقی است، دچار تردید و تزلزل گردیده است. احساس تعهد و خدمت و فداکاری در قبال میهن و هم‌میهنان که از قبل از انقلاب رشد مطلوب پیدا کرده بود، جای خود را به سرخوردگی و بی‌تفاوتی و احیاناً به بدبینی و بدخواهی داده است.

اما از حاکمیت قانون و حکومت مردم بر مردم و از تخصص و مدیریت، چه بهتر که سخن نگوئیم. چیزی که مقامات و مسؤولان نامش را همیشه بر زبان آورده‌اند ولی تیشه به ریشه‌اش زده‌اند و از اعتبار و اثر انداخته‌اند قانون است و حاکمیت قانون و ملت در جمهوری اسلامی ایران، ضمن آنکه برای تخصص و صلاحیت مدیران و سازمان صحیح دستگاه‌ها، در زبان و عمل، ضرورت و ارجحی قائل نبوده‌اند. تعدد مراکز تصمیم‌گیری و تضاد نهادها، ملوک‌الطوایفی و هرج و مرج اداری و به طور کلی بی‌اعتنایی به مسؤولیت و مدیریت و نظارت، با پیامدهای ویرانگر آن‌ها، از ویژگی‌های بارز نظام حاکم می‌باشد.

## ۳. از نظر استقلال و بقاء و بازسازی کشور

علی‌رغم کوس پیروزی نهایی جنگ و دفن ابدی استکبار رفته در جهان، هنوز بیش از ۲۵۰۰ کیلومتر مربع از خاک و وطن ما در چنگ سندان جنایتکار بوده و معلوم نیست تا کی حالت خفقان‌آور «نه جنگ نه صلح»



سرگردانی اسیران دو طرف، نگرانی از یورش نابهنگام مدعیان خارجی و داخلی و گردش‌های نابهنجار روزگار، باید ادامه داشته باشد؟ بدون آنکه آبادی و رفاه و بازسازی موعود و بازگشت به حرکت و حیات صورت جدی و امیدبخش به خود گرفته باشد.

#### ۴. از نظر روابط جهانی و سیاست خارجی

اتخاذ هدف‌های احساساتی افراطی، خارج از خواسته‌های نخستین انقلاب و اسلام، سیاست‌های نابخردانه و بالاخره ناتوانی مسؤلان و نادرستی روش‌های پیروی شده در سیاست خارجی، کشور پرافتخار ایران را به بدترین انزوای سیاسی انداخته است، بدنامی و بی‌اعتباری بین‌المللی را نصیبان کرده است و ما را در معرض دائمی توطئه‌های تلافی‌گرانه قرار داده است. علاوه بر این‌ها از ارتباط و احترام و استفاده از جریان‌های بین‌المللی محروم گشته‌ایم. آن هم در دنیای به هم پیوسته دهشتناکی که ملت‌های غالب و مغلوب جهان و پیشرفته و عقب‌مانده، در عین رقابت و ترس از یکدیگر، چاره و راهی برای کامیابی بر مسائل پیچیده و مصائب به هم آمیخته و برای بهبود و بقاء منافع ملی خود، جز تفاهم و تبادل افکار و همگامی و همکاری نیافته‌اند.

□

جناب آقای رئیس‌جمهور

با توجه به مراتب فوق از جنابعالی که مسؤلیت اجرایی و اداره مملکت را به عهده دارید می‌خواهیم که با صداقت و سرعت اقدامات ذیل را سرلوحه اندیشه و اعمال خود و حاکمیت قرار دهید:

۱. جلوگیری از خلاف‌ها و خرابی‌ها و از انعقاد قراردادهای اسارت‌آور با بیگانگان، بدون نظارت ملی.

۲. بازگرداندن حقوق قانونی مردم که در فصول سوم و پنجم قانون اساسی تصریح گردیده است، به مردم و جلوگیری از سیاست‌های سرکوبگرانه بعضی از نهادها.

۳. آزاد گذاردن و تأمین فعالیت احزاب و جمعیت‌های سیاسی و مطبوعات که فعالیت قانونی و علنی دارند، فرصت دادن خالی از دغدغه و آزار برای بحث و گفتگو و برخورد آراء و عقاید به منظور حل مشکلات و معضلات مملکتی و همکاری صمیمانه مردم و بالاخره امکان استقرار حاکمیت قانونی ملت.

امضاءکنندگان این بیانیه که در گذشته همواره با حکومت‌های خودکامه و انحصارطلب در ستیز بوده‌اند و بسیاری از آن‌ها به زندان و تبعید محکوم گشته‌اند، با اینکه به تجربه می‌دانند که ممکن است پس از انتشار آن از گزند بدخواهان در امان نباشند، مع الوصف بر پایه رضای حق و احساس وظیفه و به خاطر سعادت ملت ایران، این نامه را به مقام ریاست جمهوری ارسال داشته، از ایشان می‌خواهند که با دستور نشر آن در مطبوعات و رسانه‌های گروهی، قدم اول را در اجرای خواسته‌های مردم و لغو سانسور بردارند و با عنایت و اجرای بندهای سه‌گانه بالا پاسخ سریع به انتظارات بحق ملت ایران بدهند.

تهران، اردیبهشت‌ماه ۱۳۶۹

حاج سیدابوالفضل موسوی زنجانی<sup>۱</sup>، دکتر مصطفی اخلاقی، علی اردلان<sup>۲</sup>، امیرتوکل امیرابراهیمی<sup>۱</sup>، حاج محمدتقی انوری<sup>۱</sup>، دکتر

۱. امضاءکنندگان مزبور به رحمت ایزدی رفته‌اند.

۲. بعد از انتشار نامه دستگیر و زندانی شدند.

غلامعلی اخروی، مهندس مهدی بازرگان<sup>۱</sup>، مهندس مرتضی بدیعی،  
 عبدالله برهان مهر، محمد بسته‌نگار، مهندس عبدالعلی بازرگان<sup>۲</sup>، مهندس  
 سید صالح بناقتی، دکتر محمد حسین بنی‌اسدی<sup>۳</sup>، محمدعلی بهنیا، دکتر  
 فرهاد بهبهانی<sup>۴</sup>، دکتر منوچهر بیات، مهندس رضا پویان، دکتر نورعلی  
 تابنده<sup>۵</sup>، مهندس عباس تاج<sup>۶</sup>، مهندس محمد توسلی حجتی<sup>۷</sup>، دکتر  
 غلامعباس توسلی، محمد توسلی<sup>۸</sup>، مهدی چهل‌تنی، مهندس حسین  
 حریری، ابوالفضل حکیمی، عزت‌الله خلیلی، حاج محمد خلیل‌نیا، دکتر  
 علی خواجوی، مهندس هوشنگ خیراندیش، دکتر حبیب داوران<sup>۹</sup>،  
 جمال درودی، عبدالله رادیا، مهندس محمد رسولیان، بهمن رضاخانی،  
 دکتر شهریار روحانی، یدالله روشن‌اردلان، زین‌العابدین زاخری، اکبر  
 زرینه‌باف<sup>۱۰</sup>، مهندس کورش زعیم، دکتر یدالله سبحانی<sup>۱۱</sup>، صادق سرافراز،  
 عباس سمیعی<sup>۱۲</sup>، مهندس عزت‌الله سبحانی<sup>۱۳</sup>، حسین شاه‌حسینی<sup>۱۴</sup>، ابوالفضل  
 میرشمس شهبهانی<sup>۱۵</sup>، مهندس هاشم صباغیان<sup>۱۶</sup>، احمد صدر حاج  
 سیدجوادی، دکتر رضا صدر<sup>۱۷</sup>، حسن طالبی، مهندس اکبر طاهری، دکتر  
 رحیم عابدی<sup>۱۸</sup>، محمد عمرانی، ابراهیم عینکچی، دکتر اصغر غروی<sup>۱۹</sup>،  
 حاج سعید غفارزاده، جلال غنی‌زاده، مهندس مرتضی فاضلی، سرلشگر  
 ناصر فرید، دکتر غفار فرزندی، دکتر حسن فرید اعلم، سرلشگر مرتضی فکور،  
 مهندس عباس قائم‌الصباحی<sup>۲۰</sup>، مهندس مصطفی کتیرایی، محمدعلی گرجستانی،  
 حاج محمود مانیان<sup>۲۱</sup>، دکتر اسدالله مبشری<sup>۲۲</sup>، سیدجواد مادرشاهی، علی  
 مؤمنی، سرتیپ ناصر مجللی<sup>۲۳</sup>، دکتر علیقلی محمودی بختیاری، حاج  
 محمد محمدی اردهالی، دکتر سیدرحمت‌الله میرحقانی، سیدمصطفی  
 مصطفوی، مهندس علی اکبر معین‌فر، مهندس تقی مکی‌نژاد<sup>۲۴</sup>، هرمن  
 ممیزی<sup>۲۵</sup>، خسرو منصوریان<sup>۲۶</sup>، مهندس نظام‌الدین موحد<sup>۲۷</sup>، مهندس رضا

مسموعی، سیدنورالله مهراحمدی، مصطفی مسکین، حسن نامی،  
 سرهنگ غلامرضا نجاتی، صادق نوبری، حسین نایب‌حسینی، علی  
 وکیل، دکتر محمدهادی هادی‌زاده، مهندس علیرضا هندی، دکتر ابراهیم  
 یزدی و مهندس حبیب یکتا.

«جمعیت متوسلین به بی‌بی‌سی» که تا بی‌بی‌سی مویزی خورد، آقایان گرمی‌شان می‌شود و تا ایشان غوره میل کردند، بی‌بی‌سی سردی‌اش می‌کند. عینهو شیر مادر و حال نوزاد. و خلاصه اینکه حضرات دست به دامن بنگاه سخن‌پراکنی انگلیس شده و نامه‌ای هم که به قول خودشان سرش گشاده است، نوشته‌اند که بله چنین و چنان و برای ادامه جنگ باید همه‌پرسی راه انداخت و رفراندوم کرد.

اگر این نامه سرگشاده قبل از ۲۲ بهمن امسال و آن راهپیمایی باشکوه صادر شده بود، نمی‌شد کاری کرد و می‌گفتیم عجولند و پای از گلیم خویش فزونتر نهاده‌اند. ولی حالا پس از راهپیمایی پرشکوه آن جمعیت میلیونی و آن همه شعار «جنگ جنگ تا پیروزی» اگر نگوییم که نویسندگان همه جیره‌خوار و قلم به‌دستان استعمارند، باید گفت خیلی کر و کورند. چون نه چیزی دیده‌اند و نه چیزی شنیده‌اند. آن هم از راهپیمایی و تظاهراتی که دشمنان نیز ناگزیر از اعتراف به کثرت و هیبت آن شده‌اند، حتی دشمن‌ترین رسانه‌ها نیز از اینکه ملت ایران یکپارچه زیر بمباران هوایی با راهپیمایی، مقاومت و عزم و جزم خود جهت سرنگونی رژیم بعث عراق را به نمایش گذاشته است، حیرت و تعجب کرده‌اند. پس چطور شد که این‌ها هیچ نفهمیدند و تازه حالا دارند سراغ همه‌پرسی و رفراندوم را می‌گیرند؟!!

جای یک سؤال باقی است. البته نه از نوع سرگشاده‌اش و یا زبان الکن بی‌بی‌سی، بلکه به زبان خودمانی و با همین زبان ملی. این آقایان بیایند و بگویند با چه رویی، بدون اینکه مجوزی از ملت ایران داشته باشند، خود را مدعی دفاع از حاکمیت ملت ایران می‌دانند؟ و چگونه جرأت می‌کنند نام «جمعیت دفاع از آزادی و حاکمیت ملت

## پیوست ۲

### عکس‌العمل‌ها

عکس‌العمل‌ها نسبت به «نامه ۹۰ امضایی» متفاوت بود. شخصیت‌هایی چون مرحوم داریوش فروهر، هرچند جزو امضاءکنندگان نبودند، ولی طی مصاحبه‌ها و احیاناً اعلامیه‌ها، تأیید و حمایت خود را ابراز داشتند و به طور کلی نامه مزبور، در بین دانشگاهیان، عناصر ملی و مذهبیون مستقل، حسن اثر داشت. اما عکس‌العمل‌های مخالف نیز کم نبود و مقالات تند و تیزی علیه آن در نشریاتی چون کیهان و ابرار نوشته شد. متأسفانه از آن دسته مقالات نمونه‌ای در دسترس نیست ولی شاید مقاله آقای سیدمحمد ابراهیمی در ستون ویژه روزنامه کیهان تحت عنوان «همه‌پرسی» می‌تواند نمونه‌ای از نقطه‌نظرهای مخالفان جمعیت باشد.

### ستون ویژه

#### همه‌پرسی<sup>۱</sup>

چندماهی است عده‌ای از آدم‌هایی که خود را نخود هر آشی می‌کنند، پا کرده‌اند توی یک لنگه کفش که آلا و بلا باید از حاکمیت ملت ایران دفاع کنند. این عده علی‌الحساب به جای دست و دامن ملت حسابی شده‌اند

ایران» را بر خود نهند؟ در حالی که هیچ کدامشان را ملت ایران نمی شناسند و هیچ کس برای انتخاب و انتصابشان رأی نداده است. پس فرق شاه با این ها چه بود؟ او هم خودش را همه کاره ملت می پنداشت و دائم می گفت ملت اختیار را به من تفویض کرده است!

مگر همین ها نبودند که سلاح های پیشرفته ارتش را در اوایل انقلاب می خواستند به آمریکا پس بفرستند و تازه خود را ملی! هم می خواندند. چطور است در اولین فرصت مناسب، راجع به آقایان و وکالت و قیومیت همه پرسى راه بیندازیم و ببینیم ملت چقدر این حضرات را می شناسند؟ اگر هم می گویند ما سر خود این کار را کرده ایم و رسالت و تکلیف و از این حرف ها، پس بفرمایید حزب و گروه سیاسی راه انداخته اند.

خوب این حرف دیگری است و به وزارت کشور و قانون احزاب مربوط است و اینکه آیا با این عناوین نسبی می توان حزب سیاسی راه انداخت؟ قانونی یا غیر قانونی.

سید محمد ابراهیمی

### پیوست ۳

نامه سرگشاده به حضور رئیس جمهور وقت

در اوایل سال ۱۳۵۷، سیمای جمهوری اسلامی ایران اقدام به پخش سریال تلویزیونی موسوم به «هویت» نمود که طی آن، نشریات و افرادی، از جمله مجله ایران فردا و مدیر مسئولش آقای عزت الله سبحانی، پایگاه تهاجم فرهنگی غرب در ایران معرفی شدند. آقای عزت الله سبحانی به مقابله برخاست و طی نامه ای به رئیس جمهور وقت، درخواست شرکت در برنامه و پاسخگویی نمود. متعاقباً اینجانب نیز نامه ای به حضور آقای رئیس جمهور وقت ارسال و به شرح ماجرای خود پرداختم. متن دو نامه را در این پیوست می خوانید.

#### نامه عزت الله سبحانی به رئیس جمهور<sup>۱</sup>

جناب آقای هاشمی رفسنجانی، ریاست محترم جمهوری با سلام، طی برنامه های تلویزیونی معروف به «هویت» که تاکنون، قریب به ده جلسه آن پخش شده است سیمای جمهوری اسلامی، مکرراً، چند مجله را به عنوان پایگاه های تهاجم فرهنگی غرب در ایران معرفی می کند و با استفاده از ترفندهای تصویری و نمایشی و نقل قول های

مغرضانه از مجله ایران فردا، که مسؤولیت آن با اینجانب است، آن را مرکز و قطب این پایگاه‌ها قرار می‌دهد. ممکن است که دولت نظرات سیاسی یا فرهنگی و مذهبی اینجانب را نپسندد و بخواهد نسبت به آن واکنشی نشان بدهد، اما با توجه به سابقه ۵۰ ساله فعالیت اجتماعی و فرهنگی من، که حداقل، بر شخص شما پوشیده نیست، انتساب مرکزیت و پایگاه تهاجم فرهنگی غرب به این نشریه یک اتهام و افتراء و سلب حیثیت آشکار است.

مهمتر آنکه، در دو جلسه اخیر، به طور خاص برنامه را روی شخص اینجانب متمرکز کرده، ضمن اختلاط مغالطه‌آمیز من با اشخاصی که هیچ‌گونه رابطه و سابقه و آشنایی با آن‌ها ندارم، قسمت‌هایی گزینشی از بازجویی‌های اینجانب را در زندان غیرقانونی ۶ ماهه سال ۱۳۶۹ که تحت فشار شدید روانی و روحی به عنوان آرشیو داخلی زندان روی نوار ضبط شده است و همگی فاقد هرگونه اعتبار شرعی و قانونی و اجتماعی است، پخش نموده و به معرض تماشای ده‌ها میلیون بینندگان تلویزیونی گذارده‌اند و... موجب لطمه به حیثیت اجتماعی و سیاسی اینجانب شده‌اند.

از جنابعالی، که به عنوان ریاست جمهوری برای حفظ قانون اساسی سوگند یاد کرده‌اید می‌خواهم اولاً، به موجب اصل ۲۲ قانون اساسی جمهوری اسلامی و ثانیاً، مواد ۶، ۸ و ۹ قانون خط‌مشی صدا و سیمای جمهوری اسلامی (مصوب ۱۳۶۱/۴/۱۷ مجلس شورای اسلامی) و ثالثاً، ماده ۲۳ قانون مطبوعات و رابعاً، مواد ۱۴۰، ۱۴۱ و ۱۴۲ قانون تعزیرات و بالاخره آیات و روایات متعدد اسلامی که همه مواد و اصل فوق، بر آن‌ها متکی و از آن استخراج شده است، دستور فرمایید، که برای

احقاق حقوق شرعی، قانونی و انسانی من که یک شهروند جمهوری اسلامی هستم در دفاع و پاسخگویی به اتهامات و هتک مکرر و رفع سوء تفاهمات فرصت مناسب و کافی، در همان برنامه و همان ساعت در اختیار من قرار داده شود.

با تشکر و احترام  
عزت‌الله سبحانی  
مدیرمسئول ایران فردا  
۱۳۷۵/۴/۱۰

نامه سرگشاده به حضور ریاست محترم جمهوری اسلامی ایران

جناب آقای هاشمی رفسنجانی

حضرت آقای رئیس‌جمهور،

متعاقب پخش سریال تلویزیونی موسوم به «هویت» آقای مهندس عزت‌الله سبحانی که مطالبی از ایشان در آن برنامه پخش شده بود، نامه‌ای به حضور جنابعالی فرستادند و آن مطالب را که در تعارض کامل با موضع فعلی و ظاهراً پیش از دستگیری ایشان در خرداد ۱۳۶۹ قرار دارد، به کلی مردود شمردند. آقای سبحانی در نامه خود (مورخ ۱۳۷۵/۴/۱۰) گفته‌اند: «قسمت‌هایی گزینشی از بازجویی‌های اینجانب را در زندان غیرقانونی ۶ ماهه سال ۱۳۶۹ که تحت فشار شدید روانی و روحی به عنوان آرشیو داخلی زندان روی نوار ضبط شده است و همگی فاقد هرگونه اعتبار شرعی و قانونی و اجتماعی است پخش نموده (اند)». بدین ترتیب آقای سبحانی، واقعیت فکری و مشی سیاسی-اجتماعی خود را از آقاری که در شرایط زندان از ایشان اخذ شده جدا دانسته و در حقیقت

اعلام می‌دارند که عزت‌الله سبحانی در زندان، با عزت‌الله سبحانی در زندگی طبیعی و عادی خود، تفاوت دارد.

البته آقای سبحانی توضیح چندانی درباره شرایط زندان و بازجویی‌های خود نداده و با ذکر «تحت فشار شدید روانی و روحی» به مجمل برگزار کرده‌اند. اما اینجانب که خود از قربانیان این پدیده و آن دوران اسفبار بوده‌ام، به فکرم رسید جنابعالی را به خاطر مسئولیت خطیری که به عنوان رئیس‌جمهور این کشور به عهده دارید، در معرض اطلاعات بیشتری قرار دهم و از این فرصت استفاده کنم تا شما بدانید در زندان‌ها چه می‌گذرد و من هم اگر حقیقتی جز آنچه حدود ۶ سال پیش بر صفحه تلویزیون ظاهر شد دارم، آن حقیقت بر جنابعالی و بینندگان آن برنامه، قبل از آنکه از دار دنیا بروم، آشکار گردد. خصوصاً آنکه آنچه پیش آمد در قالب وزارت اطلاعات، یعنی توسط یکی از وزارتخانه‌های تحت مسئولیت و ریاست عالی شما بوده است.

مضافاً بسیار مهمتر از سرنوشت من و امثال من آینده کشور و نظام جمهوری اسلامی است که چه بسا اگر این رویدادها به درستی تشریح گردیده و مورد نظر قرار گیرند در آن مهم سودمند باشند و در حقیقت انگیزه اصلی من از تقدیم این عریضه همین است و ارائه درد دل‌ها و نظراتی به قصد اصلاح و خدمت به نظام می‌باشد که امیدوارم مورد قبول پروردگار و توجه جنابعالی و همه خیرخواهان دست‌اندرکار قرار گیرد.

اینجانب از سلاله روحانیتی هستم که جنابعالی با عملکرد و خدمات آن به این کشور در تاریخ آشنا هستید. عضو هیچ حزب و گروهی نبوده، وابستگی خاص سیاسی نداشتم تا اینکه بعد از انقلاب، به دعوت روانشاد مهندس بازرگان، در «جمعیت دفاع از آزادی و حاکمیت ملت

ایران» که به ابتکار ایشان در سال ۱۳۶۴ تشکیل شد، قبول عضویت کردم. اساس باور و زیربنای فعالیت جمعیت اجرای قانون، اصلاح از طریق قانون و حفظ و حراست از کیان کشور بود. ما انقلاب اسلامی را اصیل دانسته و به آرمان‌های این انقلاب همواره وفادار بوده‌ایم. نظام جمهوری اسلامی ایران را پذیرفته و در اساسنامه جمعیت به صراحت قید گردیده بود که خود را، صرف نظر از هرگونه اعتقادی، به قانون اساسی ملتزم دانسته و هدف ما اجرای این قانون و قوانین ناشی از آن می‌باشد. جمعیت از این چارچوب هیچ‌گاه از نظر من به عنوان یک عضو - خارج نشد، هرچند البته تذکر معایب و انتقاد از سیاست‌ها و عملکردها را رسالت خود می‌دانستیم که نه تنها موجب تضعیف نظام نیست، بلکه باعث اصلاح و قوام آن می‌گردد، چنان‌که خود جنابعالی مکرر در مصاحبه‌ها و سخنرانی‌ها وجود جو انتقاد و اظهار نظر آزاد را برای سلامت نظام لازم شمرده‌اید. از دیدگاه جامعه‌شناسی نیز حکومتی را دارای ثبات و دوام دانسته‌اند که مخالفانش را «درون» خود پیروانند و مخالفان هیچ‌گاه نیازمند فعالیت‌های «برون» رژیم نمی‌نگردند. به عبارت دیگر «مخالف در رژیم» به آن صلابت و اقتدار می‌بخشد و از شیوع «ضدیت‌های علیه رژیم» جلوگیری می‌کند. بر این پایه ما خود را در جمعیت دفاع از آزادی و حاکمیت ملت ایران، با اتخاذ مواضع انتقادی و تذکر بی‌قانونی‌ها، حافظ و قوامبخش نظام جمهوری اسلامی می‌دانستیم و نه برانداز آن که متأسفانه با ما بدان‌گونه برخورد و رفتار شد.

در اوایل سال ۱۳۶۹ نامه‌ای به امضای ۹۰ نفر از شخصیت‌های ملی و مذهبی این کشور به حضور جنابعالی انتشار یافت که طی آن مسائل و مشکلات مملکت بررسی شده و اجرای قانون اساسی و برقراری

آزادی‌ها به نحو مصرح در قانون، به عنوان تنها راه حل نجات از مشکلات، پیشنهاد شده بود. من نیز یکی از امضاکنندگان بودم و ما انتظار داشتیم که انتشار این نامه با عکس‌العمل مثبت مسئولان مواجه شده و طی مباحثات و مناظرات در رسانه‌ها و جراید، قدمی اساسی در ایجاد جو آزاد و مبادله عقاید و نظرات برداشته شود که به تصحیح آرا و عملکردها انجامیده موجب تقویت نظام گردد و پاسخی به نغمه‌های مخالفان و توطئه‌گران در ادعای عدم آزادی در ایران اسلامی باشد. ولی متأسفانه چنین نشد، چنان‌که حدود ۳ ماه بعد از انتشار نامه مزبور، مرا به اتفاق ۲۲ نفر دیگر از امضاکنندگان، در تاریخ ۲۲ خرداد ۱۳۶۹، در تهران دستگیر کردند و با چشمان بسته به زندان کمیته مشترک (پایگاه توحید) بردند و بعد از آنکه آن شب را روی موزائیک‌های راهرو یکی از بندها به سر بردم، بعد از ظهر روز بعد به یک سلول انفرادی منتقلم ساختند که تا حدود ۶ ماه همان سلول یا سلول‌های مشابه محیط زندگی مرا تشکیل می‌داد.

متأسفانه در زندان مطلبی که به کلی فراموش شده و به یک سو نهاده می‌شود «اصل برائت» است و روحیه حاکم بر بازجویی‌ها این است که فرد دستگیر شده مسلماً گناهکار می‌باشد و در شرایط عادی راست نخواهد گفت، بلکه برای دستیابی به حقایق باید او را تحت فشارهای روحی-روانی و شکنجه و آزارهای جسمانی قرار داد تا باطن خود را بروز دهد. مشکل بزرگ این رویه این است که شخص بعد از مدتی طاقت خود را از دست داده و برای رهایی از فشارها دروغ می‌گوید و به غلط همه بدی‌ها را می‌پذیرد و هدف رسیدن به حقایق نه تنها تحقق نمی‌یابد، بلکه معکوس می‌گردد و جلوه‌ای از متهم به دست می‌آید که

شخصیت حقیقی او نیست، منتهی این جلوه چون مطابق مقصود بازجویان و اهداف از پیش تعیین شده آن‌ها می‌باشد، رسیدن به حقایق در آن میان فراموش شده و شخص را با کسب اقراریری مغلوط، ولی بر طبق دلخواه، رها می‌سازند. فشارهای روحی-روانی با انواع تهمت‌ها و تحقیرها و توهین‌های شرم‌آور تا آخرین لحظه دنبال می‌شود و آزارهای جسمانی معمولاً به صورت تعزیرات و استفاده از سه نوع شلاق شماره ۱، ۲ و ۳ می‌باشد که به تناسب مقاومت شخص به کار برده می‌شوند.

متأسفانه عملیات تعزیر، علی‌رغم تکرار، هیچ‌گاه برای من عادی نشد، هرگز تصور نمی‌کردم روزی در چنین شرایطی قرار گرفته مجبور به تمکین باشم. بنابراین وقتی با این‌گونه جریانات مواجه شدم، چنان تعادل روحی و فکری خود را از دست دادم که اثر این امر درد و رنج فیزیکی را شاید چند برابر می‌ساخت. مضافاً تغییر فاحش در نوع زندگی نوعی «سکته فکری» برایم پیش آورده بود به طوری که مقدار زیادی از حافظه خود را از دست داده و خیلی از مطالبی را که در بازجویی‌ها می‌پرسیدند - خصوصاً وقتی که مربوط به سال‌های قبل می‌شد - به خاطر نمی‌آوردم و این امر، از نظر کسانی که «نمی‌دانم» را به عنوان جواب قبول نداشته و به عدم همکاری تلقی می‌کنند، موجب تعزیر می‌گردید و تعزیرات نیز آن رکودهای ذهنی مرا تشدید می‌ساخت. سوای این موضوع، هیچ‌گاه برای من روشن نشد که واقعاً چرا تعزیر می‌شوم؟ می‌گفتند تعزیرات تو به خاطر کارهای بیرون نیست، بلکه به علت رفتار در اینجاست! بدیهی است انتظار من از بازجویی‌ها این بود که سؤال کنند و من پاسخ دهم. ولی کاغذ و خودکار

جلویم گذاشته و می گفتند بنویس و وقتی می پرسیدم چه بنویسم؟ سؤال کنید تا پاسخ دهم، می گفتند آن زمان که ما سؤال کنیم و تو پاسخ دهی دیگر آخر کار است! اظهار می داشتند آن زمان که کسی دستگیر شده و به اینجا آورده می شود، به ظاهر تسلیم است ولی این تسلیم ظاهری کافی نیست، بلکه باید به لحاظ درونی تسلیم شده و سلاح حفظ و جانبداری از تعلقش را به زمین بگذارد و آن وقت ما می فهمیم که واقعاً صادق شده است. بدین ترتیب راه اثبات صداقت من این بود که تمام حمایت‌ها را از کسانی که سال‌ها مورد احترامم بودند به دور بریزم و خود را از همه تعلقات فکری و روحی که داشتم جدا ساخته و تمامی بدی‌ها را بپذیرم. از این رو سرانجام قلم به دست گرفته و نوشتم که من اقرار می‌کنم فردی خائن به این کشور و انقلاب بودم و راهم راه مطامع غرب و خیانت مستقیم به همه کسانی بوده است که شجاعانه در جبهه‌های جنگ تحمیلی ایستادند و شهید دادند (قریب به این مضمون). بدیهی است همه این‌گونه اقراریه که در پرونده بازجویی من وجود دارند، فاقد هرگونه اعتبار و وجاهت شرعی و قانونی می‌باشد و این‌گونه مطالب هرگز در فکر و رویه اینجانب و همه کسانی که افتخار همراهی با آن‌ها را داشته‌ام نبوده و هیچ‌یک هدفی جز خدمت به میهن و نظام جمهوری اسلامی نداشته‌ام.

سپس اهرم اصلی فشار بر اینجانب این بود که در آخرین سفرم به آمریکا با آمریکاییان تماس داشته و با آن‌ها مذاکراتی کرده‌ام و اینکه جمعیت را از آمریکا هدایت می‌کرده‌اند! می‌گفتند که نمی‌شود آمریکایی‌ها تو را وقتی در کشورشان بوده‌ای به سادگی رها کرده باشند و حتماً پیغام‌هایی برده و رهنمودهایی آورده‌ای!

کار به جایی رسید که دیگر تحمل نمی‌توانستم کرد زیرا نه مطلبی برای گفتن داشتم و نه باور می‌شد که من چیزی جز همان که می‌نمایم و می‌گویم هستم. بناچار به دادن استعفاء از جمعیت راضی شدم و خود پیشنهاد مصاحبه نموده و هر آنچه مطلوب بود به انشاء خود نوشته و به زبان خویش گفتم. هر چند اکنون احساس می‌کنم که اگر مقاومت کرده و حتی مرده بودم، بهتر از آن اقراریه بود و می‌بایستی می‌توانستم صبر داشته و فشارها را تحمل می‌کردم و می‌پذیرم که در این رابطه ضعیف عمل کردم. مضافاً اذعان دارم که مأموران عادی زندان به طور کلی مردمانی مهربان و روحیه مساعدت با زندانی‌ها را داشتند و باید بگویم که وضع بهداشت و غذای زندان نیز جای ایراد نداشت.

جناب آقای رئیس‌جمهور

آنچه گذشت تنها نحوه رفتار با من نبود، بلکه اینجانب در طول مدت زندان شاهد رفتار مشابه با سایرین بوده‌ام که متأسفانه این تخلفات صریح از قانون اساسی و شرع انور در دوران زمامداری جنابعالی صورت گرفته است. بنابراین شخص جنابعالی، به عنوان رئیس قوه مجریه که سوگند برای حفظ قانون اساسی - که تصریح دارد «شکنجه ممنوع است» (اصل ۳۸) - خورده‌اید، در این رابطه مسئول بوده و امیدوارم نسبت به نحوه رفتار با زندانیان و شیوه بازجویی‌ها دستور رسیدگی‌های لازم را بدهید. مضافاً امیدوارم این نامه موجب پرونده‌سازی مجدد علیه من نشود، اگرچه نوشتن آن با علم و آگاهی نسبت به احتمال وقوع هر نوع عواقبی بوده است. بعد از مصاحبه مرا در اواخر آبان ۱۳۶۹ از زندان آزاد ساختند و در



اردیبهشت ۱۳۷۰ برای محاکمه احضار نمودند و در دادگاهی که اینجانب به عنوان متهم، نماینده دادستان که کیفرخواست را قرائت کرد و قاضی که بر دادگاه ریاست می نمود تنها اعضای آن بودیم، محاکمه کردند. البته امکان انتخاب وکیل با من مطرح شد ولی توصیه کردند که اگر این کار را نکنم کارم با سرعت و سهولت بیشتری به نتیجه خواهد رسید که اینجانب نیز این مطلب را پذیرفتم. متن کیفرخواست شامل اتهاماتی بر اساس امضای نامه ۹۰ امضایی بود. بدین صورت که متن و انتشار نامه را با تعبیر و تفسیرهایی قیام علیه امنیت کشور، توهین به مقامات حاکمیت و همسویی با استکبار جهانی بر علیه نظام جمهوری اسلامی ایران تلقی کرده و مرا، به خاطر امضا و نقش مؤثر در تهیه و توزیع نامه، مجرم به آن جرائم شمرند! و از من خواسته شد تا از محضر دادگاه درخواست عفو کنم! اینجانب در دفاع از خود به اختصار بیان داشتم که به عنوان امضاکننده نامه مزبور هیچگاه چنان معانی از متن آن استنباط نکرده بودم و مسلماً در زندگی گناهای داشته‌ام که برای آن‌ها از خداوند طلب عفو و بخشایش می‌نمایم. بدین ترتیب کیفرخواست و موارد اتهام من کلاً تحلیلی از نامه ۹۰ امضایی بوده و هیچ ارتباطی به مسائلی که در ارتباط با آن‌ها دستگیر و به زندان رفته و شکنجه شده بودم نداشت! در پایان مرا به دو سال حبس تعلیقی و ۲۰ ضربه شلاق محکوم کردند که البته بخش شلاق اجرا نشد.

حضرت آقای رئیس‌جمهور

نه تنها من، بلکه هیچ منصفی نمی‌تواند پیشرفت‌های بارزی که در مدت عمر جمهوری اسلامی ایران و عمدتاً در دوران ریاست جمهوری

جنابعالی، در امر عمران و آبادی کشور به عمل آمده انکار کند. ترمیم خرابی‌های ناشی از جنگ، احداث واحدهای عظیم نفت و پتروشیمی، سدها، جاده‌ها، توسعه چشمگیر شبکه برق و مخابرات و کارخانجات مختلفی که در شؤون مختلف صنعت از فولاد گرفته تا سیمان به بهره‌برداری رسیده یا می‌رسند و همچنین آبادانی‌ها و زیباسازی‌های درون‌شهری در پایتخت و سایر شهرها و مضافاً تحولاتی که در اموری چون هنر و موسیقی و تولید انواع گل در کشور روی داده، جای انکار ندارد. همگی مطالبی است که جنابعالی در سخنرانی‌های مختلف خود به آن‌ها پرداخته‌اید و پاسخ دندان‌شکن به همه آن‌هایی است که اعتقاد به اسلام را مغایر پیشرفت و ترقی در زندگی دنیا شمرده و همواره ندا در داده و می‌دهند که «می‌خواهند در ایران مردم را به ۱۴۰۰ سال پیش برگردانند!» هرچند انکاری نیست که رجعت به صدر اسلام، به لحاظ عدالت و امانت و اخلاق و به طور کلی آن اهدافی که دین برای برپایی آن‌ها نازل شده، مایه افتخار خواهد بود ولی رجعت به لحاظ شکل زندگی، همان تهمتی است که ناجوانمردانه می‌زدند و خوشبختانه پیشرفت‌هایی که ذکر شد بی‌محتوایی این ادعا را به ثبوت رسانده است. اما جنابعالی باید به خوبی بدانید که تا این پیشرفت‌ها با عدالت و آزادی و امنیت اجتماعی قرین نشود، از ثبات و ثمرات لازم برخوردار نخواهد بود. زیرا مردم تا احساس آزادی و عدالت و قانون نکنند، پیشرفت‌های فیزیکی برایشان مفهومی نخواهد داشت و احساس خوشبختی نخواهند کرد. در شرایطی که کسی نتواند آزادانه «ما فی الضمیر» اش را بگوید و به خاطر مخالفت و ابراز نارضایتی دچار زندان و شکنجه گردد و هیچ دادرسی در دستگاه قضایی و اداری نیابد، تنها افزایش تولیدات و توسعه صنایع و آبادانی‌ها،

برای آحاد ملت رضایت خاطر به بار نمی‌آورد و رهگشای تعالی و قوام نظام نخواهد بود. این سخن امام راحل که در مواضع گوناگون فرمودند: «ما برای اقتصاد انقلاب نکردیم» بسیار صحیح است، زیرا چه بسیار حکومت‌ها که بی‌اعتنا به مبانی عدالت و آزادی‌ها و ایفای نقش و لزوم «احساس رضایت» و خوشبختی مردم، فقط راه توسعه صنعتی و عمران و آبادانی‌ها را پیش گرفتند و بعد از مدتی به بن‌بست رسیدند و آبادانی‌ها و تسهیلاتی هم که پیش آوردند رهگشای نجاتشان از بن‌بست نبود.

جناب آقای رئیس‌جمهور

من این نامه را به امید صلاح و برای آن می‌نویسم تا سازندگی‌های شما با آزادی و عدالت و قانون همراه شده و از خطرات مصون ماند و به نتایجی که درخور آن است برسد. هر نوع براندازی مهلک است، تنها رهگشای سعادت این مملکت آن است که نظام جمهوری اسلامی ایران، پایدار و برقرار، بماند و هر نوع اصلاحی را نیز بپذیرد. من با این قصد و نیت به «جمعیت دفاع از آزادی و حاکمیت ملت ایران» پیوستم و تا آنجا که اطلاع دارم همه فعالان جمعیت نیز هدفی جز این نداشتند. جنابعالی مسلم بدانید آن‌ها که بر ادامه ضرب و شتم‌ها اصرار می‌ورزند، مصلحین این آب و خاک و نظام جمهوری اسلامی ایران نیستند. شلاق را باید من و شما در برابر دشمنان مشترک به دست گیریم و پاسخ یاوره‌هایی را که امروزه از اطراف و اکناف علیه جمهوری اسلامی ایران سروده می‌شود بدهیم. و مناسب‌ترین پاسخ آن است که همپای برنامه‌های عمران و سازندگی، آزادی‌ها و حقوق ملت چنان‌که در قانون اساسی جمهوری اسلامی آمده برقرار شود. بگذارید این مملکت کشور بحث آزاد گردد،

مخالفان تحمل شوند و زندان‌ها را کسانی که جز گفتن و نوشتن نظر خود کاری نکرده‌اند، اشغال نکنند. تنها در چنین محیطی است که سازندگی‌ها از شکوفایی لازم برخوردار و «خوشبختی» خواهد آفرید و وزارت اطلاعات نیز که مسلماً در آن افراد شایسته و با حسن نیت وجود دارند، در موضع اصلی خود به عنوان حافظ آزادی از خطر توطئه‌ها قرار خواهد گرفت، زیرا «آزادی» و «امنیت» دو روی یک سکه‌اند و برقراری امنیت، در شرایط سرکوب و فقدان آزادی، هنری نیست. جنابعالی در صف معتقدان مکتبی که به سلاح منطق مجهز است، با برنامه‌های به‌ثمر رسیده از آبادانی و سازندگی و موقعیت مطلوب برای ادامه آن‌ها، ثبات سیاسی و موضع قوی در صحنه بین‌المللی، حیف است که سراغ سرکوب روید و مستمسک بی‌دلیل به دست بدخواهان و یاوره‌گویانی دهید که جز به مطامع استعماری خود به چیز دیگری نمی‌اندیشند. برای من تردیدی نیست که این کشور می‌تواند تحت لوای جمهوری اسلامی به افتخارات عظیم نایل آید. شما خشونت‌ها را بزداید و راه پیشرفت این آرزو را هموار سازید. مطمئن باشید آزادی و محبت غوغا می‌کند و آن دل‌بستگی و انرژی که تحت این شرایط آزاد خواهد گردید، ما را در برابر هر تحریمی مصون ساخته دشمنانمان را مأیوس و بر تعداد دوستان خواهد افزود.

با تقدیم احترام

فرهاد بهیمنی

شهریورماه ۱۳۷۵

عربستان و مصر حل شد و با ترکیه بهترین روابط برقرار گردید و آمریکایی‌ها از آن صراحت ضدیت با ما پایین آمدند و خلاصه دوران تصدی ایشان بر دولت، کم‌عیب و خطا بوده چه بسا آنچه از تسهیلات و محسنات که اکنون داریم، از سر فعالیت‌های آن دوران بوده است، چنان‌که می‌فرمایند: «اگر وضعیت ما با روسیه مناسب است این مسأله را من در دیدار با گورباچف پایه‌گذاری کردم و سیاست مناسب ما با چین نیز عمدتاً در دیدار من از چین حادث شد»<sup>۱</sup>.

**دوم**، اینکه ایشان از قبول مناصب احتراز داشته و مشاغل و مقامات به نامبرده تکلیف و تحمیل می‌شده است، چنان‌که می‌فرمایند: «از اولی که وارد مسائل بعد از انقلاب شدم همیشه به جایی رسیدم که گفتند این تکلیف تو است. در اولین هیأتی که امام می‌فرستادند برای نفت، برای من تعیین تکلیف کرده بودند که تو باید بروی. بعد از انقلاب گفتند باید به وزارت کشور بروم. بعد از آن مجلس را به من تحمیل کردند، بعد از آن فرماندهی جنگ را... این بار هم همین‌طور، گفتند که حالا تجربه‌ای داری سابقه‌ای داری (باید به مجلس بروی) و آخرین چیزی که کمک کرد به (تصمیم من) مخالفت خارجی‌ها با حضور من در مجلس بود، فکر کردم اگر خدا از من سؤال بکند، چه جوابی می‌دهم؟»

و سوم، صریحاً می‌گویند که: «انقلاب با پیشتازی روحانیت به ثمر رسید و اگر این پشتوانه از آن جدا شود تضمین بقاء ندارد»<sup>۲</sup> و همین مطلب را در نماز جمعه نیز تأکید کردند، که البته این سخن، به موازات بیان واقعیت، مشعر بر این معنا نیز هست که ایشان و انقلاب، اجزای به هم پیوسته یکدیگرند و نظام، بی حضور چنین افرادی که به همه

## پیوست ۴

در انتخابات اخیر مجلس (مجلس ششم) آقای هاشمی رفسنجانی نامزد نمایندگی از تهران بود و پیش از انتخابات مصاحبه‌ای با روزنامه همشهری (۱۳۷۸/۱۰/۲۰) انجام داد که سؤالاتی را برانگیخت. از جمله اینجانب، با توجه به تجارب گذشته، مطلبی در این باره نوشتم که در روزنامه عصر آزادگان (۱۳۷۹/۱۱/۳) به چاپ رسید و با توجه به ارتباط مطلب با موضوع این خاطرات، عیناً منعکس می‌گردد.

### شرح دلی با هاشمی رفسنجانی<sup>۱</sup>

مصاحبه آقای هاشمی رفسنجانی با روزنامه همشهری و سخنان اخیر ایشان نگارنده را به عنوان خواننده‌ای بی طرف، به این جمع‌بندی رساند که:

یکم، ایشان همواره با حرکت‌های افراطی مخالف بوده و جلوی افراط‌ها را می‌گرفته است، در دولت ایشان کشور به سازندگی چشمگیر و قطع رشته‌های وابستگی رسید، بهترین استفاده‌ها از ارز به عمل آمد، نرخ تورم در پایین‌ترین حد بود، وزارت اطلاعات تمیزترین دوره را داشت و سیاست خارجی به موفقیت‌های بزرگ نایل آمد، مسأله

مقوله‌ها از اقتصاد تا فرهنگ توجه داشته و سکان کشتی کشور را به سوی ترقیات هدایت کرده‌اند، تضمین بقاء ندارد. اتفاقاً نگارنده نیز چندان معارض این نتیجه‌گیری نیست، فقط آرزو دارد که آقای هاشمی رفسنجانی و سلک ایشان، حال که سرنوشت انقلاب و نظام با سرنوشت ایشان همراه است، پس چه بهتر که خوب و آبرومند باقی بمانند و با توجه به این نیت اصلاحی است که می‌خواهم شمه‌ای از آنچه بر من به‌عنوان یکی از امضاکنندگان نامه سرگشاده مورخ اردیبهشت سال ۱۳۶۹ به حضور ایشان - گذشت، در اینجا بیان کنم و در حقیقت آنچه را یار دیرین محمد توسلی به اجمال برگزار کرد، مختصراً تفصیل دهم.

آری، مرا حدود ۳ ماه بعد از انتشار نامه‌ای که به نامه «۱۹۰ امضایی» معروف شد، به اتفاق ۲۲ نفر دیگر از امضاکنندگان نامه، در تهران دستگیر و با چشمان بسته به زندان بردند. فقط یک مورد از تعزیرهایی را که مکرر انجام شد - تا جایی که به علت تجمع آب در پاها دچار بی‌آبی بدن گردیده و با تزریق متعدد سرم به علاجم پرداختند - در اینجا، به‌عنوان نمونه‌ای از رفتارها با دستگیرشدگان، شرح می‌دهم.

تصور می‌کنم دهمین روز من در زندان بود که صبح اول وقت مرا از سلول انفرادی به بازجویی بردند. دو بازجو که یکی از آن‌ها نقش اصلی داشت و به او «حاجی آقا» می‌گفتند، مرا روی صندلی نشانده و کنارم ایستادند. فردی که عنوان دستیار داشت و به «آقای ۲۵» موسوم بود، روبرویم ایستاد. یکی دو سؤال اول خاطر من نیست، ولی ناگهان حاجی آقا پرسید: شیخ فضل‌الله نوری را کی کشت؟ گفتم: خاطر من نیست، مثل اینکه توسط مجتهدی محاکمه شد و به اعدام محکوم گردید. به یک‌باره

به اشاره حاجی آقا، آقای ۲۵ چنان سیلی بر گوشم زد که احساس کردم نزدیک است نقش بر زمین شوم. دو سه سؤال دیگر نیز از این قبیل مطرح شد و به دنبال هر سؤال، یک سیلی نوش جان می‌کردم. تا اینکه حاجی آقا با تغییر و به مانند کسی که کاسه صبرش لبریز شده باشد، پرسید: فضل‌الله برقعی کیست؟ و من که از شدت و تعدد سیلی‌ها گیج شده بودم، متعجبانه پرسیدم: فضل‌الله برقعی؟ من به او چکار دارم؟ حاجی آقا منتظر پایان جمله من نشد، گفت: بلند شو، خجالت بکش و سه نفری مرا از روی صندلی بلند کرده و به اتاق کوچک و تاریکی در زیرزمین بردند و در حالی که انواع ناسزاها نثارم می‌شد - از جمله آن که ای [...]. ما به اندازه تمام جمعیت و نهضت روی تو یکی سرمایه‌گذاری کرده‌ایم و حالا این طوری جواب می‌دهی؟ - به روی شکم روی تخت چوبی خوابانده دست‌ها و پاهایم را زنجیر بستند و حاجی آقا روی پلکان نشسته به آقای ۲۵ فرمان داد که: بزین! او هم متأسفانه بعد از گفتن «بسم‌الله» مشغول زدن شد و ضربات شلاق چوبی یکی بعد از دیگری بر پاهایم فرود می‌آمد تا جایی که در آخرین رمق‌ها فریاد کردم یا الله! و حاجی آقا که منتظر همین مرحله بود، با پرخاش پرسید: چی گفتی؟ نام الله را بر زبان آوردی؟ آقای ۲۵ برو به شماره ۲! آن‌گاه نامبرده فقط دو ضربه با شلاق شماره ۲ بر پاهای من زد که از حال رفتم... وای به بیچارگانی که کارشان به شلاق شماره ۳ می‌رسید!

آری، برادر عزیز آقای هاشمی رفسنجانی، در زندان‌های آن دوران با متقصدین چنین می‌رفت. وقتی ما را که هیچ کار پنهانی نداشته و تمام فعالیت‌هایمان علنی و در چارچوب قانون و با هدف اجرای قانون بود، چنین به خاطر امضای نامه‌ای خطاب به رئیس‌جمهور مورد آزار قرار می‌دادند، وای بر سایرین و اگر با من که در آن زمان ۵۱ سال داشتم و

تحملم محدود بود چنین کردند، وای بر جوان ترها! اشتباه نشود، من این مطالب را به قصد مظلوم‌نمایی نمی‌نویسم. زیرا متأسفانه تحملم محدود بود و می‌پذیرم که در برابر فشارهای زندان ضعیف عمل کردم. به علاوه اذعان دارم که مأموران عادی زندان روی هم‌رفته مردمان بدی نبودند و باید بگویم که وضع بهداشت و غذای زندان نیز جای ایراد نداشت. همچنین قصدم از این سطور شکایت و انتقام‌جویی نیست، زیرا معتقدم جامعه ما بیش از هر چیز اکنون به گذشت و رأفت نیاز دارد و حتی برای آن حاجی آقا و آقای ۲۵ آرزوی خیر و هدایت دارم. مقصود، فقط تلاشی در پیگیری این امید و آرزو است که جامعه ما به سوی اعتدال و ملایمت رود و صلابت‌ها از اشخاص به قانون منتقل گردد.

بنابر آنچه که گفتم، حتی مقصود من این نیست که مسؤولیت همه این‌گونه اعمال را متوجه شخص هاشمی رفسنجانی سازم، چه آن قدرها بی‌انصاف نیستم. فقط امیدواریم آقای هاشمی در ارزیابی این امور به سادگی گذر نکنند. خود هم امیدوارم که به زیاده‌روی و اولترا اصلاح‌طلبی نرفته باشم و سختم تنها به قصد اصلاح و به دور از عصیبت مطرح شده باشد. از خداوند متعال می‌خواهم که اصلاح‌طلبان این ملک، راه تعدیل و انصاف را در هنگام نقد فراموش نکنند و همه مشکلات دوران انقلاب و جنگ را بر سر یک نفر خالی نکنند، زیرا جامعه‌ای که با مشکلات پیچیده فرهنگی و روحی دست به‌گریبان است، راه اصلاح آن راهی نیست که سریع به نتیجه برسد و پویندگان این راه به آب و نانی برسند. ما به نسل‌های آینده و فرزندان همان حاج‌آقاها و ۲۵‌ها دل بسته‌ایم تا کشور خویش را، در پناه حاکمیت قانون و معنویت دینی و اخلاقی به دور از دغدغه‌های زندان و آزار، بسازند.

## پیوست ۵

در مصاحبه آقای هاشمی رفسنجانی با جمعی از خبرنگاران داخلی و خارجی مورخ آذرماه ۱۳۷۸، از ایشان سؤال شد «در اوایل دوره ریاست جمهوری شما گروهی در زمینه مسائل کشور نامه‌ای به شما نوشتند. اما برخی از آنان پس از مدتی بازداشت شدند؟» نامبرده در پاسخ گفتند: «بازداشت‌ها اگر مربوط به نامه می‌شده کار نادرستی بوده است و طبعاً ما هم باید رسیدگی می‌کردیم. اما اگر مربوط به نامه مذکور نبوده، باید سیر طبیعی خودش را طی می‌کرد و بعید است مربوط به نامه باشد». عکس‌العمل جمعی از بازداشت‌شدگان نامه «۹۰امضایی» را به این گفتار در زیر بخوانید.<sup>۱</sup>

### به سوی ایرانی عاری از شکنجه و آزار<sup>۲</sup>

اعتراض جمعی از بازداشت‌شدگان نامه «۹۰امضایی» گروه سیاسی، حکایت نامه معروف به «۹۰امضایی» که در اردیبهشت‌ماه ۱۳۶۹ توسط جمعی از فعالان سیاسی و دگراندیشان خطاب به رئیس‌جمهور وقت (اکبر هاشمی رفسنجانی) نوشته و متعاقب آن موجب بازداشت ۲۳ نفر از امضاکنندگان نامه شد، با ورود هاشمی رفسنجانی به صحنه انتخابات، بار دیگر مطرح شده است.

۱. فتح، ۱۴ بهمن ۱۳۷۸.

۲. روزنامه فتح، ۱۳۷۸/۱۱/۱۴.

اظهار نظرهای اخیر هاشمی رفسنجانی در خصوص این نامه در مصاحبه‌های اخیر موجب واکنش‌هایی شده است. از جمله ۱۸ تن از امضاکنندگان آن نامه، در اطلاعیه‌ای، دیدگاه‌های خود را مطرح کردند. جهت اطلاع علاقه‌مندان متن کامل آن در پی درج می‌شود.

ملت شریف ایران

نیک به خاطر دارید که در اوایل اردیبهشت‌ماه سال ۱۳۶۹، نامه‌ای به امضای ۹۰ نفر از شخصیت‌های ملی-اسلامی خطاب به رئیس‌جمهور وقت آقای هاشمی رفسنجانی، که مسئولیت اجرایی و اداره مملکت را به عهده داشت، نوشته شد و ضمن تحلیل شرایطی سیاسی-اجتماعی، موارد زیر را از ایشان درخواست کرد:

۱. جلوگیری از خلاف‌ها و خرابی‌ها و انعقاد قراردادهای اسارت‌آور با بیگانگان.

۲. بازگرداندن حقوق قانونی مردم مصرح در فصول سوم و پنجم قانون اساسی و جلوگیری از سیاست‌های سرکوب.

۳. آزادی و تأمین فعالیت احزاب و مطبوعات و استقرار حاکمیت ملت.

در میان امضاکنندگان نامه شخصیت‌های شناخته‌شده‌ای همچون: آیت‌الله سیدابوالفضل زنجانی، مهندس مهدی بازرگان، دکتر اسدالله مبشری، سرهنگ غلامرضا نجاتی، جلال غنی‌زاده، حاج سیدمحمود مانیان، محمدمتقی انوری و علی اکبر زرینه‌باف وجود داشتند که دار فانی را وداع گفته و به رحمت ایزدی پیوسته‌اند.

متعاقب این جریان ۲۳ نفر از امضاکنندگان نامه که به زعم

دست‌اندرکاران از عوامل مؤثر در انتشار این نامه بودند دستگیر شده و عموماً تحت سخت‌ترین شکنجه‌های قرون وسطایی قرار گرفتند تا حاضر به مصاحبه تلویزیونی و بیان آنچه بر آن‌ها دیکته می‌شد، یعنی اعتراف به ارتباط با بیگانگان و جاسوسی در دوران جنگ گردند. به علاوه عده‌ای نیز در شهرستان‌ها دستگیر و در همان محل زندانی و محکوم شدند.

۱۴ نفر از این عده پس از حدود شش ماه اسارت در سلول انفرادی و شکنجه‌های جسمی و روحی آزاد گردیده و ۹ نفر باقیمانده در دادگاه انقلاب بدون وکیل مدافع و امکان مطالعه پرونده محکوم گردیدند. مسلماً شکنجه دادن افرادی که عموماً عمری را در مبارزه با استبداد و خودکامگی رژیم پهلوی در زندان‌ها به سر برده و بعضاً در رده‌های سنی ۶۰-۷۰ سال بودند و جز مخالفت‌های علنی و آشکار در چارچوب قانون اساسی اسرار و اطلاعاتی پنهانی نداشتند که نیاز به شلاق باشد، با هیچ ملاکی قابل توجیه نیست. شلاق‌زدن‌های متوالی (به عنوان تعزیر) که بعضاً منجر به نارسایی‌های کلیوی و صدمات قلبی و عصبی شد، به خاطر درهم شکستن درونی و تسلیم تام و تمام به هرآنچه در بازجویی‌ها می‌خواستند، چگونه با «اصل براءت» در قانون اساسی که زیربنای قضای اسلامی است، قابل توجیه است؟ آیا نگارش نامه‌ای سرگشاده به رئیس‌جمهور مملکت، هرچند با کلمات صریح و خالی از مجامله، باید در جامعه اسلامی دچار چنین عواقبی که مغایر با ابتدایی‌ترین اصول انسانی و اسلامی است شود؟ متأسفانه آقای هاشمی رفسنجانی در مصاحبه مورخ ۱۳۷۸/۹/۳۰ خود با جمع کثیری از خبرنگاران داخلی و خارجی که از صدا و سیمای جمهوری اسلامی

ایران پخش و در روزنامه‌ها نیز پوشش گسترده داده شد، ضمن پاسخگویی به پرسشگران از جمله در پاسخ به خبرنگار آفتاب امروز که سؤال کرده بود: «در اوایل دوره اول ریاست جمهوری شما گروهی در زمینه مسائل کشور نامه‌ای به شما نوشتند، اما برخی از آنان پس از مدتی بازداشت شدند». با زیرکی و تجاهل عارفانه گفتند: «بازداشت‌ها اگر مربوط به نامه می‌شده کار نادرستی بوده است و طبعاً ما هم باید رسیدگی می‌کردیم، اما اگر مربوط به نامه مذکور نبوده باید سیر طبیعی خودش را طی می‌کرد و بعید است مربوط به نامه باشد».

هرچند قریب ده سال از ماجرای نامه معروف به ۹۰ امضایی می‌گذرد، با این حال فراموشی و نسیان آقای هاشمی رفسنجانی نسبت به امری که بر حسب موقعیتشان باید خود از تصمیم‌گیرندگان اصلی آن بوده باشند جای شگفتی دارد. به علاوه ابراز آشکار چنین سخنان خلاف واقع در محضر عموم از یک روحانی که از شخصیت‌های اصلی انقلاب و حاکمیت بوده‌اند، مایه بسی تأسف است. ایشان از خاطر برده‌اند که در همان تاریخ در مصاحبه با خبرنگار روزنامه فرانسوی لوموند بدون نگرانی از عواقب اخروی تهمت و بهتان و قبل از محاکمه و محکومیت دستگیرشدگان تصریح کردند: «لیبرال‌هایی که اخیراً دستگیر شده‌اند کسانی بوده‌اند که ماهیت جاسوسی پیدا کرده‌اند و از آمریکا دستور می‌گرفته‌اند». هماهنگ با آقای هاشمی رفسنجانی، آقای محمد یزدی رئیس پیشین قوه قضائیه و برخی مقامات رسمی در رسانه‌های گروهی این اتهام را پر و بال دادند و سعی کردند به شیوه‌های مختلف آنرا به اصطلاح جا بیندازند! اما هرچند در تبلیغات رسانه‌ای برای از میدان به در کردن منتقدین اتهامات جاسوسی و اقدام علیه امنیت کشور را وارد

ساختند، سرانجام پس از یک سال زندان در سلول‌های انفرادی و اتاق‌های در بسته و ده‌ها جلسه بازجویی، با کیفرخواستی که منحصرأ متن نامه را از مصادیق نشر اکاذیب و توهین به مسئولان تلقی می‌کرد - و بدون اشاره به اتهامات تبلیغ شده - این عده را به ۶ ماه تا ۳ سال زندان و ۲۵-۴۰ ضربه شلاق محکوم کردند!

اینک ۱۴ نفر از ۹۰ نفر امضاکنندگان نامه دار فانی را و داع گفته و سه تن از جمع ۲۳ نفر دستگیرشدگان پس از آزادی به دنبال آثار و عوارض مصائب زندان به لقای ربوبی پیوسته‌اند.<sup>۱</sup> بازگو کردن این خاطرات تلخ در آستانه انتخابات مجلس و آغاز تبلیغات توخالی با ادعای آزادگی و علاقه‌مندی به توسعه سیاسی از ناحیه کسانی که خود از عوامل اصلی این خشونت‌ها بوده‌اند، نه به خاطر افشاگری و برملا ساختن تعارضات میان ادعا و عمل بلکه به خاطر عبرت‌گیری و هشدار است، تا دیگر هرگز در وطن خود شاهد شکنجه و آزار افراد به ویژه به خاطر عقیده و آرمان نباشیم.

۱۲ بهمن ۱۳۷۸

علی اردلان، عبدالعلی بازرگان، محمدحسین بنی‌اسدی، فرهاد بهبهانی، محمد توسلی، حبیب‌الله داوران، عزت‌الله سبحانی، حسین شاه‌حسینی، ابوالفضل میرشمس شهشهانی، عباس قائم‌الصباحی، هاشم صباغیان، رضا صدر، سیدعلی اصغر غروی، هرمز ممیزی، خسرو منصوریان، نظام‌الدین موحد، محمود نعیم‌پور، حبیب یکتا.

نطق‌های دیگر حمایت می‌کردند.<sup>۱</sup> همچنین نماینده مزبور طی مصاحبه با نشریه نوروژ گفته است: «این‌ها ۹۰ نفر بودند که مثل ستون پنجم آمریکا و عراق عمل کرده و روحیه رزمندگان را تضعیف می‌کردند. به همین دلیل همان موقع آن‌ها دستگیر شدند و با آن‌ها برخورد شد...»<sup>۲</sup> اینجانبان، امضاکنندگان زیر که دو نفر از امضاکنندگان اعلامیه معروف به «۹۰ امضایی» بوده و در آن زمان دستگیر و محاکمه شدیم، مراتب زیر را جهت روشنی ذهن جنابعالی و دیگر اعضای محترم کمیسیون و نمایندگان محترم مجلس شورای اسلامی به عرض می‌رسانیم تا هر طور صلاح می‌دانند نسبت به مطالب خلاف واقعی که نماینده فوق‌الذکر ابراز داشته اقدام شود.

اولاً، امضاکنندگان اعلامیه مورد اشاره شخصیت‌های شناخته‌شده‌ای از این آب و خاک چون مرحوم آیت‌الله سیدابوالفضل زنجانی، شادروان مهندس مهدی بازرگان و آقای دکتر یدالله سبحانی بودند که کارنامه سیاسی و اجتماعی آن‌ها بر همگان روشن بوده و پیش از آنکه حتی عناصری چون آقای امامی‌راد پا به عرصه حیات گذارند، عمری را در مبارزه برای احقاق حقوق ملت ایران سپری کردند و در این راه مصائب فراوان دیدند.

ثانیاً، در زمان انتشار اعلامیه، جنگ ایران و عراق خاتمه یافته و هر دو کشور قطعنامه شورای امنیت را در توقف جنگ پذیرفته بودند.

ثالثاً، مفاد اعلامیه «۹۰ امضایی» که خطاب به رئیس‌جمهور وقت بود، دلسوزانه به شرح مشکلات کشور و انقلاب پرداخته راهکارهایی را جهت خروج از مصائب پیشنهاد کرده بود که اگر به آن راهکارها توجه شده و مورد عمل قرار می‌گرفت، شاید بسیاری از معضلات سیاسی و

## پیوست ۶

در اواخر سال ۱۳۷۹ جمعی از اعضای نهضت آزادی و نیروهای ملی مذهبی، دستگیر و زندانی شدند. این دستگیری‌ها اعتراضاتی را در مجلس ششم برانگیخت و در مقابل، نمایندگانی از جناح اقلیت به دفاع برخاستند. اینجانب و دکتر حبیب داوران نامه شکوائیه‌ای در این ارتباط به کمیسیون اصل ۹۰ مجلس شورای اسلامی نوشتیم که خبر آن در برخی روزنامه‌ها منعکس شد. متن نامه را در این پیوست بخوانید.

### ریاست محترم کمیسیون اصل ۹۰ مجلس شورای اسلامی

به نام خدا

با سلام، نظر جنابعالی و سایر اعضای محترم کمیسیون را به مراتب زیر جلب می‌نماید:

آقای علی امامی‌راد نماینده کوه‌دشت، در نطق پیش از دستور خود در مجلس در ارتباط با دستگیری‌های اخیر از نهضت آزادی ایران و ائتلاف نیروهای ملی-مذهبی، گفته‌اند: «در زمان امام راحل (ره) وقتی همین آقایان همسو و همراه با آمریکا و عراق، دفاع مقدس را زیر سؤال بردند و اعلامیه معروف نودنفری را امضا کردند وزارت اطلاعات وقت هم اقدام به دستگیری آنان نمود... و بعضی از آقایان که امروز در مجلس به نطق‌های آن‌چنانی احسنت می‌گویند، آن روز از آن نطق‌ها و یا



اقتصادی و اجتماعی امروز در میان نبود و ۱۰ سال گذشته را در تحقق بازسازی‌ها و دستیابی به جامعه مدنی، چنین رایگان و توأم با ضایعات فراوان، از دست نمی‌دادیم.

رابعاً، در کیفرخواست و اتهامات ما در دادگاه انقلاب، هیچ ذکری از «همسویی با آمریکا و عراق» نبود و محکومیت ما صرفاً به دلیل عمده اهانت به مقامات اجرایی کشور و مواردی حول آن صورت گرفت.

خامساً، شایان توجه است که شاید در هیچ کشوری سابقه نداشته باشد که اتباع آن چنین آسان یکدیگر را به جاسوسی و نوکری بیگانگان متهم کنند و این گونه بی‌اخلاقی‌ها که متأسفانه به دلایل گوناگون تاریخی و اجتماعی در جامعه ما رایج بوده، همواره اسباب حقارت ایران و ایرانیان را در جامعه بین‌المللی فراهم کرده است و به هیچ وجه در شأن یک نماینده مجلس نبود که چنین یک‌سویه و بی‌پروا در تریبون رسمی به قضاوت نشیند و نسبت‌هایی به جمعی از متدینین و آزادیخواهان این کشور دهد که به قول معروف «با هفتاد من سیریش به آن‌ها نمی‌چسبد!» مسلماً نام نیک دیگران را - خصوصاً وقتی دستشان از دار دنیا کوتاه بوده و یا امکان پاسخگویی ندارند - خدشه‌دار ساختن، چیزی از آن‌ها نمی‌کاهد، بلکه تهمت‌زننده را بی‌اعتبار می‌سازد. از این رو ما از نماینده محترم که خصوصاً داغ اسلامیت بر پیشانی دارد، می‌خواهیم که در صدد تصحیح کلام خود برآید و از آنجا که برای ساحت نمایندگی مردم و مجلس شورای اسلامی احترام قائلیم، این موضوع را نه با مراجع قضایی، بلکه فقط با آن کمیسیون در میان گذاشتیم.

با تقدیم احترام

دکتر حبیب داوران، فرهاد بیبیهانی<sup>۱</sup>

## پیوست ۷

اظهارات حسین شریعتمداری

در جلسه دادگاه رسیدگی به شکایت حمیدرضا جلایی‌پور (رئیس شورای سیاستگذاری عصر آزادگان) از نشریه کیهان، حسین شریعتمداری (مسئول نشریه) اظهار داشت: «کیهان به ایستادگی در برابر دشمنان تابلودار نظام در عرصه فرهنگ و سیاست و اقتصاد افتخار می‌کند و دشمنی گردانندگان روزنامه‌های زنجیره‌ای با کیهان را در فهرست افتخارات خود ثبت می‌نماید. آقای فرهاد بیبیهانی که هم‌اکنون از همکاران روزنامه‌های زنجیره‌ای است در مصاحبه رادیو تلویزیونی با صراحت به خیانت و همکاری خود و برخی دیگر از اعضای نهضت آزادی و جمعیت غیرقانونی دفاع از آزادی با سازمان سیا و اسرائیل اعتراف کرد»<sup>۱</sup>.

در پاسخ این مطالب، اینجانب نوشته‌ای تحت عنوان «ماجرای من و حسین شریعتمداری» به روزنامه عصر آزادگان دادم که در شماره ۱۱۵ آن روزنامه مورخ ۱۳۷۸/۱۲/۵ به چاپ رسید. متعاقباً اظهار لطف کیهان نسبت به اینجانب در شماره مورخ ۱۳۷۸/۱۲/۹ آن نشریه، تحت عنوان «ما که دست بر نمی‌داریم»، مشاهده شد که خواندنی است. این مقالات را در این پیوست بخوانید.

## ماجرای من و حسین شریعتمداری

در مجلس ختم مرحوم اردلان، اظهار لطف! حسین شریعتمداری را نسبت به خودم طی سخنان او در دادگاه که در شماره‌های مورخ ۲۵ و ۲۶ بهمن ماه روزنامه کیهان به چاپ رسیده است، شنیدم. یکی از دوستان می‌گفت: تبریک می‌گویم دشنام گرفتن از «کیهانیان» سعادت است که برای هرکس پیش نمی‌آید، با این زمینه می‌توانی در دوره آینده کاندید وکالت مجلس بشوی! ولی من معتقدم که این سخن در مورد من اغراق است، زیرا تخاصم و تهمت و تهاجم شریعتمداری و کیهان، ودیعه‌ای است که پیش از این‌ها بزرگانی را در این سرزمین شامل شده بود و اینکه اکنون نامبرده از آن بزرگان گذر کرده و به من رسیده است، باید آن را بیش از هر چیز معلول سقوط استاندارد و تنزل گزیده‌های شریعتمداری دانست و نه خصوصیتی درباره من!

به هر حال، مدیر کیهان در مقام پاسخ به شکایت جلایی‌پور، به قول نویسنده گزارش، به «افشاگری» در مورد همکاران وی در عصر آزادگان پرداخته و از جمله درباره این حقیر سراپا تقصیر می‌گوید که در اعترافات تلویزیونی، اقرار به همکاری خود و یارانم در جمعیت دفاع از آزادی و حاکمیت ملت ایران، با سازمان سیا و اسرائیل و نقش ستون پنجم در جنگ ایران و عراق داشته‌ام!

البته حق این بود که من پاسخ به آن اظهارات را به همان جریده کیهان می‌فرستادم، اما چون از چاپ مطالبم در آن نشریه مأیوسم، به اجبار این زحمت را برای عصر آزادگان فراهم کرده از اینکه در این دوران حساس فضای روزنامه را برای پاسخ به چنان مطالب بی‌پایه‌ای اشغال می‌کنم، عذر تقصیر طلبیده گفته‌ام را خلاصه می‌کنم:

۱. شریعتمداری خود نیک می‌داند که آن اقرار در چه شرایطی گرفته شد. از نظر اطمینان، برای او تجدید خاطره می‌کنم، هرچند نمی‌خواهم که در این دوران شاد که ملت ما انتخابات پرشوری را پشت سر نهاده و شکر خدا به سوی نهادینه شدن انتخابات آزاد پیش می‌رویم و نظام جمهوری اسلامی در جریان تحول و رو به تکامل است، اذهان خوانندگان را با شرح ماجراهای تلخ آزرده سازم. اما چاره‌ای نیست، مختصر می‌گویم. تصور می‌کنم حدود یک ماه و نیم از دستگیری من می‌گذشت که روزی مرا نمی‌دانم بعد از چندمین تعزیر، از آن زیرزمین تاریک به اتاق بازجویی بردند. شش هفته بود که از خانه و خانواده‌ام خبر نداشتم و محیط زندگی من در سلول انفرادی و یا زیرزمین تعزیرات خلاصه می‌شد و تنها معاشرینم حاجی آقای بازجو و همکار او آقای ۲۵ بودند. پاهایم در نتیجه تعزیرات مکرر، علی‌رغم درجازدن‌های متوالی روی سنگفرش حیات زندان، کاملاً کبود و متورم شده و آب بدن و رمق‌هایم به ته رسیده بود. به زحمت روی صندلی اتاق بازجویی نشستم. حاجی آقا با عصبانیت پرسید: بالاخره می‌گویی که وقتی برای گرفتن ویزا به سفارت آمریکا در ترکیه رفتی چه گذشت یا آن قدر بدهم تو را بزنند تا سرانجام آدم شوی؟ من که از بازگو کردن مطالب تکراری خسته شده بودم، با حال نزار سر به زیر افکنده از زیر چشم‌بند به تماشای کف اتاق بازجویی مشغول شدم. در این اثنا آقای ۲۵ وارد شد و کاغذ و خودکاری جلوی من گذاشته گفت: قبل از آنکه دوباره به زیرزمین بروی و آنجا به التماس افتی، هر چه داری الآن بگو. لحظه‌ای فکر کردم که چه کنم و بالاخره قلم برداشته و نوشتم: من تصدیق می‌کنم که در زندگی نسبت به جمهوری اسلامی جفا کرده‌ام. این مهم نیست که هیچ‌گونه

تماس با عناصر آمریکایی نداشته‌ام، مهم آن است که در خطی حرکت می‌کردم که خط آمریکا بود و از این بابت پشیمان بوده و خود را گناهکار می‌دانم (قریب این مضمون). با نوشتن این متن حاجی آقا آن را از پیش روی من برداشته و از اتاق خارج گردید و کاملاً برایم محسوس بود که می‌رود تا آن را به دیگران نشان دهد و بنمایاند که چگونه در کارش موفق بوده و بالاخره توانسته است متهمش را در هم شکند! این متن، مبنای اقراریه تلویزیونی بعدی قرار گرفت و بعد از مدتی حاجی آقا مجدداً وارد اتاق شده و شروع به سؤالاتی نمود که اکنون در خاطر من نیست، ولی کاملاً محسوس بود که در رفتار من ملایم شده است. اما چیزی نگذشت که صدایی از پشت سر به گوشم رسید، شخصی با تانی سخن می‌گفت، لحنی مؤدب و نصیحت‌گونه داشت. می‌گفت: فلانی، برای ما دردناک است که شما را در چنین شرایطی ببینم و... آیا شریعتمداری صاحب آن صدا را می‌شناسد و به خاطر می‌آورد؟!}

۲. اصولاً فکری که بلافاصله بعد از خواندن آن اقراریه به ذهن هر خواننده‌ای می‌رسد، این است که اگر من و ۲۲ نفر از یارانم در جمعیت دفاع از آزادی و حاکمیت ملت ایران که سال ۱۳۶۹ دستگیر شدیم، واقعاً همکار سیا و اسرائیل بوده‌ایم، چرا حالا زنده در کشور می‌گردیم و چگونه است که ما را با چنان جرائم سنگینی محکوم به اعدام نکردند؟ پس حقیقت این است که آن اقراریه صحت نداشت و حتی شریعتمداری نیز این بدیهی را می‌داند، متنهای روحیه «مخالف‌زنی» به هر طریق و با هر وسیله، باعث می‌شود که انصاف و واقع‌بینی کنار رود و به آن صورت برای بی‌اعتبارسازی اشخاص، از هر مستمسکی استفاده شود!

۳. چند سال بعد از رهایی از زندان و متعاقب پخش سریال تلویزیونی

موسوم به «هویت» که طی آن قسمت‌هایی گزینشی از بازجویی‌های متهمین در زندان غیرقانونی سال ۱۳۶۹ به نمایش گزارده شد، من نامه‌ای به رئیس جمهوری وقت آقای هاشمی رفسنجانی نوشتم. در آن نامه توضیح دادم که «متأسفانه مطلبی که در زندان به کلی فراموش شده و به یک سو نهاده می‌شود، اصل برائت است. روحیه حاکم بر بازجویی‌ها این است که فرد دستگیر شده مسلماً گناهکار می‌باشد و در شرایط عادی راست نخواهد گفت، بلکه برای دستیابی به حقایق باید او را تحت فشارهای روحی، روانی و شکنجه و آزارهای جسمانی قرار داد تا باطن خود را بروز دهد. مشکل بزرگ این رویه این است که متهم بعد از مدتی طاقت خود را از دست داده و برای رهایی از فشارها دروغ می‌گوید و به غلط همه بدی‌ها را می‌پذیرد و هدف رسیدن به حقایق نه تنها تحقق نمی‌یابد، بلکه معکوس می‌گردد و جلوه‌ای از متهم به دست می‌آید که شخصیت حقیقی او نیست، منتها این جلوه چون مطابق مقصود بازجویان و اهداف از پیش تعیین‌شده آن‌ها می‌باشد، رسیدن به حقایق در آن میان فراموش شده و شخص را با کسب اقراریه مغلوط، ولی بر طبق دلخواه، رها می‌سازند».

همچنین در دی‌ماه گذشته در مصاحبه با هفته‌نامه آبان ۱۳۷۸/۱۰/۱۱ گفتم که ما «برائت فشارها اقراریهایی کردیم که صحت نداشت». این‌ها مطالبی نیست که از کسی پوشیده باشد، مع‌ذکب باز شریعتمداری در دادگاه همان مطالب کهنه و بی‌پایه را مطرح ساخته حیثیت اشخاص را با استفاده از سخنانی که کذبشان روشن است، لکه‌دار می‌سازد.

دلخوشی ما اکنون نور امید است که نسیم تحول به دل‌ها آورده است. اینکه وزیر اطلاعات رسماً اعلام می‌دارد «مهمترین مسؤریتی که

اسلامی و امام در مقام پاسخگویی برآمده‌اند، هیچ واکنشی از سوی دستگاه‌های دولتی به ویژه وزارت اطلاعات در قبال آن‌ها مشاهده نمی‌شود. اگر نام وزارت اطلاعات برده می‌شود، از آن جهت موضوعیت دارد که عمده ناسزاگویی‌ها به بهانه نقد عملکرد این نهاد صورت می‌گیرد و آلا از دید مهاجمان به حیثیت نظام، تمام آن‌هایی که در برپایی انقلاب و مدیریت دو دهه گذشته جمهوری اسلامی سهمی داشته‌اند، متهم هستند و در آرزوی برپایی دادگاه‌هایی برای محاکمه آنان، روزشماری می‌کنند!

چند روز پیش در یکی از روزنامه‌های زنجیره‌ای - که مشخصاً ارتباط تنگاتنگی با جریان سیاسی متمایل به آمریکا و ملی‌گرایان لیبرال دارد و مدیرمسئول کیهان در دادگاه رابطه عوامل وابسته به محافل بیگانه با این روزنامه را به طور مستند افشاء کرد - مقاله‌ای با عنوان «ماجرای من و حسین شریعتمداری» درج شد که نویسنده آن - فرهاد بهبهانی - کوشیده بود با اشاره به ماجرای دستگیری خود و گروهی از رفقاییش در تشکلی موسوم به «جمعیت دفاع از آزادی و حاکمیت ملت ایران» در سال ۱۳۶۹، چنین وانمود کند که مدیرمسئول کیهان در جریان جزئیات آن دستگیری و اعترافات نامبرده در آن ایام قرار داشته است!

صرف نظر از مسخره بودن ادعای اخیر وی که مبتنی بر واقعی جلوه دادن خیالبافی‌ها است، نکته مهمتر در این نوشتار توصیف برخوردهای خشونت‌آمیزی است که با وی در زندان صورت گرفته است و به گفته وی همان فشارها نهایتاً سبب اقرار اجباری وی به گناهیانی شده که نامبرده در یک مصاحبه تلویزیونی عنوان کرده است. در واقع، او مدعی است، بی‌آنکه جرمی مرتکب شده باشد، دستگیر شده و در عین بی‌گناهی برای

در مدیریت جدید احساس شده بازسازی و نوسازی وزارت اطلاعات و انطباق این تشکیلات عظیم با شرایط بوده است... مجموعه پرسنل وزارت اطلاعات هم مشتاق این تغییرات و اصلاحات است... بهترین روش اطلاع‌رسانی، محاکمه علنی متهمان است، نه پخش نوارهای مصاحبه. ما با پخش نوارهای مصاحبه مخالفیم زیرا نوعی افشاگری غیرمنطقی است که وزارت اطلاعات در گذشته از این نوع کارها داشته و ما این را منسوخ کرده‌ایم. ما افشاگری را قبول نداریم...<sup>۱</sup> بنابراین شریعتمداری سراغ منابعی رفته و به مآخذی جهت لکه‌دار ساختن حیثیت اشخاص استناد جسته است که خود وزیر اطلاعات آن‌ها را قبول ندارد و محکوم می‌شود! توصیه خیرخواهانه این است که نامبرده نیز از وزیر اطلاعات بیاموزد و به موج تحول و اصلاح در جامعه بپیوندد و خود و روزنامه‌های را که تحت مدیریت دارد، از گرداب اشمئزاز عمومی و روگردانی مردم خارج ساخته به جایگاهی که درخور آن است بازگرداند.

فرهاد بهبهانی

ما که دست بر نمی‌داریم<sup>۲</sup>

مدتی است که به بهانه تخطئه جریان وابسته به قتل‌های زنجیره‌ای (باند سعید امامی) و به منظور پنهان کردن سرنخ‌های اصلی این ماجرا، بدترین دشنام‌ها در روزنامه‌های محفلی نثار جمهوری اسلامی می‌شود اما جز معدود مواردی که وفاداران انقلاب، داوطلبانه و به دفاع از جمهوری

اعتراف کردن به جرم، شکنجه‌اش کرده‌اند و بعد هم او را به انجام یک مصاحبه زورکی واداشته‌اند! تا آنجا که ماجرا به مدیرمسئول کیهان مربوط می‌شود، جای کمترین دغدغه‌ای نیست، چرا که حسین شریعتمداری بحث و گفتگو با رهبران گروه‌های ضد انقلاب و بسیاری از زندانیان دیگر را نه فقط نفی نمی‌کند، بلکه بارها به این اقدام خود افتخار نیز کرده است و از سوی دیگر ضمن آنکه هیچ‌گاه بازجو نبوده است ولی شغل بازجویی در نظام اسلامی را یک عبادت دانسته و تأکید کرده است که: «اگرچه بازجو نبوده‌ام، ولی تأسف می‌خورم که ثواب بازجویی در نظام جمهوری اسلامی ایران که نظام متعلق به امام زمان (عج) است در نامه اعمالم ثبت نشده است». و این نکته نیز بدیهی است که جوسازی‌ها و دروغ‌پراکنی‌های مأموران تابلودار بیگانه که این روزها به عرصه برخی از مطبوعات راه یافته‌اند، نمی‌تواند کیهان را وادار به سکوت کند، و این روزنامه، گریبان عوامل اصلی «خط جدید نفاق» را رها نخواهد کرد و آنان را از هر نقطه و جایگاهی که پنهان شده باشند، بیرون کشیده و به مردم معرفی خواهد کرد.

اما سخن این است که وقتی، مردم، با این قبیل دروغ‌پراکنی‌ها علیه نظام روبرو می‌شوند آیا نباید به عواطف و اعتماد جریحه‌دار شده آن‌ها پاسخی گفته شود؟ اگر پاسخ مثبت است، این وظیفه چه کسانی است؟ آیا تنها وظیفه یک روزنامه‌نگار و یا مؤسسه مطبوعاتی که همچنان دل در گرو انقلاب دارد، اقتضاء می‌کند که در برابر هر هجومی از این دست، آستین بالا بزند و از مظلومیت انقلاب اسلامی، امام و این نظام غریب در دنیای کفرزده دفاع کند؟ پس سهم دستگاه‌های حکومتی چه می‌شود؟ دیگران چه مشکلی دارند و یا به کدام جریان بدهکارند که پاسخی به این

ادعاها نمی‌دهند. وفاداران انقلاب، البته اگر جواب می‌دهند از سر آن است که می‌دانند مدعیان امروز، همان دشمنان کینه‌توز دیروزند، همان مارهای افسرده‌ای که چون گرما به جانشان افتاده، به جنبش درآمده‌اند و زهر خود را به انقلاب و انقلابیون می‌ریزند. اما اگر از نگاه مسئولان و نهادهای حکومتی داستان غیر از این است، پس آن را با این مردم پابرهنه و پاکباخته هم در میان بگذارند، آقایان مدیران! باور کنید مردم کوچه و بازار که هنوز به انقلاب و نظام عشق می‌ورزند، مثل شما از قواعد بازی‌های سیاسی سر در نمی‌آوردند تا مدام، فحاشی و هتاکی اراذل و اوباش به مقدساتشان را بشنوند و بی خیال و صبور از آن بگذرند. مردمی که دفاع از میراث امام (ره) را یک تکلیف شرعی می‌دانند، مثل بعضی از شما این قدر سعه صدر! ندارند که دشنام‌گویی نسبت به نظام را در عین اعتقاد به حقانیت آن به آسانی تحمل کنند، مگر آنکه به آن‌ها «حب بی‌غیرتی» خورانده شود و شما می‌دانید که چنین نیست و... و اگر شما مسئولان نظر دیگری دارید بفرمایید که نظرتان چیست؟

وقتی دستگاه‌های مخالف در قبال اتهاماتی که به نظام زده می‌شود، سکوت پیشه کرده‌اند و هیچ سخنی نه در تأیید و نه در رد ادعاها - بر زبان نمی‌رانند، از مردم و توده‌های وفادار به انقلاب انتظار دارید که ساکت بنشینند و با سکوت غیرقابل توجیه شما هم‌نوا شوند؟ دفاع مقدس مردم را به زیر سؤال می‌برند و ادامه جنگ با متجاوز را خیانت توصیف می‌کنند و در خیال خود آن‌ها را به محاکمه می‌کشند و برای گروهک‌های تروریست و قاتل مردم دلسوزی می‌کنند و زیر پای دشمنان خونین این ملت فرش قرمز پهن می‌کنند و اعتقادات دینی ایرانیان و استقلال ایران را به سخره می‌گیرند و... با این همه نه تنها کسی

کاری به کار آن‌ها ندارد، بلکه برعکس، اوضاع طوری شده که محکومان دیروز ملت، حالا در مقام قاضی بنشینند و برای انقلابیون خط و نشان بکشند که چرا و با چه حقی شما دیروز از انقلابتان دفاع کردید؟ چرا با تروریست‌ها از در جنگ درآمدید و خائنان را به زندان انداختید و...؟

آقایان مسؤولان! شما را به خدا اگر دلیلی برای دفاع از گذشته نورانی انقلاب در دست ندارید یا جر بزه دفاع کردن از آن در شما نیست، جای خود را به کسانی بدهید که هنوز جای دوست و دشمن را از یکدیگر تشخیص می‌دهند و به اندازه شما اهل حساب و کتاب‌های این‌دنیایی نیستند و اعتقادشان به حقانیت این انقلاب و نظام مظلوم و رهبری مظلوم‌تر آن، دلیل کافی برای سر و جان باختن در راه حفظ میراث خمینی و شهیدان است. چه بسا، حل مشکلات روزمره مردم هم از این رهگذر، میسر شود.

## پیوست ۸

### مخالفت با شکنجه شکنجه‌گران

متهمان قتل‌های زنجیره‌ای که خود زمانی در رأس وزارت اطلاعات و از بانیان خشونت و شکنجه زندانیان بودند، به اسارت و بازداشت درآمده و بنا به اخبار جرایم، مورد آزارهای ناهنجار در زندان قرار گرفتند. اینجانب در این ارتباط مقاله‌ای به عصر آزادگان فرستادم که در شماره مورخ ۱۳۷۹/۱/۹ آن نشریه به چاپ رسید. متن مقاله را در زیر بخوانید.

در بسیج همگانی برای حذف خشونت، راضی به شکنجه شکنجه‌گران خود نیستیم<sup>۱</sup> در اخبار بود که تعدادی از اعضای خانواده‌های متهمان قتل‌های زنجیره‌ای، در ملاقات با برخی نمایندگان مجلس، نسبت به طولانی شدن زمان بازداشت این متهمان، عدم محاکمه علنی و امکان در اختیار گرفتن وکیل، نداشتن ملاقات با ایشان و بالاخره فشارهای روحی و جسمی وارده بر متهمان تا سر حد شکنجه‌های مهیب به طوری که کلیه‌های آن‌ها از کار افتاده و محتاج دیالیز شده‌اند، اعتراض داشتند.<sup>۲</sup> شکنجه آن متهمان را یونسی وزیر اطلاعات نیز به نوعی تأیید کرد و

۲. صح امروز، ۱۳۷۸/۱۲/۱۷.

۱. عصر آزادگان، ۹ فروردین ۱۳۷۹.

گفت: «ما نیز در این مورد شاکی هستیم و دستگاه قضایی باید در مورد شکنجه زندانیان برخورد کند»<sup>۱</sup>.

در این ماجرا نکته‌ها و عبرت‌هایی است که حیف است بی‌توجه بگذرد:  
 ۱. در اوایل انقلاب، [...] چپ و راست حکم اعدام می‌داد و عده‌ای از جمله کیانوری و انصار او در حزب توده، همواره وی را می‌ستودند و به هر اعدامی آفرین می‌گفتند. در همان دوران من روزی طی سخنرانی در حزب ایران، خطاب به توده‌ای‌ها گفتم در کشتار دیگران پایکوبی نکنید که این موج به سراغ شما هم خواهد آمد و آن وقت خواهید دانست که چندان دلچسب نیست و فریاد و عدالت‌هایتان را مستمعی نخواهد بود. از قضای روزگار چنین شد و کسانی که در اعدام دیگران هورا می‌کشیدند، خود یکی پس از دیگری به جوخه اعدام سپرده شدند یا [...] و آن زمان بود که به یاد حقوق بشر افتادند!

۲. چه بسا معترضان نسبت به بی‌قانونی و خشونت‌ها که در این ملک گرفتار شکنجه و زندان شدند و همین متهمان امروزی، سیاستگذاران و مجریان برنامه‌های سرکوب و شکنجه آن‌ها بودند که اکنون به نتایج اعمال خود گرفتار آمده‌اند. «فاعتبروا یا اولی الابصار» = پس ای صاحب بصیرت عبرت بگیرید»<sup>۲</sup>.

از خانواده زندانیان آن روزگاران - همان زمان که متهمان زندانی امروز بر مسند قدرت و مقامات اطلاعاتی تکیه داشتند - پرسید کجا فریاد آن‌ها برای دقیقاً همان حقوقی که اکنون برای این متهمین مطرح می‌شود، گوش شنوا داشت؟ و مژه شکنجه‌هایی که همسر، پدر، برادر و یا خواهر آن‌ها در زندان‌ها چشیدند چگونه بود؟ سیاستگذاران شکنجه

در آن دوران توجه نداشتند که این امر فقط به حربه‌ای در دست ایشان برای مقابله با دیگران محدود نخواهد ماند، بلکه تبدیل به «رویه» می‌شود که نسبت به هر کس و حتی خود ایشان ممکن است در شرایطی جاری گردد.  
 ۳. برخی می‌گویند اعمال شکنجه در شرایطی جایز است. مثلاً آن‌گاه که متهمی به بمب‌گذاری اعتراف کرده اما محل دفن بمب را نمی‌گوید، باید او را شکنجه داد تا محل بمب را فاش سازد و نتیجتاً بتوان نسبت به خشی‌سازی بمب و پیشگیری از کشته شدن مردم بی‌گناه اقدام کرد. شبیه این مطلب را در مورد متهمان قتل‌های زنجیره‌ای نیز گفته‌اند که آن‌ها به اصل قتل‌ها اعتراف داشته و حال باید رابطین خود را معرفی کنند. چنان‌که یکی از نمایندگان مجلس به خانواده آن متهمان می‌گوید:  
 «به هر حال باید مشخص شود که این متهمان از چه کسی دستور می‌گرفتند و رئیس آنان چه کسی بوده است»<sup>۱</sup>.

به نظر نگارنده این استدلال در توجیه شکنجه صحیح نیست. زیرا:  
 اولاً، باید دید که اعتراف به انجام قتل‌ها در چه شرایطی بوده و اگر تحت شکنجه صورت گرفته، ارزشی ندارد.

ثانیاً، چه بسا کلیدهای اصلی قتل‌ها را بتوان با قدری تدبیر مشخص نمود و آن متهمان فقط برای این شکنجه شده‌اند تا از زبان آن‌ها شنیده شود! همان‌گونه که اکبر گنجی چندی پیش ندا در داد که: «شاه کلید مشخص شده است، چرا او را نمی‌گیرید؟» از چه روی بازجویان اگر خود نمی‌دانند از اکبر گنجی سراغ «شاه کلید» را نمی‌گیرند و در عوض می‌خراهند از زبان متهمان بشنوند؟ یا همان‌گونه که مادر یکی از متهمان گفته است: «دری نجف‌آبادی، رئیس آن‌ها بوده و او باید پاسخ دهد»<sup>۲</sup>.

۴. و بالاخره، همه کسانی که در راه آزادی و عدالت و اجرای قانون به سهم خود تلاش‌هایی کرده و گرفتار شکنجه و زندان شدند و حتی در این راه جان باختند، مسلماً تلاش‌هایشان برای این نبوده و در این امید و آرزو به سر نمی‌برند که روزی در مقابل، شکنجه‌گران آن‌ها شکنجه شوند!

این‌گونه برخوردها نه منصفانه، بلکه به قول معروف «غیظی و حرصی» است و همان است که وزیر اطلاعات درباره آن‌ها می‌گوید: «حرکت‌های طبیعی و قهرآمیز هر انقلابی که در غیر این انقلاب وجود ندارد»<sup>۱</sup>.

قطعاً روح فروهرها و همه کسانی که فجیعانه در آن قتل‌ها کشته شدند، راضی به شکنجه قاتلان خود نیست، محاکمه علنی و اجرای عدالت آری، ولی شکنجه و بی‌قانونی خیر! و مسلماً خانواده‌های همه زندانیان سیاسی که روزی خود سرگردان کنار دیوار اوین و اشک‌ریزان در پی کسب خبری از زندانی خود، آواره راهروهای دادستانی انقلاب بودند، امروز حال و روز خانواده آن متهمان را درک می‌کنند و به آنان حق می‌دهند که حقوق قانونی خود را مطالبه کنند، زیرا حتی مجرمین، حقوقی دارند و نمی‌توان برخلاف آن حقوق با آن‌ها رفتار کرد. حق است که خانواده آن متهمان به خوبی پذیرفته شوند و به درخواست‌های آن‌ها توجه گردد و به صرف آنکه کسانشان آن جرائم را مرتکب شده و دست سوی پلیدی بردند، دچار مشکل نگردند.

فرهاد بهبهانی

## پیوست ۹

اقدام نمایندگان مردم برای حذف شکنجه در زندان‌ها

از مشخصات بارز مجلس مردمی، وجدان بیدار و حساس نمایندگان است. پیشنهاد ۱۷۵ نماینده مجلس را برای تعیین مصادیق شکنجه، به نقل از روزنامه نوروز، ۱۳۸۰/۹/۸، در این پیوست بخوانید. هرچند سرانجام این پیشنهاد نامعلوم و مبهم مانده است.

### پیشنهاد ۱۷۵ نماینده مجلس برای تعیین مصادیق شکنجه

گروه سیاسی: ۱۷۵ تن از نمایندگان مجلس شورای اسلامی طرح اجرای اصل ۳۸ قانون اساسی در مورد ممنوعیت شکنجه را تقدیم مجلس می‌کنند. به گزارش خبرنگار پارلمانی نوروز در مقدمه این طرح دلیل ارائه آن عدم وجود قانون شفاف و مشخص عنوان شده که بعضاً باعث درهم ریختن مرزهای بین مجازات و شکنجه می‌شود. ضمن اینکه اگر تخلفی صورت گیرد، قانون نحوه برخورد با آن مشخص نیست. براساس ماده یک طرح موارد زیر از مصادیق شکنجه بوده و اعمال آن ممنوع است:

۱. هرگونه آزار و اذیت بدنی برای گرفتن اقرار یا غیر آن

۲. نگهداری زندانی به صورت انفرادی یا نگهداری بیش از یک نفر

در سلول انفرادی



۳. چشم‌بند زدن به زندانی
۴. بازجویی با چشم‌بند
۵. بازجویی در شب
۶. روبه دیوار قرار دادن زندانی در حین بازجویی
۷. بی‌خوابی دادن به زندانی
۸. اعمال فشار روانی به زندانی
۹. فحاشی، به کار بردن کلمات رکیک، توهین یا تحقیر زندانی در حین بازجویی و غیر آن
۱۰. استفاده از داروهای روان‌گردان و کم یا زیاد کردن داروهای زندانیان مریض
۱۱. دکتر عابدی. محروم کردن بیماران زندانی از دسترسی به خدمات درمانی مناسب
۱۲. استفاده از بلندگو، پخش نوارهایی که باعث فشار روانی بر زندانی می‌گردد
۱۳. نگهداری زندانی در محل‌هایی با سر و صدای آزاردهنده
۱۴. گرسنگی یا تشنگی دادن به زندانی
۱۵. عدم طبقه‌بندی زندانیان و نگهداری جوانان یا زندانیان عادی در کنار زندانیان خطرناک
۱۶. جلوگیری از هواخوری روزانه زندانی
۱۷. ممانعت از دسترسی به نشریات و کتب مجاز کشور
۱۸. ممانعت از ملاقات هفتگی یا تماس تلفنی زندانی با خانواده‌اش
۱۹. فشار روانی از طریق اعمال فشار به خانواده زندانی
۲۰. ممانعت از ارتباط یا ملاقات با وکیل خود

۲۱. ممانعت از انجام فرایض دینی
  ۲۲. بازجویی کردن در غیر از موارد تفهیم اتهام‌شده.
- در این طرح منظور از زندانی کسانی هستند که با قرار بازداشت و یا پس از صدور حکم محکومیت در زندان به سر می‌برند. بر اساس تبصره دوم ماده ۱ احکام شلاق که پس از محاکمه و صدور رأی دادگاه و قطعیت آن اجرا می‌شود شکنجه محسوب نمی‌شود. بر اساس ماده ۲ در موارد ضروری برای کشف فوری جرائمی نظیر قاچاق مواد مخدر، جاسوسی، سرقت مسلحانه و اقدام مسلحانه علیه نظام، بازجویی متهم در شب برای حداکثر یک هفته و نگهداری به صورت انفرادی برای مدت ۱۵ روز مستند به دلایل توجیهی مجاز است. در ماده ۳ پیش‌بینی شده که هر روز سلول انفرادی معادل ۱۰ روز زندان است. بر اساس ماده ۴ این طرح محل جلسه بازجویی، ساعت شروع و خاتمه آن، نام بازجویان و امضای بازجویی شده به طور کامل باید درج شود. در ماده ۵ کلیه اقرار و اطلاعاتی که مغایر این قانون گرفته شده باشند از درجه اعتبار ساقط هستند. بر اساس ماده ۶ محل بازداشتگاه زندانی باید مشخص باشد و بر اساس ماده ۷ ضبط جلسات بازجویی باید به اطلاع فیرد مورد بازجویی برسد. در ماده ۸ در مورد متهمان قاضی پرونده و در مورد محکومان قاضی ناظر زندان مسؤول اجرای این قانون است. بر اساس ماده ۹ برای نظارت بر نحوه رفتار با افراد بازداشت‌شده و زندانیان و اطمینان از رعایت این قانون شورایی تحت عنوان «شورای نظارت بر نحوه رفتار با زندانیان» مرکب از سه نماینده مجلس، سه نفر از قوه قضائیه و سه نفر از قوه مجریه تشکیل می‌شود. افراد هیأت مجازند هر وقت لازم بدانند از زندان‌ها و بازداشتگاه‌ها به صورت فردی و یا جمعی

دیدار کنند. بر اساس ماده ۱۰ اعضای شورا در رابطه با انجام وظایف تعریف شده قابل تعقیب و پیگیری قضایی نیستند. در ماده ۱۱ آمده است: تخلف از مواد این قانون اعم از امر و مأمور و مسؤولان مطلع از شکنجه و یا کسانی که با شورای نظارت همکاری نکنند در مرتبه اول به یک تا سه سال زندان و ۵ سال انفصال از خدمات دولتی و در مرتبه دوم به چهار تا ۶ سال زندان و انفصال دائم محکوم می شوند و این محکومیت غیر قابل عفو است. بر اساس ماده ۱۲ رسیدگی به جرائم موضوع این قانون خارج از نوبت و به صورت علنی انجام می شود. در ماده ۱۳ آمده است: اجرای این قانون بلافاصله پس از تصویب لازم الاجرا است.

## پیوست ۱۰

موارد الزام به شکنجه

چه بسا افراد، شکنجه متهمان سرقت و جنایت را بلاشکال دانسته و معتقدند این گونه افراد را باید تحت فشار قرار داد تا کیفیت کار و همکاران خود را بروز دهند. اینجانب در مقاله ای به این موضوع پرداخته ام که متأسفانه در هیچ نشریه ای امکان چاپ نیافت. متن آن را در زیر بخوانید.

### موضوع شکنجه

در بحث راجع به شکنجه دو مقوله اساسی مطرح می باشد:

(۱) در ارتباط با متهمان سیاسی، اجتماعی و حقوقی، همچون متهمان شهرداری که پیش از محاکمه آقای کرباسچی دستگیر و ظاهراً اقامت از آنها تحت شرایط شکنجه گرفته شد، چنانکه آقای کرباسچی در دفاعیه خود در دادگاه به این موضوع اشاره داشته و گفت: «مدیران شکنجه دیده شهرداری، پس از آزادی اعلام داشته اند که در برخی موارد، سرتیم بازجویی حضور داشته و در اعمال فشار و حتی تهدیدهای روانی علیه متهمین شرکت مستقیم داشته است. نمونه ای از عمل خلاف سرتیم بازجویان، دستخطی است که وی به یکی از افراد دستگیر شده

داده که آلا و لالا باید مطالب حاوی در آن دستخط را در مصاحبه‌اش مطرح کند... در طول مدت بازجویی و تحقیقات، متهمان با چشمانی بسته و روحی متلاشی و روانی خراب محکوم به تحمل مصیبت‌ها بودند و تحت فشار سخت‌ترین حملات و ضربات بازجویان قرار داشتند... و البته افرادی با کابل و شلاق همچون ستمگران به تهدید و ارباب کمر به شکست متهم بسته بودند...<sup>۱</sup> به نظر می‌رسد که انگیزه اصلی نمایندگان مجلس شورای اسلامی در تهیه و تصویب طرح ممنوعیت شکنجه، بیشتر مقابله با این‌گونه شکنجه‌ها - که متأسفانه در جمهوری اسلامی ما سابقه داشته - بوده است. نمایندگان، در پیگیری وظایف نمایندگی و پیشبرد فرآیند اصلاحات، در صدد برآمده‌اند تا چنین انحرافات را از دامن نظام بزدایند و راه و روش‌ها را در رفتار با زندانیان، با قانون اساسی که اعمال هرگونه شکنجه را برای گرفتن اقرار و یا کسب اطلاع از متهمان ممنوع ساخته است (اصل ۳۸) منطبق سازند. تصور نمی‌شود که اعضای شورای نگهبان نیز با این هدف مخالفتی داشته باشند و فقط ظاهراً در شرایط حکم قاضی، آن‌را مجاز می‌شمرند! و البته چه بسا که این‌گونه اقدامات نیز همواره با موافقت و مجوز قاضی صورت می‌گرفته است. بنابراین شاید بتوان اقدام شورای نگهبان را در مخالفت با طرح ممنوعیت شکنجه، نوعی تلاش برای حفظ سنت‌ها تلقی کرد.

(۲) در مورد کسانی که به اتهام سرقت و جنایت و امثال آن دستگیر می‌شوند، باور بسیاری این است که در این شرایط چاره‌ای جز شکنجه نیست و این‌گونه افراد را باید در هم کوبید تا کم و کیف کارشان روشن

شده و همکاران و «باند» خود را بروز دهند. چنانکه این سؤال برای آقای مشکینی در جریان تصویب قانون اساسی در مجلس خبرگان مطرح بوده و به رسم تأیید می‌رسد که «فرض کنیم» چند نفر از شخصیت‌های برجسته را ربوده‌اند و دوسه نفر هستند که می‌دانیم این‌ها از ربایندگان اطلاع دارند و اگر چند سیلی به آن‌ها بزنند ممکن است کشف شود، آیا در چنین مواردی شکنجه ممنوع است؟<sup>۱</sup> البته آقایان منتظری و دکتر بهشتی پاسخ آقای مشکینی را می‌دهند که «به محض این‌که راه باز شد و خواستند کسی را که متهم به بزرگترین جرم‌ها باشد یک سیلی به او بزنند، مطمئن باشید که به داغ کردن همه افراد متهمی می‌شود... و اگر این راه باز نشود جامعه سالم‌تر است».<sup>۲</sup> اما موضوع مهمی که باید در این مورد در نظر داشت این است که سوای ما، ممالک دیگر هم که خود را ملزم به رعایت قوانین و حقوق انسانی در هر شرایطی می‌دانند، این مشکل را داشته‌اند و با وجود آنکه سراغ شکنجه نرفته‌اند، موفقیتشان در دستگیری و مجازات جانیان اگر بیش از ما نبوده مسلماً کمتر نبوده است. مشکل ما این است که در هر موردی می‌خواهیم زود به نتیجه برسیم و در راه رسیدن به نتیجه مطلوبی که آن‌را حق می‌دانیم، حاضریم که هر حق دیگر نیز پایمال شود! مقابله با انسان‌های نادرست، در عین رعایت حقوق انسان، هنر است و تلاش و تدبیر و صبر و حوصله می‌خواهد و آلا با لگد و شلاق و از سقف آویزان کردن به‌گناه کار متهمان رسیدن (به فرض که اعتراف دروغ هم از فرط استیصال متهم در آن شرایط، تحویل نگیرند) از هر کتک‌زنی ساخته است و بازجوی دوره‌دیده نمی‌طلبند! درست است که می‌توان با شکنجه فلان دزد یا آدم‌ربا، شماری از سرقت‌ها و شبکه‌ای

از آدم ربایی‌ها را در مدتی کوتاه کشف کرد ولی در این جریان حرمت قانون و ارزش والاتر حقوق انسان فدا می‌شود و بنابراین برای آنکه هم این جوانب را حفظ کرده و هم دزدها و جانی‌ها و آدم‌رباها را به جای خود بنشانیم، حق این است که از روش‌هایی چون همان «بلوف» زدن (که بر قاضی روا نیست ولی بر بازجویان روا) و سایر تدابیر و سیاست‌های بازجویی که متهم را در برابر حقایق غیرقابل انکار قرار می‌دهد، استفاده کنیم و این روش البته پرزحمت، فکربر و وقت‌گیر است، ولی مهارتی است که بازجویان برای آن تربیت می‌شوند - یا باید بشوند - و بهایی است که جامعه مدنی برای حفظ «مدنیت» خود می‌پردازد و آن ارزش والا، مسلم این‌گونه سرمایه‌گذاری‌ها و بردباری‌ها را نیز می‌طلبد.

فرهاد بهبهانی

## پیوست ۱۱

و بالاخره لحاظ سخنی با وزیر اطلاعات که در شماره مورخ ۱۳۷۸/۱۲/۱۷ عصر آزادگان به چاپ رسید، در این مجموعه، بی‌مناسبت نیست.

### مشفقانه با یونسی

در سال‌های بعد از رهایی از زندان نشست‌هایی با مأموران اطلاعات داشتم. در آن نشست‌ها، مستقیم و غیرمستقیم، به ایشان می‌گفتم که محدودسازی وظایف وزارت اطلاعات به‌اینکه نغمات مخالف را هر کجا هست بیابد و در نطفه خفه کند، جفا به این سازمان است. به عبارت دیگر، وجود و حضور وزارت اطلاعات در جامعه‌ای که هیچ‌کس نتواند آزادانه سخن گفته و بی‌دغدغه به فعالیت‌های اعتقادی-سیاسی-اجتماعی پردازد، هنر نیست. بلکه هنر اطلاعاتی و امنیتی، در کشف و کنترل و خشی‌سازی توطئه‌ها در شرایط آزادی و با تحمل قیود قانونی می‌باشد. متأسفانه عمری در وزارت اطلاعات با پیگیری روش اول گذشت، هر نوع ابراز مخالفت به شدت سرکوب می‌شد، بسیاری از خیرخواهان گرفتار شکنجه و زندان شدند و عده‌ای نیز در سلسله قتل‌های گوناگون به طرز فجیعی جان باختند که شرح آن در خاطرها هست و زهی تأسف که کم و کیف آن قضایا هنوز برای ملت روشن نشده و مسبب آن

جنایات به کيفر اعمال خود نرسیده‌اند و هر دم زوایای جدیدی از قتل‌های زنجیره‌ای با گزارش برخی مکالمات گشوده می‌گردد که مثلاً نیازی به حسن آقا خمینی گفته است: «پدر شما یعنی مرحوم حاج احمد خمینی به وسیلهٔ محفل اطلاعاتی به قتل رسیده است»<sup>۱</sup>.

اما مواضع وزیر اطلاعات در این شرایط و سخنانی که از نامبرده شنیده می‌شود مایهٔ امیدواری است و حتماً باید گفت که به نظر می‌رسد آقای یونسی انتظارات تحول اساسی و اصلاح‌طلبی را از جامعهٔ بعد از «دوم خرداد» درک کرده و برخلاف ناطق نوری که حرکت عظیم انتخاباتی مردم را به «کودتای فرهنگی دشمن» تعبیر می‌کند و با انتساب آراء مردم به اسرائیل و آمریکا بزرگترین توهین‌ها را در مقام ریاست مجلس - نثار ۲۸ میلیون رأی‌دهندهٔ ایرانی کرده است.<sup>۲</sup> وزیر اطلاعات از عاملیت رأی مردم از دیدگاه اسلام سخن می‌گوید که «(حتی) به فعلیت درآمدن مشروعیت الهی حاکم یا ولی فقیه، منوط به انتخاب مردم است که این را در صدر اسلام هم داشتیم و حضرت علی (ع) علی‌رغم اینکه حاکمیتشان مشروعیت داشت، ولی چون مردم نبودند، مشروعیت آن به فعلیت نرسید».<sup>۳</sup> یا «من با شعار تغییرات اساسی و بنیادین وارد وزارت اطلاعات شدم... روش اعتدالی، امروز در وزارت اطلاعات به عنوان یک شعار اصلی و اساسی مورد پیگیری است... هیچ‌یک از اعضای وزارت اطلاعات نباید عضو هیچ گروه و دسته‌ای باشند... مدیریت جدید وزارت اطلاعات، رعایت کامل بی‌طرفی در مسائل جناحی و سیاسی است... من شدیداً با انجام کار اقتصادی توسط وزارت

اطلاعات مخالف هستیم»<sup>۱</sup>. و بالاخره سخنان اخیر نامبرده در همایش مدیران حراست دانشگاه‌ها که «اشکالات خود را به‌گردن دیگران نیندازیم و فکر نکنیم همیشه اتفاقاتی که می‌افتد در اثر توطئه‌های دیگران است... حرکت‌های اصلاح‌طلبانه، تحرکاتی طبیعی هستند که جزو حیات یک ملت است و اگر ملتی آن را نداشته باشد مرده است»<sup>۲</sup>. با این روحیه و طرز فکر باید به آقای یونسی گفت که: «جانا سخن از زبان ما می‌گویی» و ما نیز به عنوان اصلاح‌طلبان این ملک، همواره همین آرمان‌ها را داشته و همین خواسته‌ها را دنبال کرده‌ایم. ولی آیا آقای یونسی گزارش صبح امروز (۱۳۷۸/۱۲/۸) را از توصیه‌های نظریه‌پردازان خشونت، در پی پیروزی مردم در انتخابات خوانده‌اند؟ بنا به گزارش این نشریه دو تن از فعالان خشونت، در میزگردی در نشریهٔ جبهه به توضیح دیدگاه‌ها و برنامه‌های خود پرداخته و برنامهٔ وسیع اعمال خشونت و ایجاد رعب و وحشت و یأس را در جامعهٔ بعد از انتخابات اخیر تدارک دیده‌اند و ضمناً می‌گویند که شاخص آن‌ها مقام معظم رهبری است! آیا مأموران وزارت اطلاعات در آن جلسه بوده‌اند؟ گزارش آن جلسه باید پیش از صبح امروز به وزارت اطلاعات می‌رسید و در این صورت برای خنثی‌سازی توطئه‌های احتمالی و کوتاه ساختن دست عاملان خشونت و بی‌قانونی از تمسک به مقام رهبری، چه برنامه‌هایی را تدارک دیده‌اند؟ اکنون حضور کامل مأموران وزارت اطلاعات در بین عناصر مزبور و زیر نظر داشتن کلیهٔ حرکات و سکنات آن‌ها امری ضروری و از نظر حفظ امنیت و قانون در جامعه لازم شمرده می‌شود و میدان فعالیت اطلاعاتی اکنون نه من و امثال من و روزنامه‌ای چون آزادگان، بلکه دهنسکی‌ها

۲. عصر آزادگان، ۱۳۷۸/۱۲/۸.

۱. انتخاب، ۱۳۷۸/۱۰/۲۶.

۱. فتح، ۱۳۷۸/۱۲/۷. ۲. عصر آزادگان، ۱۳۷۸/۱۲/۸.

۳. انتخاب، ۱۳۷۸/۱۰/۳۰.



بقای، مظفر ۱۶۱، ۱۶۲

بنی اسدی، محمدحسین، بیشتر صفحات  
بیهانی، فرهاد، بیشتر صفحات  
بهرامیان، بهرام ۱۹۶، ۱۹۷، ۲۰۳، ۲۱۳، ۲۳۱

بی بی سی ۱۵۱، ۱۸۳، ۳۲۷

پ

پاریس ۱۸، ۲۴، ۲۷، ۳۲

ت

تابنده، نورعلی ۸۳، ۸۴، ۸۷، ۱۱۹، ۱۲۹، ۱۸۱، ۲۰۰، ۲۰۹، ۲۶۰، ۲۶۲، ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۵، ۲۸۶، ۳۲۴

ترکیه ۱۳۹، ۱۴۵، ۱۴۷، ۳۴۳، ۳۵۷  
توسلی حجتی، محمد، بیشتر صفحات  
تهاجم فرهنگی ۳۲۹، ۳۳۰  
تهران ۴۸، ۸۰، ۱۹۳، ۲۷۳، ۲۷۹، ۲۸۹، ۲۹۳، ۳۰۴، ۳۳۴، ۳۴۲، ۳۴۴

ج

جامعه مدنی ۳۵۴

جبهه ملی ۲۱، ۶۹، ۱۶۸

جبهه (نشریه) ۳۷۹، ۳۸۰

جلالی، علی ۱۸۲

جلایی پور، حمیدرضا ۳۵۵، ۳۵۶  
جمعیت دفاع از آزادی و حاکمیت ملت ایران، بیشتر صفحات  
جمهوری اسلامی (روزنامه) ۵۲  
جنگ جهانی دوم ۲۳

چ

چاتوشسکو، نیکلای ۲۱۰، ۲۴۴

ح

حاج سیدجوادی، احمد صدر ۳۱، ۳۲۴  
حجت الاسلام یونسی ۳۰۵، ۳۶۵، ۳۷۷، ۳۷۸، ۳۷۹

حزب آزادخواه ۲۱۰

حزب الله ۱۰۹

حزب ایران ۳۱، ۳۶۶

حسینی طباطبائی، مصطفی ۸۰، ۹۹، ۱۵۶، ۲۳۰، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۷۱

حضرت علی (ع) ۳۷۸

حقیقت، کاظم ۷۸

خ

خاطرات سیاسی آقای ری شهری ۱۰۱

خمینی، سیداحمد ۳۷۸

خمینی، سیدحسن ۳۷۸

د

دادگاه ویژه روحانیت ۱۶۷

دانشگاه برکلی ۱۶

داوران، حبیب، بیشتر صفحات

دنیا (مجله) ۱۹۱

دولتداد، علی ۷۸

دیده‌ور، مسعود ۱۴۶، ۱۴۷

ر

رازی، علی ۱۶۶

روسبه ۳۴۳

روشن اردلان، یدالله، بیشتر صفحات

ز

زرنه‌باف، علی، بیشتر صفحات

زنجانی، حاج سیدابوالفضل موسوی ۳۲۳، ۳۴۸، ۳۵۳

ژ

ژاین ۲۳

س

سازمان سیا ۷۴، ۱۹۶، ۲۰۴، ۲۴۰، ۲۴۱، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۸

سازمان ملل متحد ۴۴، ۹۷، ۲۷۳، ۲۷۴

ساواک ۳۱، ۱۵۹، ۱۶۰

سحابی، عزت‌الله، بیشتر صفحات

سلام (روزنامه) ۳۲۹

سوئیس ۳۲

ش

شاه‌حسینی، حسین، بیشتر صفحات

شرکت ملی نفت ایران ۸۰

شریعتمداری، حسین، بیشتر صفحات

شریف، مجید ۲۰۴

شهشاهی، ابوالفضل میرشمس، بیشتر صفحات

شیراز ۲۷۰، ۳۰۰

ص

صالحیان (فرمودی)، نهضت ۷۸

صباغیان، هاشم، بیشتر صفحات

صبح امروز (روزنامه) ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۷۹

صدر، رضا، بیشتر صفحات

ض

ضحاک ماردوش ۱۱۵

ط

طبری، احسان ۲۶۶

ع

عابدی، رحیم، بیشتر صفحات

عصر آزادگان (روزنامه) ۳۴۲، ۳۴۴، ۳۵۵

عینکچی، ابراهیم ۳۲۴، ۳۵۱، ۳۷۹، ۳۷۸، ۳۷۷، ۳۶۵، ۳۵۶

غ

غروی، اصغر، بیشتر صفحات

غنی‌زاده، جلال ۳۲۴، ۳۴۸

ف

فاشیسم ۳۲۰

فتح (روزنامه) ۳۴۷، ۳۷۸

فرانسه ۱۵، ۱۶، ۳۳

فرانکفورت ۱۴۶

فرعون ۲۶

فروهر، داریوش ۳۰۴، ۳۲۶

فروهرها، داریوش ۳۶۸

فیلیپین ۲۳

ق

قانون اساسی، بیشتر صفحات

قتل‌های زنجیره‌ای ۳۰۴، ۳۶۰، ۳۶۵، ۳۶۷

۳۷۸

ک

کارتر، جیمی ۱۵، ۱۶، ۱۸، ۲۱، ۲۴، ۲۷

کثرت‌گرایی ۳۲، ۳۳، ۱۵۶

کرج ۱۹۳، ۲۸۱

کمونیسم ۳۲۰

کوه‌دشت ۳۵۲

کوه‌های هیمالایا ۳۲۰

کویت ۱۹۹، ۲۴۷

## برترین‌های انتشارات امید فردا

قتل‌های سیاسی و تاریخی سی قرن ایران (دوره دوم - جلد اول)  
از سال ۱۳۳۲ (ه-ش) تا سال ۱۳۵۹ (ه-ش)

نویسنده: جعفر مهدی نیا

در این کتاب نویسنده به تجزیه و تحلیل قتل‌ها و اعدام‌های سیاسی که بین سالهای ۱۳۳۲ تا ۱۳۵۹ در ایران اتفاق افتاده است می‌پردازد.

\*\*\*

بریده‌های تاریخی (ورق پاره‌های سیاسی) - جلد اول

مطالبی سیاسی و تاریخی از نشریات گذشته ایران

گردآورنده: داود علی بابائی

مطالب و مقالاتی که در این دفتر آمده از نشریات مختلف سالهای ۱۳۲۳ (ه-ش)

به بعد انتخاب شده است. مطالبی که بیشتر جنبه سیاسی و تاریخی داشته، به

واقعیت نزدیک بوده و کم نظیری و بی مانندی آن مد نظر قرار گرفته است و

اتفاقات سیاسی، اجتماعی و تاریخی ایران در دوران پهلوی را نشان می‌دهد.

\*\*\*

ورق پاره‌های سیاسی - جلد دوم

مطالبی سیاسی و تاریخی از نشریات گذشته ایران

گردآورنده: داود علی بابائی

در این دفتر، گردآورنده سعی نموده است تا رویدادهای مهم، نادر و مهیج سیاسی

و تاریخی دوران قاجار و پهلوی را از نشریات مختلف سالهای ۱۳۲۳ (ه-ش)

انتخاب کرده و به رشته تحریر در آورد.

### ن

ناطق نوری، علی اکبر ۲۴۵، ۳۷۸

نیال ۳۲۰

نجاتی، غلامرضا ۳۲۵، ۳۴۸

نجف‌آبادی، امید ۱۶۰

نعیم‌پور، محمود ۲۹، ۳۵، ۳۵۱

نوروز (روزنامه) ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۶۹، ۳۷۵

نوری، شیخ فضل‌الله ۱۰۳، ۳۴۴

نوری، محمد ۱۱۸

نهیج‌البلاغه ۱۵۳، ۲۳۷

نهیض آزادی، بیشتر صفحات

نهیض رادیکال ۲۰۴

### و

ورامین ۲۶۴

وزارت ارشاد اسلامی ۱۱۱

وزارت اطلاعات، بیشتر صفحات

وزارت کشور، بیشتر صفحات

ولایت مطلقه قتیبه ۱۲۹

### ه

هاشمی‌رفسنجانی، علی اکبر، بیشتر صفحات

همشهری (روزنامه) ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۷۴

### ی

یزدی، ابراهیم، بیشتر صفحات

یکتا، حبیب ۳۲۵، ۳۵۱

کیانوری، نورالدین ۴۳، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۹۱، ۳۶۶

کیهان (روزنامه) ۵۲، ۵۴، ۱۴۳، ۳۲۶

۳۵۵، ۳۵۶، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۲

### گ

گالین‌دویل، ارنستو ۴۴، ۶۱، ۹۷، ۲۷۳

۲۷۴، ۲۷۷

گورباچف، میخائیل سرگیویویچ ۳۴۳

### ل

لوموند (روزنامه) ۳۵۰

لیبرالیسم ۱۹۱

### م

مانیان، محمود ۳۲۴، ۳۴۸

مبشری، اسدالله ۲۶۲، ۲۸۶، ۳۲۴، ۳۴۸

محمدرضا شاه ۲۴۶

مصر ۹۱، ۳۴۳

مطهری، مرتضی ۲۶۲

مفاتیح الجنان ۲۶۱

مقدم مراغه‌ای، رحمت‌الله ۷۴، ۲۰۴

ممیزی، هرمز، بیشتر صفحات

مناقضین ۱۲۵، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۵۱، ۱۶۳

۲۴۴

منتظری، حسینعلی ۳۱، ۲۴۴، ۲۸۸

موحد، نظام‌الدین، بیشتر صفحات



بزرگان چه گفته‌اند؟

مؤلف: حبیب... شاملوئی

در این کتاب جملات قصار بزرگان و اندیشمندان و شرح حال مختصر آنان آمده است.

\*\*\*

شهید جاوید (در باره فلسفه قیام امام حسین (ع))

نویسنده: آیت... نعمت... صالحی نجف آبادی

این کتاب دارای خصوصیات زیر می‌باشد:

الف- در این کتاب نویسنده فلسفه قیام امام حسین (ع) را بطور علمی، منطقی و استدلالی با اطلاعات وافر خود از تاریخ بیان نموده است.

ب- منابع، مأخذ و مراجع هر مطلب در پاورقی هر صفحه و در پایان کتاب آمده است.

ج- با مطالعه این کتاب ابهام فلسفه قیام حسین بن علی برای خواننده و پژوهشگر از میان می‌رود.

د- در ابتدای این کتاب تقدیرات و تقریظات اهل علم و روشنفکران از نویسنده و کتاب مذکور آورده شده است.

ه- در صفحات پایانی کتاب نویسنده به رد و نقد نظرات مخالفان کتاب شهید جاوید پرداخته است.

تذکر: این کتاب برای شانزدهمین بار تجدید چاپ شده است.

\*\*\*

عصای موسی یا نقدی بر نقدها

نویسنده: آیت... نعمت... صالحی نجف آبادی

در این کتاب نویسنده به بعضی از شبهات آیت... رفیعی قزوینی، استاد علامه طباطبائی و آیت... صافی گلپایگانی در مورد بعضی مسائل پاسخ می‌دهد.

پژوهشی جدید در چند مبحث فقهی

نویسنده: آیت... نعمت... صالحی نجف آبادی

این کتاب دارای پنج فصل می‌باشد:

۱- یک بحث اجتهادی درباره طهارت و نجاست ۲- بحث اجتهاد بسته و اجتهاد

باز ۳- درباره اخبارگر ۴- مطالبی در رابطه با اصلاح حوزه ۵- طهارت کافر

این کتاب دارای مشخصات زیر است:

الف- در آن نویسنده به صورت تشریحی و استدلالی به موضوعات پرداخته است.

ب- در پاورقی هر صفحه و در پایان کتاب منابع، مأخذ، اسناد و مراجع مطالب آمده است.

ج- در موضوعات این کتاب نویسنده با روش پویا، فقه سنتی را رد کرده و منصفانه و عالمانه و روشنفکرانه به بررسی قضایا پرداخته است.

د- با مطالعه فصل «طهارت کافر» مشکلات ایرانیان مسلمان مقیم در کشورهای کمونیستی حل شده است.

\*\*\*

جمال انسانیت یا تفسیر سوره یوسف

نویسنده: آیت... نعمت... صالحی نجف آبادی

این کتاب در تفسیر سوره یوسف در میان تفاسیر بی نظیر و بی همتا می‌باشد و

برای سیزدهمین بار تجدید چاپ شده است.

\*\*\*

زندگی سیاسی سید ضیاءالدین طباطبائی

نویسنده: جعفر مهدی نیا

در این کتاب نویسنده به حوادث سال ۱۲۹۹ (ه-ش) و چگونگی روی کار آمدن

رضا شاه با همفکری سید ضیاءالدین پرداخته و زندگی سیاسی و اجتماعی مدیر

روزنامه رعد و حوادثی که از شروع نخست وزیری او تا پایان آن در ایران اتفاق افتاده را به طور کامل مورد بحث و بررسی قرار داده است.

\*\*\*

مولانا در فراق شمس

نویسنده: کریم میرزالو

این کتاب دارای ویژگیهای زیر است:

الف- شرح حال زندگی و سیر و سفرهای مولانا و اساتید او بطور کامل تشریح شده است.

ب- طریقهٔ آشنائی مولانا با مراد و مرشد خود شمس تبریزی و قصهٔ جدائی آن دو آمده است.

ج- نویسنده به تفسیر بعضی از اشعار مثنوی معنوی پرداخته است.

\*\*\*

ورق پاره‌های خواندنی (جلد اول)

مطالبی اجتماعی، فرهنگی و خواندنی از نشریات گذشته کشور

نویسنده: داود علی بابائی

مطالب این مجموعه از نشریات مختلف سالهای ۱۳۲۱ (ه-ش) تا ۱۳۲۳ (ه-ش) انتخاب شده است.

\*\*\*

ورق پاره‌های خواندنی (جلد دوم)

مطالبی اجتماعی، فرهنگی و خواندنی از نشریات گذشته کشور

نویسنده: داود علی بابائی

قصه‌های قرآنی (جلد اول)

نویسنده: داود علی بابائی

نویسنده در این دفتر کوشیده است قصه‌های قرآنی را به زبانی ساده و روان و فارسی سلیس که مورد استفاده تمام اقشار مردم مسلمان و جوانان این مرز و بوم باشد بیان نماید.

\*\*\*

رسالة توضیح المسائل نوین

نویسنده: آیت... دکتر محمد صادقی تهرانی

این رساله دارای مشخصات زیر می‌باشد:

الف- فتاوی آن بر مبنای فقه پویای قرآنی صادر شده است.

ب- اکثر مسائل آن متفاوت با رساله‌های دیگر علماء می‌باشد.

ج- فتاوی آن با توجه به زمان و مکان صادر شده است.

د- فتاوی آن بصورت تشریحی و استدلالی بیان شده است.

ه- در آن منابع و مأخذ و مراجع فتاوی قید گردیده است.

\*\*\*

نگرشی جدید بر نماز و روزه مسافران

نویسنده: آیت... دکتر محمد صادقی تهرانی

در این کتاب نویسنده با استناد به قرآن و احادیث، حرمت کاستن از نماز و ترک روزه را در مواردی خاص مطرح می‌نماید. بر خلاف نظر علمائی که پیرو فقه سنتی می‌باشند.

\*\*\*

ستارگان از دیدگاه قرآن

نویسنده: آیت... دکتر محمد صادقی تهرانی

در این کتاب نویسنده با اطلاعات وافر خود از علوم قرآنی و مسائل علمی و نجومی به بررسی آیات مرتبط با زمین و آسمان و ستارگان می‌پردازد.

## انتشارات امید فردا در آینده نزدیک منتشر خواهد کرد

بیست و پنج سال در ایران چه گذشت؟ (از بازرگان تا خاتمی)

جلد اول: از بازرگان تا بنی صدر

نویسنده: داود علی بابائی

نویسنده در این دفتر حوادث سیاسی، اجتماعی، اقتصادی، فرهنگی و تاریخی ایران را از ۱۹ دی ماه ۱۳۵۶ تا ۱۵ بهمن ماه ۱۳۵۸ بررسی نموده، عملکرد دولت مهندس بازرگان را مورد تفحص قرار داده و در تهیه این مجموعه از منابع نادر و کمیاب و عکس‌های متعدد سود جسته است.

\*\*\*

تاریخچه انقلابات جهان (جلد دوم)

مؤلف: حبیب‌ا... شاملوئی

در این مجموعه چند جلدی که جلد اول آن منتشر شده است، نویسنده مسائل سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی انقلابات الجزایر و فلسطین را توأم بامنابع و مأخذ و تصاویر مورد بررسی قرار می‌دهد.

\*\*\*

معمای اشغال سفارت آمریکا

نویسنده: جعفر مهدی نیا

\*\*\*

قتل‌های سیاسی و تاریخی سی قرن ایران (دوره دوم - جلد دوم)

نویسنده: جعفر مهدی نیا

در این دفتر نویسنده به قتل‌های سیاسی که بین سال‌های ۱۳۵۹ (ه-ش) تا ۱۳۶۲ (ه-ش) روی داده است می‌پردازد.

زندگی سیاسی ابراهیم حکیمی (حکیم‌الملک)  
نویسنده: جعفر مهدی نیا

\*\*\*

هزار و یک راز خانه داری

نویسنده: فاطمه ناصری علی آبادی

\*\*\*

ولایت فقیه، حکومت صالحان

نویسنده: نعمت‌ا... صالحی نجف آبادی

\*\*\*

ورق‌پاره‌های سیاسی (۳ و ۴)

نویسنده: داود علی بابائی

\*\*\*

ورق‌پاره‌های خواندنی (جلد سوم)

نویسنده: داود علی بابائی

\*\*\*

مجموعه داستان انتقادی و اجتماعی شهردار صنفی

نویسنده: داود علی بابائی

\*\*\*

دو خاطره از زندان: ۱ - داستان یک اعتراف (حبیب‌ا... داوران)

۲ - در مهمانی حاجی آقا (فرهاد بهبهانی)

گفته‌های میرزاده عشقی و جامعه کنونی ایران  
نویسنده: داود علی بابائی

\*\*\*

تخت فولاد (جایگاه اندیشه‌های روحانی روشنفکر محمد باقر  
دُرچه‌ای) نویسنده: داود علی بابائی

\*\*\*

توطئه شاه بر ضد آیت... خمینی و آیت... منتظری ✓  
نویسنده: آیت... نعمت... صالحی نجف‌آبادی

\*\*\*

مدینه فاضله سیاسی - اقتصادی و اجتماعی «معمار القذافی»  
نویسنده: داود علی بابائی

\*\*\*

قصه‌های قرآنی (جلد دوم)  
نویسنده: داود علی بابائی

\*\*\*

نقدی بر دین پژوهی فلسفه معاصر ✓  
نویسنده: آیت... دکتر محمد صادقی تهرانی

\*\*\*

فرهنگ اصطلاحات زمین شناسی  
مؤلف: بامداد شاملوئی

\*\*\*

زندگی سیاسی محمد علی فروغی  
مؤلف: جعفر مهدی نیا